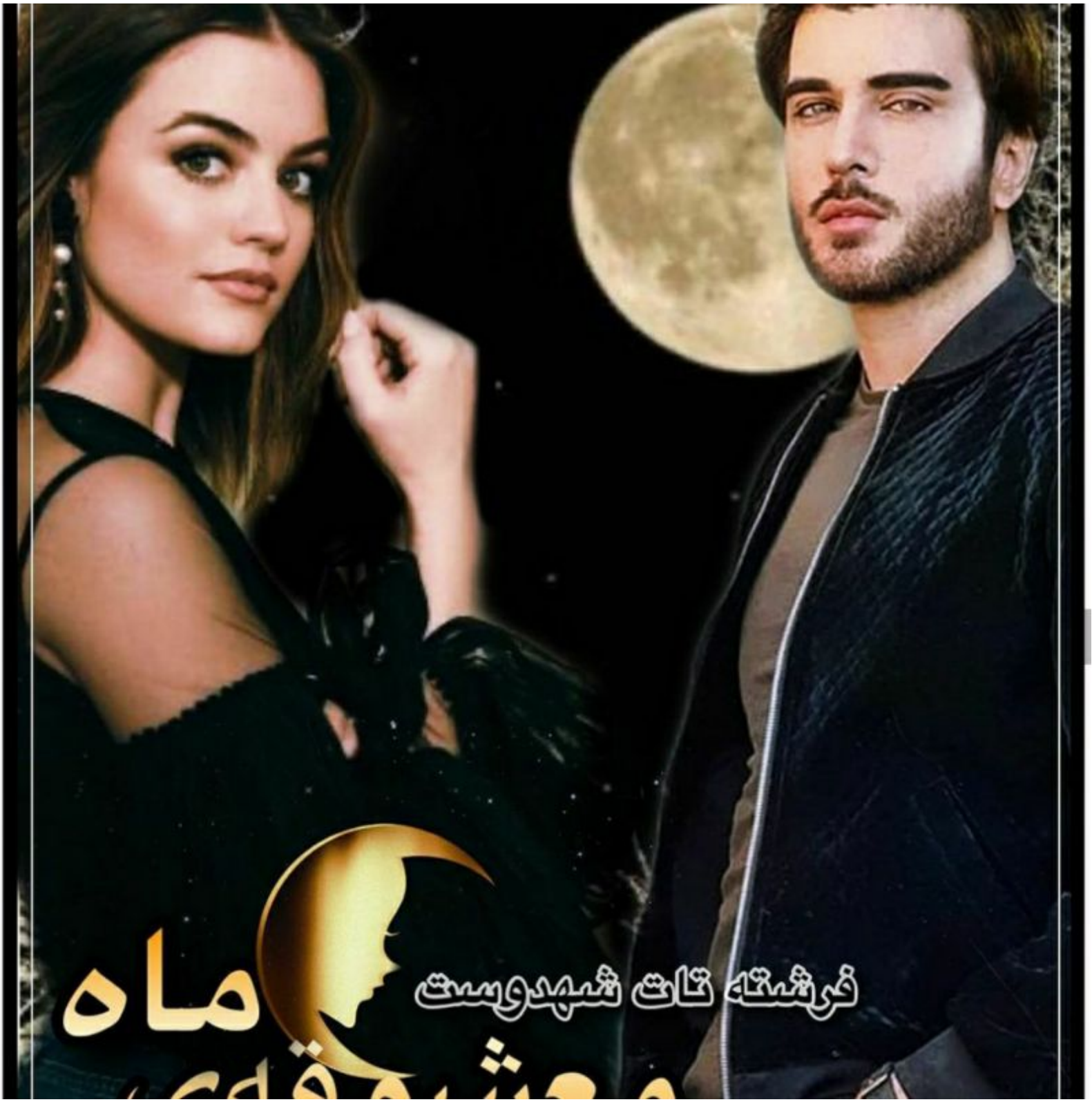

فرشته تات شهدوست
ماه

معشوقه‌ی ماه

فرشته تات شهدوست

این کتاب را از سر قدردانی به تک تک عزیزانم تقدیم می‌کنم!
پدر، مادر، برادر. همسر و فرزندانم!
که همواره در تمامی مراحل زندگی مشوق من بوده و هستند!

«فرشته تات شهدوست»

۱

با تنه‌ای که به پهلویم خورد، عصبانی شدم و برگشتم. آماده شدم که همه‌ی حرص و خستگی‌ام را سر آن بخت‌برگشته خالی کنم.

با دیدن پسربچه‌ای که بازی‌کنان می‌دوید و کاملاً مشخص بود حواسش جمع اطرافش نیست، دست‌هایی را که مشتشان کرده بودم باز کردم.

با غرغر کلید را توی قفل انداختم. نفسی عمیق کشیدم. پایم را روی اولین پله گذاشتم.

مثل همیشه که از بیرون می‌آمدم، یک دور حیاط را از نظر گذراندم.

مامان کنار حوض نشسته بود و با دست‌هایی لرزان و چروکیده از سرمای استخوان‌سوز زمستان، لباس‌های چرک را توی تشت پلاستیکی می‌شست.

لبخندی کمرنگ زدم، لبخندی که نقابی از خونسردی و معنایی از درد داشت، فقط برای دل دردکشیده‌ی این زن.

حقیقتاً این روزها بازیگر خوبی شده بودم.

شاید اگر جای سگ‌دوزدن در خیابان‌ها، می‌رفتم و تست هنرپیشگی می‌دادم احتمال رد شدنم کمتر بود.

با صدای بسته شدن در، سرش را بلند کرد. با دیدنم لبخندی مهربان زد و در همان

حالت از جا بلند شد.

درحالی‌که دست‌های آغشته به کف و صابونش را زیر شیر آب سرد کنار حوض می‌شست، گفت: «تونستی بگیری؟»

جلو رفتم و آرام گفتم: «گرفتم.»

و پرونده‌ای را که در دستم بود، بالا آوردم.

- این هم از مدرک. از فردا می‌رم دنبال کار.

لب حوض نشستم. با اخم نگاهم کرد.

- همچین چیزی نمی‌شه. فقط باید به فکر درس و آینده‌ت باشی. نمی‌خوام از الان خودتو بندازی تو کار.

باز هم برگشتیم سر خانه‌ی اول.

با لبخند نگاهش کردم و گفتم: «آخه مادر من، شما خودت وضعیتمونو ببین. تا کِی باید این‌طوری سر کنیم؟»

مامان گفت: «دخترم من که خیاطی می‌کنم، بافتنی هم می‌بافم. گفتی خونه‌ی مردم کار نکن، گفتم باشه. گفتی واسه این و اون لباس نیار بشور، گفتم خیلی‌خب. گفتی سبزی مردمو نیار پاک کن، خسته می‌کنی خودتو که چی بشه، بازم گفتم باشه. اما دخترم این

راهش نیست. من این سختی‌ها رو به جون می‌خرم که تو درستو بخونی. می‌خوای ناامیدم کنی؟»

کلافه بودم. حتی اشاره به این‌ها هم عصبی‌ام می‌کرد. رفتم سمت در.

- خودت خوب می‌دونی این پول به‌زور کفاف زندگی‌مون رو می‌ده. چه برسه به اینکه من بخوام درس بخونم. خرج تحصیل و دانشگاه خیلی بالاست. چرا متوجه نیستی؟ من با این وضعیت نمی‌تونم.

در را باز کردم و رو به مامان که کنار حوض ایستاده بود و با ناراحتی نگاهم می‌کرد گفتم: «تصمیم خودمو گرفتم. فردا برای کار به چند جای دیگه هم سر می‌زنم. به‌هرحال توی شهر به این درندشتی، اون‌قدر شرکت‌های ریز و درشت ریخته که شاید یکی‌شون به یه منشی نیاز داشته باشه.»

رفتم تو و در را محکم بستم. راهی اتاقم شدم. حالم اصلاً خوب نبود. روی زمین نشستم، پاهایم را توی شکمم جمع کردم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم.

افکار سرکشم به هزارسو کشیده می‌شد؛ به هرچیزی که می‌توانست با یک گوشه

چشم به دل دردمندم، غمم را هزاربرابر بیشتر کند، فقری که ناعادلانه درونش دست‌وپا می‌زدیم.

مادرم تا پارسال خانه‌ی دیگران کار می‌کرد تا خرج دبیرستان من را جور کند، با کلی التماس ازش خواستم دیگر پایش را در آن خانه‌ها نگذارد. مجبور شد و قبول کرد.

مگر یک آدم چقدر تحمل دارد؟ تابستان‌ها کمک‌دستش بودم ولی زمستان که می‌شد، مجبور می‌شدم بیشتر به درس‌هایم برسم و او هم به‌تنهایی خرجمان را درمی‌آورد.

ولی حالا درسم تمام شده بود. دیگر فکر و خیال معلم و مدرسه را نداشتم. حالا همه‌چیز فرق می‌کرد. مطمئن بودم اوضاع همین‌طور نمی‌ماند. خدای ما هم بزرگ است.

نفسم را به یاد پدرم عمیق بیرون دادم و چشم‌هایم را باز کردم. خیلی سال پیش وقتی که تازه به دنیا آمده بودم، از دستش دادیم. یک شب تو جاده‌ی شمال تصادف کرد و...

خیلی دوست داشتم بدانم پدرم که بوده... چه شکلی بوده؟ خانواده‌ای داشته؟ اگر داشته، الان کجا زندگی می‌کنند؟ اصلاً من عمه یا عمویی هم دارم؟

نمی‌دانم. هیچ‌چیز نمی‌دانم و همین مجهولات و گره‌های کور هستند که من را سردرگم باقی می‌گذارند.

و بیشتر از همه، سکوت مادرم.



صبحانه‌ام را خوردم و رفتم توی اتاق تا لباس بپوشم. سعی کردم ساده ولی تمیز و مرتب به نظر برسم. مدارکم را برداشتم و حاضر و آماده از اتاق بیرون آمدم.

مامان مشغول جمع کردن سفره بود. نگاهش با دیدنم باز هم بارانی شد.

- نمی‌خوای بیشتر فکر کنی؟

سرم را تکان دادم و به‌طرفش قدم برداشتم:

- خونه‌ی آخرش همینه. نمی‌شه دست رو دست بذاریم و بیشتر از این شاهد بدبختی‌هامون باشیم. ماهی رو هر وقت از آب بگیری، تازه‌ست.

صورتش را بوسیدم.

با چشم‌های اشک‌آلودش نگاهم می‌کرد.

- چی بگم مادر؟ چی بگم. الهی خیر از جوونیت ببینی. فقط بیشتر مواظب خودت باش. زمونه زمونه‌ی نامردیه مادر. مردم گرگن تو لباس بره. مبادا گولشون رو بخوری دخترم!

یک لبخند نثار مهری عظیم که در چشم‌هایش نشسته بود کردم و گفتم:

- الهی دورت بگردم. بهم اعتماد داری؟

نگاهم کرد. سرش را تکان داد.

لبخندم رنگ گرفت. پلک‌هایم را با اطمینان روی هم گذاشتم و لب زدم: «فقط دعام کن.»



از خانه زدم بیرون. نفسی عمیق کشیدم و سرم را بلند کردم.

رو به آسمان زمزمه کردم: «خدایا به امید خودت. ناامید برم نگردون.»

داشتم زیر لب دعا می‌خواندم که سنگینی نگاهی را روی صورتم حس کردم.

سرم را آرام پایین آوردم. به پیرزنی که جلویم ایستاده بود با تعجب نگاه کردم.

سرش را از روی تأسف تکان داد و با صدایی پیر و شکسته گفت: «خدا جوونای این مملکت رو شفا بده، آخر و عاقبتشون رو به خیر کنه به حق علی. نگاه توروخدا دختره داره وسط کوچه با خودش حرف می‌زنه. عجب دوره و زمونه‌ای شده، استغفرالله.»

با دهان باز نگاهش می‌کردم که چپ‌چپ نگاهم کرد و با غرغری زیر لب، راهش را کشید و رفت.

از جلویم که رد شد به خودم آمدم. هنوز در بُهت حرف‌هایش بودم که زدم زیر خنده. اما برای اینکه صدایم بلند نشود، دستم را جلوی دهانم گرفتم.

این جماعت چرا این‌طوری می‌کنند؟! به همه‌چیز آدم کار دارند. کسی که باید شفا پیدا کند، من نیستم. ذهن بیمار یک عده است.

خدایا پس این فرهنگ غلطِ سرک کشیدن در زندگی خصوصی این و آن کِی قرار است ریشه‌کن شود؟! شاید بی‌کاری آن‌قدر بهشان فشار آورده که تفریحشان شده فضولی کردن در کار این و آن.

آه کشیدم و با لبخند، درحالی‌که سرم را از روی افسوس تکان می‌دادم راه افتادم.

سامان، پسر شر محله که شغل شریفش علافی و چشم‌چرانی بود، طبق معمول سر کوچه ایستاده بود و اطرافش را می‌پایید.

آدم نرمالی نبود. از نظر من حتی آدم هم نبود.

هر وقت از کنارش رد می‌شدم و با چشم‌های کشیده و نگاه تیزش بهم زل می‌زد، مو به تنم سیخ می‌شد. نگاه‌هایش خوشایند هیچ دختری در این محله نبود.

اخم‌هایم را توی هم کشیدم و از جلویش رد شدم.

با صدای نحسش روی اعصابم خط کشید: «به‌به مهگل‌خانم. بخوای، می‌رسونمت.»

توی دلم سرتاپایش را به بارانِ فحش و ناسزا گرفتم.

مردک معتاد عملی!

خواستم با بی‌محلی از سرم بازش کنم. ولی می‌دانستم باز هم این کارش را تکرار خواهد کرد.

تا بخواهد پشت سرم راه بیفتد، خودم را رساندم سر خیابان و سوار تاکسی شدم. آدرس را به راننده گفتم و با خیال راحت به صندلی تکیه دادم.

چند شرکت که اسم و آدرسشان را از روزنامه یادداشت کرده بودم، لیست کردم تا به‌نوبت بهشان سر بزنم.

شیطان می‌گفت زیاد امیدوار نباش. به‌هرحال مدرک من فقط یک دیپلم ساده بود. الان لیسانس‌هایش هم بی‌کار بودند، چه برسد به من که...

اما باز هم امیدم به خدا بود. آیه‌ی یأس نمی‌خواندم. اگر قسمت بود، می‌شد.

شاید واقعاً فرجی می‌شد.



از خستگی نای راه رفتن نداشتم.

دستی به پیشانی‌ام کشیدم و به لیستی که در دستم بود، نگاه انداختم. همه خط خورده بودند جز مورد آخر. فقط همین مانده بود.

آن‌قدر خسته بودم که خواستم بی‌خیال این یکی بشوم و فردا بیایم.

اما یک لحظه پیش خودم گفتم دیگر نمی‌توانم این‌همه راه را بکوبم و بیایم اینجا. حالا که آمده‌ام پس هرچه باداباد. شاید واقعاً این بار شانس با من یار باشد.

نفسم را بیرون دادم و با بسم‌الله‌ای زیر لب در را باز کردم.

هیچ‌کس پشت میز منشی نبود.

در دلم گفتم: «خدایا یعنی می‌شه قبولم کنن؟»

استرسی عجیب داشتم. رفتم سمت اتاق مدیریت و چند تقه به در زدم. تا خواستم دستم را بیاورم پایین، در به‌سرعت باز شد و یکدفعه یکی جلوی صورتم عربده کشید: «بلـــــه؟!!!!!»

یک قدم رفتم عقب و با وحشت به کسی که سرم داد زده بود، نگاه کردم.

دستم را روی قلبم گذاشتم که از ترس تند می‌زد.

مرد جوان درحالی‌که گوشی توی دستش بود، با تعجب نگاهم می‌کرد. اخم‌هایش را در هم کشید و با عصبانیت گفت: «چیه؟ چی می‌خوای؟»

کمرم را صاف کردم و تعجبم را کنار گذاشتم.

با لحنی جدی گفتم: «من برای این...»

هنوز حرف از دهانم درنیامده بود که توپید بهم و گفت: «اومدی مصاحبه؟ خیلی‌خب بیا برو تو.»

با حرص نگاهش کردم. چرا این‌طوری حرف می‌زد؟

- بله من هم قصدم همینه. ولی شما راه منو سد کردید.

زل زد به چشم‌هایم و با اخم کنار رفت.

- بفرما رد شو.

بعد هم زیر لب چیزی گفت که واضح نشنیدم.

سعی کردم بی‌تفاوت باشم. طرف انگار اعصاب درست‌وحسابی نداشت.

رفتم تو. اما کسی توی اتاق نبود.

صدایش را از پشت سر شنیدم:

- بشین، الان می‌گم پدرم بیاد.

نگاهش کردم.

خواستم بگویم من با رئیس شرکت کار دارم نه بابای تو، که درِ اتاق باز شد و مرد میانسالی که حدس می‌زدم رئیس شرکت باشد، وارد اتاق شد و یک نگاه به من و مرد جوان انداخت.

زیر لب سلام کردم. او هم سرش را تکان و آرام جواب داد.

رفت و پشت میز نشست. پس حدسم درست بود.

به صندلی مقابلش اشاره کرد؛ نشستم. او هم روبه‌روی من نشست.

کمی بعد، رئیس با لحنی جدی رو بهم گفت: «بفرمایید.»

- برای مصاحبه اومدم. تو روزنامه خوندم که به یه منشی خانم نیاز دارید.»

- مدارکتونو لطف کنید.

مدرک دیپلم و مدرک کامپیوتری را که یک سال پیش به اصرار مامان و به لطف کلاس‌های حرفه‌ای که می‌رفتم، روی میز گذاشتم.

به هر دو مدرک نگاه انداخت و گفت: «دیپلم؟!»

فرشته تات شهدوست

با اعتمادبه‌نفس سرم را تکان دادم.

- سنتون هم خیلی کمه.

نیم‌نگاهی به صورتم انداخت و ادامه داد: «اما خب با کامپیوتر آشنا هستید، این برای ما مهمه. ولی... سابقه‌ی منشی‌گری ندارید.»

نفسش را بیرون داد و گفت: «انگیزه‌تون برای کار چیه؟ منظورم اینه که هدفتون از کار پیدا کردن تو یه همچین سن کمی چی بوده؟»

جدی نگاهش کردم:

- مثل خیلی‌های دیگه که در حال حاضر جویای کار هستن، صرفاً پیدا کردن یه شغل خوب و در کنارش درآمد مناسب. فقط همین.»

- از نظر مالی مشکل دارید؟

سکوت کردم و چیزی نگفتم.

سکوتم را که دید، گفت: «البته قصدم توهین نیست. ولی خب اگر بخوام شما رو استخدام کنم، باید از یه سری مسائل باخبر باشم. می‌فهمید که؟»

- درسته. بنابراین هر وقت استخدام شدم، در مورد این مسائل هم توضیح می‌دم.

لبخندی کمرنگ زد و سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد.

سرم را چرخاندم که نگاهم ناخواسته به مرد جوان افتاد. بی‌پروا بهم زل زده بود و با پوزخند نگاهم می‌کرد.

غریزه‌ی دخترانه‌ام بهم هشدار می‌داد که نگاه این مرد نرمال نیست و باید ازش فاصله بگیرم.

- بسیارخب. فعلاً این فرم رو پر کنید.

برگه را از دست رئیس گرفتم.

در همان حین که اسم و مشخصاتم را می‌نوشتم، صدای رئیس را شنیدم اما مخاطبش من نبودم.

- بهش زنگ زدی؟

- زدم. ولی می‌گفت جنس‌ها هنوز حاضر نشدن. مرتیکه این‌همه مدت ما رو سر کار گذاشته که آخرش بگه دستخوش.

- خیلی‌خب. تا دو روز دیگه صبر کن. اگه دیدی همچنان ازشون خبری نیست، خودت اقدام کن.

- چاره‌ای نیست.

فرم را کامل پر کردم و گذاشتم روی میز. برداشت و نگاهی اجمالی بهش انداخت.

- بسیارخب. شما می‌تونید تشریف ببرید. باهاتون تماس می‌گیریم.

لبخند زدم و سرم را تکان دادم: «پس من منتظرم. بااجازه.»

سرش را تکان داد و نگاهش را از روی صورتم برداشت.

از اتاق آمدم بیرون و نفسی عمیق کشیدم.

جای امیدواری داشت اگر از آن‌همه‌جایی که امروز رفته بودم، یکی‌شان قبولم می‌کرد.



۲

تازه از خواب بیدار شده بودم.

صدای زنگ تلفن روی اعصابم بود. با غرغر رفتم طرفش و گوشی را برداشتم.

- الو.

- سلام. منزل خانم مهگل حامدی؟

- سلام. بله خودم هستم. شما؟

- من مهرپرور رئیس شرکت آشیان هستم. شما چند روز پیش جهت مصاحبه به شرکت ما مراجعه کرده بودید؟

خواب از سرم پرید. سریع گفتم: «بله بله.»

- فردا می‌تونید تشریف بیارید شرکت؟

وای خدایا. قبولم کردند؟ به همین زودی؟

شوکه بودم و ذوق‌زده. سعی کردم آرامشم را حفظ کنم.

نفسی عمیق کشیدم و با صدایی که نمی‌توانستم روی هیجانش سرپوش بگذارم، گفتم: «بله حتماً میام. ممنونم. واقعاً ازتون ممنونم. فردا میام.»

- بسیارخب. پس می‌بینیمتون.

- حتماً.

- خدانگهدار.

- خداحافظ.

گوشی را گذاشتم. از خوشحالی جیغ کشیدم و بالا پریدم.

مامان از آشپزخانه سرک کشید و با تعجب نگاهم کرد.

دوان‌دوان رفتم طرفش و محکم بغلش کردم.

- وای مامان، مامان استخدام شدم. از فردا می‌رم سرکار. خیلی خوشحالم، خیلی. خدایا شکرت.

از خودش جدایم کرد و با دلخوری گفت: «این هم خوشحالی داره دختر؟ من نمی‌خوام تو کار کنی. باید درستو ادامه بدی نه اینکه تو این سنِ کم بخوای بری منشی یه شرکتی بشی که نه می‌دونیم کی‌ان و نه کی‌ها توش رفت‌وآمد دارن. من نمی‌تونم بذارم بری. نگرانتم.»

بغلش کردم و با اطمینان گفتم: «آخه نگران چی هستی مامانم؟ بهم اعتماد کن. من می‌تونم مواظب خودم باشم.»

چشم‌هایش مثل ابر بهاری می‌بارید. دلم گرفت.

- عزیزم من به تو اعتماد دارم ولی به این جماعت نه. بیرون از اینجا گرگ زیاده. به راحتی واسه‌ت دندون تیز می‌کنن. دخترم تو جوونی. هنوز خامی و بی‌تجربه. هزار ماشالله بَر و رو هم که داری. همه‌ی اینا باعث می‌شن ترس بدی بیفته به جونم.

گونه‌اش را بوسیدم و لبخند زدم.

- خودتو ناراحت نکن. بیشتر مراقبم. هیچ اتفاقی نمی‌افته مامانم، فقط آروم باش. دیگه گریه نکن.

به گونه‌های خیسش دست کشیدم و اشک‌هایش را پاک کردم.

لبخندی کمرنگ زد.

- خدا همیشه پشت و پناهت باشه دخترم.

سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و موهایم را نوازش کرد.

درک می‌کردم، مادر بودنش را، حس وابستگی به جگرگوشه‌اش را... من هم همین حس را نسبت بهش داشتم.

دوری از مادرم برایم غیرممکن بود. تاب نمی‌آوردم.

از اینکه بی‌دست‌وپا باشم و بنشینم یک گوشه و کاری نکنم، متنفر بودم. مادرم بهم نیاز داشت. فرصت برای درس خواندن زیاد بود.

هر وقت وضعمان بهتر می‌شد، می‌توانستم در رشته‌ای که دوست داشتم درسم را ادامه بدهم.



جلوی درِ شرکت ایستاده بودم. حسابی هیجان داشتم.

از پله‌ها رفتم بالا و وارد شرکت شدم. پشت میز منشی هیچ‌کس نبود. خدا می‌داند با چه ذوقی به آن قسمت نگاه می‌کردم.

روبه‌روی اتاق مدیریت ایستادم و تقه‌ای آرام به در زدم.

- بفرمایید.

در را باز کردم و رفتم تو. آقای مهرپرور پشت میزش نشسته بود.

- سلام.

- سلام. بفرمایید.

با لبخند به صندلی اشاره کرد؛ نشستم.

یک برگه شبیه همان برگه که آن روز بهم داده بود، گرفت طرفم و گفت: «این فرم استخدامه. پر کنید و امضا بزنید. از همین الان می‌تونید مشغول بشید. گفتید که با کامپیوتر آشنایی دارید. درسته؟»

- بله. مدرکشو هم اون روز بهتون دادم.

- بسیارخب. پس دیگه لزومی نداره راهنمایی‌تون کنم.

کاغذی از کشوی میزش درآورد و گذاشت جلویم.

- از روی اطلاعاتی که داخل این برگه هست، متوجه می‌شید که چه کارهایی رو باید انجام بدید.

برگه را گرفتم و بهش نگاه انداختم. معلوم بود آدم‌هایی بی‌نهایت مقرراتی هستند که این‌همه روی استخدام منشی وسواس به خرج می‌دادند.

- فقط اینکه...

نگاهش کردم.

- الان رسماً استخدام شدید. بنابراین دیگه می‌تونید بگید. شما به این پول احتیاج دارید یا نه؟

ای خدا این مرد چرا ول‌کن نبود؟

«خب مسائل خصوصی من به رئیس شرکتی که توش کار می‌کنم چه ربطی می‌تونه داشته باشه؟» چقدر دلم می‌خواست این را بهش می‌گفتم ولی صد حیف.

- به این کار و درآمدش احتیاج دارم.

کمی نگاهم کرد. سربه‌زیر شدم که شنیدم: «بسیارخب. برید سر کارِتون.»

از جایم بلند شدم. زیر لب "بااجازه"ای گفتم و از اتاق زدم بیرون.

با ذوق به میز و صندلی منشی نگاه کردم. یعنی من هم از الان یکی از کارکنان این شرکت محسوب می‌شوم؟

باورکردنی نبود. با داشتنِ مدرک دیپلم بیشتر شبیه معجزه بود.

لوازم روی میز منظم و مرتب کنار هم چیده شده بودند. دستی به مانیتور مشکی‌رنگ با مارک سونی کشیدم و سیستم را روشن کردم.

داشتم برگه‌ی راهنما را مرور می‌کردم که درِ شرکت باز شد. سرم را بلند کردم و با دیدن همان مرد گستاخی که آن روز جلوی درِ اتاق ریاست دیده بودم، اخمی کمرنگ روی صورتم نشست.

به‌محض ورود، نگاهش بهم افتاد.

فرشته تات شهدوست

متوسط و موهای قهوه‌ایِ تیره که جعد خاصی نداشت.

و اما چشم‌هایش... چیز خاصی در نگاهش بود که به‌وضوح حسش می‌کردم. چیزی که وقتی نگاهم می‌کرد، همه‌ی حس‌های بد و منفی به‌سمتم هجوم می‌آوردند.

نمی‌دانم این نگاه سرکش از تنوع‌طلبی‌اش بود، یا چیزی دیگر... ولی اصلاً حس خوبی نسبت بهش نداشتم.

صدایش را که شنیدم، سرم را بالا گرفتم.

دوباره پوزخند زد: «شاید تو ندونی اما من پسر رئیس این شرکتم و تو هم منشی این شرکت. بنابراین اینجا من سؤال می‌کنم تو هم موظفی جواب بدی. فراموش نکن اینجا، اونی که دستور می‌ده، منم و تو فقط یه زیردستی. دیگه نشنوم این‌طوری با من صحبت کنی که اون‌وقت کلاهمون بد می‌ره تو هم. شنیدی که چی گفتم؟»

جمله‌ی آخرش را چنان محکم و بلند گفت که چهارستون بدنم لرزید.

- بلندتر بگو، صداتو نشنیدم.

اخم‌هایم را درهم کشیدم و با لحنی ناخوشایند گفتم: «شنیدم.»

تأکید کرد: «قربان.»

نگاهش کردم.

- جمله‌ت ناقص بود. قربانش رو جا انداختی.

با حرص دندان‌هایم را روی هم فشردم.

با حرص دندان‌هایم را روی هم فشردم.

حیف... حیف که مجبور بودم و به این پول نیاز داشتم... وگرنه...

- بله قربان، شنیدم. حالا می‌تونم به کارم برسم؟

سرش را جلو آورد. با تعجب نگاهش کردم.

با نیشخندی تند گفت: «علاوه بر خوشگلیت باهوش هم هستی. واسه اینکه اخراج نشی، مجبوری اطاعت کنی. برو به کارت برس.»

با خشمی غیرقابل‌وصف نگاهش کردم. اما چیزی نگفتم.

سرخوش قهقهه زد و رفت سمت دری که درست کنار اتاق ریاست بود.

همین که رفت توی اتاق، با حرص خودم را پرت کردم روی صندلی. درحالی‌که خودکارِ توی دستم را از عصبانیت بین انگشت‌هایم فشار می‌دادم، زیر لب گفتم: «مرتیکه‌ی عقده‌ای.»

به چه حقی مرز را می‌شکست و تا این حد صمیمی رفتار می‌کرد؟

من از سر نیازم آمده‌ام اینجا کار کنم. نه اینکه از طرف هرکس و ناکسی که از راه می‌رسد، این مزخرفات را بشنوم.

باید خودم را طوری نشان می‌دادم تا بفهمد من از آنهایی که فکر می‌کند، نیستم. چون عنوان منشی داشتم، معنی‌اش این نیست که هر کاری خواست، انجام بدهم.

تقریباً یک هفته می‌شد که رسماً در شرکت آشیان مشغول‌به‌کار بودم.

و از قضا آن روز هم کلی کار ریخته بود سرم. داشتم لیست شرکت‌هایی را که طرف قرارداد بودند، چک و تاریخ جلساتی را که با آنها داشتیم هماهنگ می‌کردم که صدای زنگ تلفن بلند شد.

همان‌طور که نگاهم به مانیتور بود، دکمه را فشردم.

- همین الان یه قهوه بیارید اتاق من.

- بله قربان. الان میارم.

از پشت میز بلند شدم و راه افتادم سمت آشپزخانه.

انگار آبدارچی‌اش بودم. یعنی شرکت به این بزرگی یک آبدارچی ندارد که من باید دم‌به‌دقیقه برای این آقا چای و قهوه ببرم؟

تا حالا قهوه نخواسته بود. همیشه می‌گفت فقط چای. جالب بود، انگار هوس قهوه کرده بود.

قهوه‌اش را آماده کردم و ریختم توی فنجان و گذاشتم روی سینی. چند شیرینی نارگیلی هم از یخچال برداشتم و گذاشتم روی پیش‌دستی کوچک میوه‌خوری و رفتم سمت اتاقش.

تقه‌ای به در زدم.

با شنیدن صدایش که گفت "بفرمایید"، در را باز کردم و رفتم تو.

مثل همیشه پشت میزش نشسته بود و به صفحه‌ی لپ‌تاپش نگاه می‌کرد.

فنجانش را روی میز کارش گذاشتم، بشقاب شیرینی را هم کنارش.

نگاهی به فنجان کرد و گفت: «تلخه؟»

گنگ نگاهش کردم و گفتم: «چی؟»

خونسرد نگاهم کرد: «اخلاق من.»

خیره نگاهش کردم که عاصی شد و گفت: «چرا این‌جوری نگاه می‌کنی؟ خوشت اومد؟ قهوه رو می‌گم.»

فرشته تات شهدوست

توی دلم گفتم: «به مزاج من یکی که نمی‌سازی.»

- بله تلخه.

ابروهایش را بالا انداخت. نگاهش را چرخاند روی صفحه‌ی لپ‌تاپ.

- فقط شیرین... برو عوضش کن.

نگاهش کردم. از یک طرف عصبانی بودم که چرا همان اول نگفت شیرین می‌خورم. از طرفی هم فکر می‌کردم دستم انداخته.

و این بیشتر عصبی‌ام می‌کرد.

دستم را با حرص بردم جلو تا فنجان را بردارم که بی‌هوا مچم را گرفت.

لرزیدم. انگار برق داشت که جریانش به همه‌ی تنم وصل شد. خشکم زده بود.

همان لبخند تمسخرآمیز همیشگی روی لب‌هایش بود.

- این بار رو می‌بخشم.

دستم را کشیدم اما آن را محکم گرفته بود. آرام فشارش داد و گفت: «مگه می‌شه قهوه‌ای رو که با این دست‌ها ریختی، نخورم؟ تلخیش به همین شیرینی که تو دستامه، می‌ارزه عزیزم.» مات‌ومبهوت نگاهش می‌کردم.

خدایا گستاخی تا چه حد؟ منظورش از این کارها چه بود؟

نمی‌کردی؟»

و با حرص غرید: «کی رو تهدید می‌کنی تو؟ مثلاً اگه حواسمو جمع نکنم چکار می‌کنی، هان؟ با توام، چکار می‌کنی؟»

- فوقش از این شرکت استعفاء می‌دم. کار که قحط نیست.

- مگه نگفتی به این پول نیاز داری؟ فکر نکنم به همین راحتی از خیرش بگذری.

مقابلش گارد گرفتم و بهش توپیدم: «اگه بخواید به این کاراتون ادامه بدید شک نکنید که استعفاء می‌دم. شرف و آبروم برام از هرچیزی مهم‌تره. من برای خودم و شخصیتم ارزش قائلم و به هیچ‌کس اجازه نمی‌دم بهم توهین کنه.»

سرش را پایین گرفت و انگارنه‌انگار که داشتم حرف می‌زدم، زمزمه کرد: «حتی حرص خوردنت هم قشنگه. می‌دونم قیمتت بالاست، جوش نزن خانمی.»

دست‌هایم را مشت کردم. با نفرت نگاهش می‌کردم. دیگر متوجه چیزی نبودم. به خودم که آمدم، دیدم کف دستم از سیلی‌ای که بهش زده‌ام به گزگز افتاده و او، دست چپش را گذاشته روی صورتش.

مات‌ومبهوت نگاهم می‌کرد.

انگار پیش‌بینی چنین عکس‌العمل تندی را از طرف من نکرده بود. خب اشتباه کرده بود. باید حسابش را می‌کرد.

دیگر معطل نکردم و از آن اتاق نحس زدم بیرون. کیفم را از روی میز چنگ زدم و دویدم سمت در.

توی پله‌ها بودم که دستم به‌شدت کشیده شد. چون انتظارش را نداشتم، نتوانستم خودم را کنترل کنم و پرت شدم عقب و به پشت روی زمین افتادم.

وحشت‌زده نگاهش کردم. صورتش از فرط خشونت سرخ شده بود.

قدمی به‌طرفم برداشت، بازویم را گرفت و بلندم کرد. با ترس خودم را کشیدم عقب اما زورم بهش نمی‌رسید.

- ولم کن لعنتی.

- راه بیفت.

- ول کن دستمو، بذار برم.

بی‌توجه به تقلاهایم، کشان‌کشان مرا می‌برد سمت اتاقش. دست‌وپا می‌زدم. فحش می‌دادم. داد می‌زدم. ولی هیچ‌کدام فایده‌ای نداشت.

پرتم کرد روی کاناپه‌ی مشکی‌رنگی که جلوی میز بود. سرم محکم خورد به پشتی مبل و درد گرفت. اما چون پشتی نرم و چرمی بود، آسیب ندید.

درِ اتاق را قفل کرد و با همان نگاه سرکش و چندش‌آور بهم خیره شد.

دستم را روی سرم گرفتم و بلند شدم. با حرص خیز برداشتم سمت در که از پشت دست‌هایم را گرفت و مهارم کرد.

آن‌قدر محکم که اجازه‌ی کوچک‌ترین تقلایی را هم بهم نداد. گریه‌ام گرفته بود. می‌ترسیدم. از عاقبتش می‌ترسیدم. احساس پرنده‌ای ضعیف و بی‌دفاع را داشتم که در چنگال گربه‌ای وحشی و گرسنه اسیر شده.

خدایا چرا این‌طوری شد؟ دارم قبض روح می‌شوم. چه غلطی کردم آمدم توی این شرکت. کاش قلم پایم می‌شکست اما نمی‌آمدم. کاش پدرش یک امروز را توی شرکت می‌ماند و من را با این افعی تنها نمی‌گذاشت.

با آخرین توانم به تقلا افتادم که بازویم را گرفت و زل زد به چشم‌هایم. سکوت کرده بود. ترس، قدرت درست فکر کردن را ازم گرفته بود، انگار که در مقابلش ضعیف بودم.

صورتم خیس بود از اشک و بغضی که بیخ گلویم را گرفته بود، داشت خفه‌ام می‌کرد.

دلم می‌خواست آن‌قدر نیرو داشتم تا بگیرمش به باد کتک و فحش و بدوبیراه. اما در عوض داشتم پس می‌رفتم.

عصبی شد. هولم داد و چسباندم به دیوار. صورتش را نزدیک صورتم کرد. بغضم شکست. جلوی هق‌هقم را با فشار دادن لب‌هایم روی هم گرفتم.

نمی‌دانم چرا نگاهش پر شده بود از تعجب. کمی از فشار دست‌هایش کم کرد و خودش را کشید عقب. ولی هنوز فاصله‌اش ازم کم بود، خیلی کم.

دوباره سرش را آورد پایین ولی این بار کنار گوشم گفت: «چرا می‌ترسی؟ دختر ببین چی می‌گم. اگه بخوای و رامم باشی، هواتو دارم.»

آرام با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم. نباید ضعف نشان می‌دادم.

با دست هولش دادم. ولی از جایش تکان نخورد.

- برو عقب. دست از سرم بردار، من اونی که تو فکر می‌کنی، نیستم. یه هرجایی یا یه دم دستی نیستم. ولم کن عوضی.

سرش را بلند کرد و توی چشم‌هایم خیره شد. جذاب بود؟ بود. دوستش نداشتم. متنفر بودم ازش.

- من تو رو از پول بی‌نیاز می‌کنم. اگه با من باشی، هرچی که بخوای در اختیارت می‌ذارم. خوشبختی تو همین اتاق اومده سراغت. چرا احمقانه ردش می‌کنی؟

- این خوشبختی نیست، مصیبته. خودِ خودِ بدبختیه. بخوره تو سرت.

- هی هی. تا حالا کسی این‌جوری با من حرف نزده، پس ببند دهنتو.

سرش داد زدم: «از نامردایی مثل تو بیزارم. من این‌کاره نیستم. چرا نمی‌فهمی؟ اهلش نیستم. نمی‌خوام. می‌فهمی؟ ولم کن. برو دنبال اونی که یکی از هم‌قماش‌های خودت باشه. دست از سرم بردار.»

- دِ نه دِ. نشد... من مهرپرورم. تو خونم نیست چیزی رو که مال منه، به‌راحتی از دست بدم. تو چنگ منی دختر. بالاخره جَلد خودم می‌شی. حالیته؟

- مگه اینکه خوابشو ببینی.

و آن‌قدر هولش دادم که مجبور شد کنار بکشد.

با چشم‌های نحسش نگاهم می‌کرد. به‌طرف در رفتم و با دست‌هایی لرزان کلید را توی قفل چرخاندم.

خواستم از اتاق بروم بیرون که صدایم زد و گفت: «ولی تو بیداری می‌بینی عزیزم. زیاد منتظرت نمی‌ذارم. فقط صبر کن و ببین.»

قدم‌هایم را تند کردم و از آن شرکت کوفتی زدم بیرون.

پایم که به خیابان رسید، نفسم را عمیق و کشیده بیرون دادم.

قلبم چه تند می‌زد!

اما این حس خوب بود. حسی لطیف که به آزادی تشبیهش کردم. حس رها شدن چقدر می‌تواند خوب باشد! خدا را هزار مرتبه شکر که کار به جاهای باریک نکشید. حتی نمی‌توانم بهش فکر کنم که چه اتفاقات شومی ممکن بود در آن اتاق لعنتی بیفتد.

دیگر در آن شرکت کاری نداشتم.

صفحه‌ی آخرش را ورق زدم و برای همیشه سوزاندمش.



توی راه به این فکر می‌کردم که چطور مامان را توجیه کنم؟

با دلشوره درِ خانه را باز کردم و وارد حیاط شدم. خدا را شکر مامان نبود. نفسم را بیرون دادم. می‌دانستم رنگم پریده. هرکاری می‌کردم تا ظاهرم را آرام نشان بدهم، نمی‌شد. کفش‌هایم را گذاشتم توی جاکفشی و با یک "بسم الله" زیر لب وارد خانه شدم.

- مامان؟

جواب نداد. چندبار دیگر هم صدایش زدم ولی بی‌فایده بود.

با خودم گفتم حتماً رفته خانه‌ی همسایه.

با ذهنی آشفته رفتم سمت اتاقم که دیدم لای درِ اتاق مامان باز است.

در را کامل باز کردم. با چیزی که پیش رویم بود، از وحشت رعشه به تنم افتاد.

خدایـــا.

داد زدم: «مامان.»

همان‌طور که چادر نماز به سر داشت، افتاده بود روی سجاده‌اش.

با گریه سرش را بلند کردم.

از بینی‌اش خون می‌آمد. سجاده و چادرش خونی شده بود. یا زهرا...

دست‌وپایم را گم کرده بودم و فقط صدایش می‌زدم. با دست لرزانم نبضش را گرفتم. کند می‌زد.

سریع از اتاق رفتم بیرون و با هق‌هق شماره‌ی اورژانس را گرفتم.

به‌محض برقراری تماس با گریه گفتم: «آقا به دادم برسید. مادرم بیهوش افتاده. از دماغش خون میاد، نبضش هم کند می‌زنه. تو رو به علی به دادم برسید داره از دستم می‌ره.»

- خانم لطفاً آرامشتون رو حفظ کنید. آدرسو بگید همکارای ما سریع خودشونو می‌رسونن.

آدرس را به هر بدبختی‌ای که بود، گفتم و گوشی را گذاشتم.

با پاهای لرزان بالای سرش ایستادم. کنارش روی زمین زانو زدم و سرش را توی بغلم گرفتم.

«الهی برات بمیرم.»

توی دلم با خدا، غمگین و درمانده نجوا می‌کردم: «خدایا مادرمو ازم نگیر. خدایا تنها کسم تو این دنیا مادرمه. توی این شهر بی‌دروپیکر تنهام نذار. نذار مادرم چیزیش بشه. خدایا کمکم کن. مادرمو بهم برگردون. مادرمو ازم نگیر خـــــدا.»

با صدای زنگ در آرام مامانم را از خودم جدا کردم و دویدم.

مأمورهای اورژانس با راهنمایی من به‌سرعت رفتند توی اتاق. با چشم‌هایی که از فرط گریه و اشک همه‌جا را محو و تار می‌دید، گوشه‌ای ایستاده بودم. دکتر مامان را معاینه

کرد. بعد چیزی به همکارهایش گفت که کمک کردند و او را گذاشتند روی برانکارد.

کمی پول از توی کمد برداشتم. درِ خانه را قفل کردم و همراهشان رفتم.

همسایه‌ها، که ماشین آمبولانس نظرشان را جلب کرده بود، حلقه‌وار دور هم جمع شده بودند. حال و روزم آن‌قدر خوب نبود که برایشان توضیح بدهم. فقط صداهایشان را از دور و نزدیک می‌شنیدم که در مورد مامان می‌پرسیدند.

انتقالش دادند توی آمبولانس. من هم سریع رفتم کنارش نشستم.

دست‌های سردش را گرفتم توی دست‌هایم و زیر لب شروع کردم به زمزمه‌ی سوره‌ی توحید. با ختم هر آیه توی صورتش فوت می‌کردم. هر دعایی را که بلد بودم، تا برسیم بیمارستان، با گریه زیر گوشش خواندم.

مامان را سریع منتقل کردند بخش مراقبت‌های ویژه.

بعد از چند دقیقه دکتر از اتاق آمد بیرون. سراسیمه به‌طرفش پرواز کردم.

- آقای دکتر حال مادرم چطوره؟ خوبه؟

نگاهی بهم انداخت و گفت: «در حال حاضر نمی‌تونم جواب قطعی بدم. قبلش باید چندتا آزمایش انجام بشه. بعد از اینکه نتیجه اومد، بهتون خبر می‌دم.»

- کِی به هوش میاد آقای دکتر؟

- دقیق نمی‌شه گفت. شاید حداکثر تا چند ساعت آینده به هوش بیاد. نگران نباش دخترم. فقط براش دعا کن.

دکتر که انگار عجله داشت، بدون اینکه منتظر سؤال بعدی باشد، از کنارم رد شد.

پشت پنجره‌ی شیشه‌ای ایستادم و به مامان نگاه کردم. زیر آن‌همه دستگاه و ماسک اکسیژن بیهوش افتاده بود روی تخت.

این دیگر چه مصیبتی بود گرفتارش شدیم؟

کاری جز دعا کردن ازم ساخته نبود.

مامان بعد از دو ساعت به هوش آمد. حالش بهتر شده بود. دکتر گفت اگر حالش بعد از یک ساعت بهتر شود، مرخصش می‌کند.

فردا هم جواب آزمایش‌هایش حاضر می‌شد و اول وقت باید می‌رفتم تا دکتر نتیجه را بهم بگوید.

تصفیه‌حساب کردم و جلوی بیمارستان تاکسی گرفتم و همراه مامان برگشتیم خانه.

کمک کردم روی تختش دراز بکشد. از بیمارستان تا خانه یک کلمه هم حرف نزده بود.

کنارش نشستم. به رویم لبخند زد. چقدر خسته و رنگ‌پریده بود.

- مامان‌جونم چی شد که حالت بد شد؟ چرا بیهوش شدی؟

- نمی‌دونم دخترم. داشتم نماز می‌خوندم که یه‌دفعه دیدم از دماغم خون میاد. همون موقع حس کردم سرم گیج می‌ره. بعد هم دیگه نفهمیدم چی شد. وقتی چشمامو باز کردم دیدم تو بیمارستانم.

با نگرانی نگاهش کردم.

با مهربانی لبخند زد و گفت: «نگران من نباش مادر. حالم خوبه. حتماً ضعف کرده بودم که از حال رفتم. چیز مهمی نیست.»

فرشته تات شهدوست

پیش اومده این مدت نمیاد شرکت. به من هم چند روز مرخصی داد.

به چشم‌هایم نگاه کرد و سرش را تکان داد. از نگاهش خواندم که باور نکرده.

تا خواست چیزی بگوید، سریع بلند شدم و گفتم: «می‌رم یه سوپ خوشمزه درست کنم. زود برمی‌گردم. تو هم فقط استراحت کن.»

و بدون اینکه مجال صحبت دهم از اتاق زدم بیرون.

این‌طوری بهتر بود.

اگر بهش می‌گفتم استعفاء داده‌ام تا دلیلش را نمی‌فهمید، ولم نمی‌کرد.

مجبور شدم دروغ بگویم.

آقای دکتر نگاهی به برگه‌ی آزمایش انداخت و بعد از چند دقیقه که من خوب پوست لبم را کندم و از استرس جویدم، سرش را بلند کرد.

دکتر با لحنی آرام گفت: «علائمی که در رابطه با بیماری مادرتون مشاهده کردم... و همین‌طور جواب این آزمایش نشون می‌ده که...»

کمی مکث کرد و ادامه داد: «مادر شما مبتلا به سرطان خون هستند، اون هم از نوع پیشرفته.»

همین که اسم سرطان را آورد، خشکم زد.

"خدایا این مرد چی داره می‌گه؟"

با ترس و نگرانی به دکتر نگاه کردم و پرسیدم: «یعنی چی آقای دکتر؟ یعنی مادر من... الان... اما این چطور ممکنه؟»

- همون‌طور که گفتم بیماری مادرتون از نوع پیشرفته‌ست. متأسفم... ولی کاری از دست ما ساخته نیست.

با چشم‌هایی اشک‌آلود نگاهش کردم و با بغض گفتم: «ولی آقای دکتر، حتماً می‌شه یه کاریش کرد. توروخدا نگید هیچ راهی نیست.»

دکتر نیم‌نگاهی بهم که داشتم جلویش بال‌بال می‌زدم، انداخت و گفت: «دخترم عمر دست خداست. من نمی‌تونم در مورد مرگ و زندگی هیچ‌کدوم از بیمارام نظر بدم. ببینید بیماری مادرتون لوسمی، اون هم از نوع حاده که از مغز استخون شروع می‌شه و باعث شکل‌گیری گلبول‌های سفید نامتقارنی می‌شه که غیرقابل کنترلن. در نتیجه تنها کاری که می‌شه برای مادرتون کرد، دارودرمانی و شیمی‌درمانیه.»

- این بیماری درمان قطعی نداره؟ مادر من تا آخر عمرش باید همین‌طوری زجر بکشه؟

- برای اینکه بتونیم دقیق‌تر نظر بدیم باید از مغز استخونشون نمونه بگیریم که همه‌ی اینا کلی هزینه‌ش می‌شه دخترم. باید مرتب و سر موقع از داروهاش استفاده کنه.

با تردید پرسیدم: «خب داروهاش... منظورم هزینه‌شونه...»

نفسش را فوت کرد و سرش را تکان داد:

- بله، داروهاش خیلی گرونه. امیدوارم بتونی از پسشون بربیای.

سرم را گرفتم بین دست‌هایم و از ته دل ناله کردم. حالا باید چکار کنم؟ آخر چرا این‌طوری شد؟ چرا هرچه سنگ است، زیر پای لنگ است؟ خدایا این چه مصیبتی بود؟

دکتر که پی به درماندگی‌ام برده بود، با دلداری گفت: «دخترم شیمی‌درمانی کمک مؤثریه، اما بهتره مادرت از بیماریش چیزی ندونه. این‌جوری برای روحیه‌ش بهتره. خودتو ناراحت نکن. به‌جاش توکلت به خدا باشه. سعی کن بیشتر مواظبش باشی. فراموش نکن عصبانیت و هیجان و نگرانی برای مادرت سمه. من داروهاشو می‌نویسم. اما پیشنهادم اینه که اگه تونستی آزمایش دیگه‌شو هم انجام بدی.»

با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم و سرم را تکان دادم. نسخه را از دستش گرفتم. تشکر کردم و از اتاقش زدم بیرون.

فقط می‌دویدم. بغض داشت خفه‌ام می‌کرد. رفتم پشت بیمارستان. هیچ‌کس نبود. نفس‌زنان نشستم زیر یکی از درخت‌ها و سرم را گذاشتم روی زانوهایم و از ته دل زار زدم: «خدایا چرا مادر من؟ ما خودمون کم مصیبت داشتیم؟ چرا از دار دنیا همیشه عیش و خوشیش واسه ازمابهترونه و بدبختی و بیچارگیش واسه ما؟ نکنه راستی راستی فراموشمون کردی؟»

سرم را رو به آسمان بلند کردم و زیر لب نالیدم: «خدایا من بدون مادرم چکار کنم؟ دیگه کی رو دارم؟ مادرمو ازم نگیر. ازم نگیرش خدا... نگیر...»

شانه‌هایم از هق‌هقِ زیاد می‌لرزید. از چنین اتفاق شومی وحشت داشتم.

سه روزی می‌شد که از شرکت خبری نداشتم. فکر می‌کردم مهرپرور بزرگ بهم زنگ می‌زند و جویای دلیل این چند روز غیبتم می‌شود.

در این مدت تمام سعی‌ام را کردم طوری رفتار کنم که مامان به چیزی شک نکند. هزینه‌ی داروها زیاد شده بود. حتماً باید جایی کار پیدا می‌کردم. باید هرچه زودتر تحت نظر پزشک، شیمی‌درمانی می‌شد اما پولش را از کجا می‌آوردم؟

مامان هنوز نمی‌دانست استعفاء داده‌ام. شرکت‌های دیگر هم منشی با مدرک دانشگاهی و تجربه‌ی منشی‌گری می‌خواستند.

تازه شام خورده بودیم و داشتم ظرف‌ها را می‌شستم که زنگ خانه را زدند. مامان در اتاقش بود. دست‌هایم را زیر آب شستم و با حوله خشک کردم. شالم را انداختم روی موهایم و رفتم توی حیاط.

در را که باز کردم، خشکم زد. با تعجب به کسانی که جلوی رویم ایستاده بودند، نگاه کردم. آقای مهرپرور و یک خانم بسیار شیک‌پوش و جوان، به همراه...

دستش یک سبد گل بزرگ و جعبه شیرینی بود.

مات‌ومبهوت مانده بودم که این‌ها اینجا چکار می‌کنند؟ یک درصد هم به آن چیزی که

بود، فکر نمی‌کردم. اصلاً غیرممکن بود.

آرام سلام کردم.

جوابم از طرف دختر جوان فقط سکوت بود و آقای مهرپرور با لحنی نه‌چندان گرم جوابم را داد. ولی او با لبخند سلامم را جواب داد و سرش را به نشانه‌ی احترام خم کرد.

آن‌قدر شوکه شده بودم که به‌کل تعارف کردن از یادم رفته بود.

با صدای مهرپرور بزرگ به خودم آمدم.

- اجازه می‌دی دخترم؟

سرم را انداختم پایین و در را بیشتر باز کردم.

کنار ایستادم و آرام گفتم: «بفرمایید.»

مهرپرور زیر لب تشکر کرد و از کنارم رد شد. پشت سرش، خانم جوان هم آمد تو و بعد هم...

روبه‌رویم ایستاد و درحالی‌که مستقیم زل زده بود به چشم‌های متعجب من، سبد گل و شیرینی را گرفت جلویم.

با همان لبخند مسخره‌ی همیشگی‌اش گفت: «سلام خانم... تقدیم به شما.»

بدون اینکه یک کلمه جوابش را بدهم با بی‌میلی تمام، گل و شیرینی را از دستش گرفتم. جلو رفتم و بهشان تعارف کردم بیایند داخل.

خانم جوانی که همراهشان بود، با اکراه به اطرافش نگاه می‌کرد.

آخرسر هم لب‌هایش را، انگار که از چیزی چندشش شده باشد، جمع کرد و خواست با کفش برود داخل که گفتم: «لطفاً کفشاتونو همین جا دربیارید. جاکفشی هست.»

با غرور نگاهم کرد. کفش‌های شیک و گران‌قیمتش را با هزار فیس و افاده از پایش درآورد و بی‌تعارف رفت تو.

آقای مهرپرور و پسرش هم پشت سرش راه افتادند.

تعارفشان کردم. روی مبل‌های ساده اما تمیزمان نشستند. نگاهشان فقط به در و دیوار خانه بود.

رفتم توی اتاق که دیدم مامان چادرش را سرش کرده و می‌آید بیرون.

- کی بود؟ صدای مرد اومد.

- چرا پا شدی مامان؟ حالت خوب نیست برو استراحت کن.

- نه خوبم. نگفتی کی بود؟

فرشته تات شهدوست

کلافه گفتم: «آقای مهرپرور و پسرش و البته فکر کنم دخترش هم باهاشونه.»

- اونا اینجا چی‌کار می‌کنن؟

- سؤال من هم همینه.

مامان چادرش را کمی کشید جلو و گفت: «خیلی‌خب بریم ببینیم واسه چی اومدن.»

داشتند با هم پچ‌پچ می‌کردند که با دیدن مامان از جایشان بلند شدند و سلام کردند.

مامان هم با خوشرویی ذاتی‌اش گفت: «سلام خوش اومدید. بفرمایید خواهش می‌کنم.»

رفتم توی آشپزخونه تا وسایل پذیرایی را آماده کنم.

فنجان‌های چای را گذاشتم توی سینی و از آشپزخانه رفتم بیرون. اول سینی را جلوی آقای مهرپرور گرفتم که فنجانش را برداشت و خشک و رسمی تشکر کرد. بعد جلوی خانم جوان، که اصلاً برنداشت. ولی او... با همان لبخند کذایی زل زد به چشم‌هایم و فنجانش را برداشت. بی‌توجه بهش سینی را جلوی مامان گرفتم که تشکر کرد و فنجانش را برداشت.

ظرف میوه را آوردم و ازشان پذیرایی کردم.

تا اینکه آقای مهرپرور گفت: «دخترم بشین، نیاز به پذیرایی نیست. باید باهات صحبت کنم.»

با تعجب نگاهش کردم. نیم‌نگاهی به مامان انداختم و کنارش نشستم.

منتظر چشم به مهرپرور دوختم که گفت: «حقیقتش من اهل مقدمه‌چینی و این صحبت‌ها نیستم. همیشه حرفمو رک می‌زنم.»

و رو به مامان ادامه داد: «بهزاد من، از دختر شما خوشش اومده. راستش من مخالف این وصلت بودم. به خودش هم گفتم. می‌دونم که ما از نظر طبقاتی تو یک سطح نیستیم و این ممکنه بعدها مشکل‌ساز بشه. باهاش حرف زدم تا دست برداره ولی قانع نشد.»

بهزاد گفت: «بـابـــا.»

مهرپرور با بلند کردن دستش، مجبورش کرد سکوت کند.

- حالا که اومدیم، بذار حرف پنهونی این وسط نمونه.

و رو به من و مامان که همچنان در شوک به سر می‌بردیم، ادامه داد: «تهدیدش کردم اگه بخواد رو این ازدواج پافشاری کنه، سهم شرکتو ازش می‌گیرم. اون موقع خودش باید گلیمشو از آب بیرون بکشه و روی من حساب نکنه. حتی گفتم از ارث محرومش می‌کنم. ولی می‌بینید که... هیچ‌کدوم از این حرفا تو سر این پسر نمی‌ره.»

نگاهم روی بهزاد چرخید. اخم داشت و حرصش را سر انگشت‌های دستش خالی

می‌کرد.

مهرپرور نگاهی بهش انداخت و گفت: «دارم تو روی خودش می‌گم. دیشب بحثمون شد و از خونه زد بیرون. گفت دیگه برنمی‌گرده مگه اینکه رضایت بدم بریم خواستگاری. راستش من بعد از فوت مادرشون هیچ‌وقت از گل نازک‌تر به این دوتا بچه نگفتم. همیشه به خواسته‌ی دلشون کار کردم، چه بهزاد، چه بهناز. نذاشتم تو زندگی‌شون لحظه‌ای سختی بکشن. وقتی دیدم از خر شیطون پایین نمیاد، با اینکه از ته دل راضی نیستم... اما مجبور شدم خواسته‌شو قبول کنم.»

نفسی تازه کرد و در ختم کلام گفت: «و این شد که ما الان اینجا در خدمت شماییم.»

وقتی سکوتمان را دید، با لحنی سرد گفت: «نظر شما چیه؟»

بهناز با صدایی ظریف و نازک، درحالی‌که با تکبر نگاهمان می‌کرد، گفت: «وا... باباجان. دیگه چه نظری آخه؟ از خداشون هم باشه بخوان با ما وصلت کنن. هرچند من اصلاً راضی به این ازدواج نیستم... ولی خب... داداشم دست گذاشته رو همین. ما هم به‌اجبار قبول می‌کنیم.»

بهزاد با لحنی جدی رو بهش غرید: «بهناز شما چیزی نگو لطفاً.»

بهناز پشت چشم نازک کرد و صورتش را برگرداند.

بدنم از فرط عصبانیت می‌لرزید. بی‌شرمی تا کجا؟

آن از پسرش که در شرکت با من مثل زن‌های هرجایی رفتار کرده بود، این هم از خودش که اختلاف طبقاتی و پول و ثروتشان را خیلی واضح به رخ می‌کشید، این هم از دخترش که راحت توهین می‌کرد.

چه خیال خامی! مگر برایشان کارت دعوت فرستاده بودیم که بیایند اینجا و با به نمایش گذاشتن دار و ندارشان این‌طور فخر بفروشند؟

دستم را به مبل گرفتم و از جایم بلند شدم.

کاملاً جدی و مصمم رو به هر سه‌شان کردم و گفتم: «با کمال احترام باید بگم من به‌هیچ‌وجه تصمیم به ازدواج ندارم. شما شاید پول داشته باشید، اما ما هم غرور داریم. شرف و آبرو داریم. برای شخصیتمون ارزش قائلیم. هیچ‌وقت به هیچ‌کس اجازه نمی‌دم که بخواد خیلی راحت غرورمونو زیر پاهاش له کنه.»

رو کردم به بهناز که با اخم و عصبانیت نگاهم می‌کرد:

- شما هم می‌تونید دست برادرتونو بگیرید و ببرید هرجا که دوست دارید زنش بدید.

ما آدمای ساده ولی باآبرویی هستیم. به نظرم کسی که دم‌به‌دقیقه بخواد به مال و مکنتش بنازه، باید خیلی کوته‌بین و تازه‌به‌دوران‌رسیده باشه. لطفاً از این خونه برید. برید یکی از هم‌تیپای خودتونو برای شازده‌تون انتخاب کنید.

به در اشاره کردم و گفتم: «بفرمایید لطفاً.»

صدای زمزمه‌ی مامان را شنیدم: «مهگل آروم باش. چرا این‌جوری می‌کنی دختر؟»

بهناز با خشم از جایش بلند شد و درحالی‌که سراسیمه به‌سمت در می‌رفت گفت: «داشتن این چیزا لیاقت می‌خواد که شماها ندارید. ندارهای بدبخت! فکر کردید کی هستید؟»

آقای مهرپرور زیر لب خداحافظی کرد و دنبال دخترش رفت.

بهزاد جلو آمد. همین که لب باز کرد، بهش توپیدم: «نمی‌خوام چیزی بشنوم. بفرمایید آقای محترم.»

به در اشاره کردم. با حرص دستش را مشت کرد و از خانه زد بیرون. صدای کوبیده شدن درِ حیاط باعث شد نفسم را عمیق و عصبی بیرون بدهم.

به مامان نگاه کردم. اخم‌هایش در هم بود.

با دلخوری نگاهم می‌کرد.

- این چه رفتاری بود؟ اصلاً ازت توقع نداشتم.

- مامان مگه ندیدی چی‌ها گفتن؟ انگار براشون کارت دعوت فرستاده بودیم که بلند شدن اومدن پول و ثروت و قدرتشونو به رخ ما می‌کشن.

- باشه اما مهمون بودن مادر. می‌تونستی بهتر باهاشون تا کنی. نباید با دلخوری راهی‌شون می‌کردی.

با لبخند رفتم طرفش و گونه‌اش را بوسیدم: «الهی قربون مامان مهربونم بشم. آخه ما هم برای خودمون غرور داریم. شخصیت داریم. اگه سکوت می‌کردم رو همه‌ی حرف‌هاشون مهر تأیید می‌زدم. ولی وقتی در کمال ادب جوابشونو بدی، خیلی بهتره تا سکوت کنی.»

- نمی‌دونم والا. من که از کار جوون‌های این دوره سردرنمیارم.

شانه‌هایش را گرفتم و بردمش توی اتاق. روی تخت دراز کشید.

- بخواب مامان. خودتو سر چیزای بیخودی ناراحت نکن. خداروشکر تموم شد رفت پی کارش.

- خدا عاقبت‌به‌خیرت کنه مادر. هرچی صلاحه.

پیشانی‌اش را بوسیدم و گفتم: «دیگه به هیچی فکر نکن مامان. شبت به‌خیر.»

با مهربانی لبخند زد و چشم‌هایش را روی هم گذاشت.

با لبخند نگاهش کردم و از اتاق آمدم بیرون.

خوابم نمی‌آمد. رفتم توی حیاط و روی تختی که گوشه‌ی حیاط بود، نشستم. دست‌هایم را به لبه‌ی تخت تکیه دادم و سرم را بالا گرفتم.

آسمان صاف بود. بدون حتی یک لکه‌ابر که بخواهد چادر سیاهش را کدر کند. ستاره‌ها در دل شب به‌زیبایی می‌درخشیدند. عکس ماه افتاده بود توی حوض آبی‌رنگ وسط حیاط. باد خیلی ملایم می‌وزید و نقش ماه به‌زیبایی داخل حوض می‌رقصید. آن‌قدر زیبا بود که بی‌اختیار لبخند زدم. پر بود از حس شیرین آرامش.

نگاهم معطوف آسمان پرستاره‌ای شد که سخاوتمندانه هلال درخشان ماه را میان ستاره‌های چشمک‌زنش جا داده بود. چه آغوش پرمهری داشت این آسمان.

ذهنم با آن‌همه زیبایی لج کرد و کشیده شد سمت اتفاقات امشب. به بهزاد فکر می‌کردم. به اینکه با وجود آن‌همه اتفاق چطور جرئت کرد پایش را در این خانه بگذارد؟ آن هم به‌عنوان خواستگار. از دختری که معتقد بود در هفت آسمان هم یک ستاره ندارد، می‌خواست شریک زندگی‌اش باشد؟

"مهگل... هیچی سر جاش نیست."

نکند بهزاد بابت آن رفتار با من لج کرده؟ باید باور کنم که همه‌ی این اتفاقات یک بازی بیشتر نبود؟



مامان دیگر نمی‌توانست خیاطی کند. مرتب ضعف داشت و سرش گیج می‌رفت. بیشتر کارهایش را من انجام می‌دادم. همه‌ی هم‌وغمم این بود که پول درمان مامان را به‌نحوی جور کنم. ثانیه‌به‌ثانیه از زندگی‌اش داشت به نابودی کشیده می‌شد و کاری ازم ساخته نبود.

چندجا رفتم برای کار ولی بی‌فایده بود. همان چندرغازی هم که مانده بود داشت تمام می‌شد. داروهای مامان هم بود که کم‌کم داشت تمام می‌شد.

واقعاً بریده بودم. بعضی شب‌ها سرم را می‌گذاشتم روی بالشتم و آن‌قدر گریه و ناله و به بدبختی‌هایم فکر می‌کردم که وقتی صبح از خواب بیدار می‌شدم، می‌دیدم چشم‌هایم از فرط گریه پف کرده و بالشتم از اشک خیس شده و از جای آنها لکه‌هایی کمرنگ به

جا مانده.

به هر دری که می‌زدم، بسته بود. مامان هنوز از بیماری‌اش خبر نداشت.

حق داشت بداند اما می‌ترسیدم. می‌ترسیدم بفهمد و روحیه‌اش را از دست بدهد. همه‌اش می‌گفتم پول درمانش که جور شود، می‌گویم. برای به‌دست‌آوردن پول راه‌های زیادی بود. حتی...

نه... لعنت خدا بر دل سیاه شیطان. من اهلش نیستم خدا. من از آن دخترها نیستم که به‌خاطر پول و از روی اجبار، تن‌فروشی می‌کنند.

چاره‌ی دل درمانده‌ام باش خدا.

نگذار ذهنم سمت این چیزها منحرف شود.

ببین... هنوز هم امیدم فقط به خودت است. ناامیدم نکن.

تقریباً یک ماه از آن شب می‌گذشت. تا اینکه وقتی از خرید برمی‌گشتم، سر راهم دیدمش. درست سر کوچه توی ماشینش نشسته و خانه‌مان را زیر نظر گرفته بود.

منکر این نمی‌شوم که از دیدنش تعجب کردم. اما سعی‌ام این بود که محلش ندهم.

او انگار پرروتر از این حرف‌ها بود.

بی‌توجه از کنار ماشینش رد شدم که صدایش را از پشت سر شنیدم: «مهگل.»

ایستادم. بعد از چند لحظه به‌آرامی برگشتم. نگاه و لحنش جدی بود.

- باید حرف بزنیم.

پوزخند زدم. خواستم برگردم که به‌تندی گفت: «خواهش می‌کنم مهگل. فقط چند دقیقه.»

به چشم‌هایش نگاه کردم، پر بود از التماس.

- بگو، می‌شنوم.

به ماشینش اشاره کرد:

- فکر نکنم دوست داشته باشی همسایه‌هاتون ما رو با هم ببینن.

نگاهی به دوروبر انداختم. راست می‌گفت. آن هم همسایه‌های ما که از کاه

کوه می‌ساختند.

وقتی تردیدم را دید گفت: «زیاد وقتتو نمی‌گیرم. حرف‌هام مهمه.»

خواستم بگویم نه برو رد کارت که همان موقع یکی از همسایه‌ها از خانه‌اش آمد بیرون. یک لحظه هول شدم. سریع رفتم سمت ماشینش و روی صندلی عقب نشستم.

بهزاد هم ازخداخواسته، بی‌معطلی نشست پشت فرمان و ماشینش را روشن کرد.

اصلاً دوست نداشتم با او تنها باشم.

نگاهش کردم و با لحنی خشک گفتم: «آقای مهرپرور لطفاً همین کنار نگه دارید.»

با تعجب از آینه‌ی جلو نگاهم کرد و گفت: «چرا؟ هنوز که حرف نزدیم.»

- چرا نداره. گفتم نگه دارید می‌خوام پیاده شم.

جدی گفت: «تا همه‌ی حرفمو همین امروز و همین الان بهت نزنم، نمی‌شه.»

- آقای محترم من دیگه منشی شما نیستم که به حرف‌هاتون گوش کنم و هر دستوری دادید، بگم چشم. پس به کسی تعلق ندارم.»

پرید میان حرفم و گفت: «اگه بخوام که متعلق به من بشی، چی؟»

با تعجب نگاهش کردم.

- چی؟

شمرده‌شمرده گفت: «من... می‌خوام... همین جا... برای بار دوم... ازت خواستگاری کنم.»

با حرص گفتم: «من هم یه بار جواب شما رو دادم. نه!»

- چرا نه؟

- چراشو خودتون بهتر می‌دونید. اگه هم نمی‌دونید، برید از پدر و خواهر محترمتون بپرسید. خیلی خوب براتون توضیح می‌دن.

نفسش را بیرون داد و گفت: «ببین مهگل، من...»

- خانم حامدی.

از آینه نگاهم کرد و ماشینش را گوشه‌ای نگه داشت.

- خیلی‌خب هرچی تو بگی. من کاملاً در جریان مشکلاتی که داری باهاشون دست‌وپنجه نرم می‌کنی، هستم. می‌دونم مشکل مالی داری. می‌دونم مدتیه دنبال کار می‌گردی.

کمی سکوت کرد و بعد از چند لحظه ادامه داد: «من می‌تونم بهت کمک کنم. فقط

در مقابلش ازت می‌خوام با من ازدواج کنی. نگران نباش، من برای این پیشنهادم یه سری شرایط دارم که اگه خواستگاریمو قبول کنی، همه‌چیی رو موبه‌مو برات توضیح می‌دم.»

از توی آینه زل زد به صورتم و گفت: «نمی‌گم همین الان جوابمو بده. برو خوب فکرهاتو بکن. سه روز دیگه ازت جوابمو می‌گیرم. اما اینو فراموش نکن حاضرم بهت کمک مالی کنم بدون هیچ چشم‌داشتی چون اون موقع رسماً همسرم می‌شی. بنابراین ازت توقع ندارم پول رو بهم برگردونی.»

سکوت کردم. هنوز شوکه بودم و هیچ جوابی نداشتم که بهش بدهم. بی هیچ‌حرفی درِ ماشین را باز کردم و پیاده شدم.

سریع رفتم آن‌طرف و یک تاکسی گرفتم و آدرس خانه را دادم.

راننده که حرکت کرد، به پشتی صندلی تکیه دادم و از پنجره خیره شدم به خیابان‌های شلوغ و پرتردد. در ذهن من هم مثل همین خیابان‌ها بلبشو به پا بود.

همه‌ی حرف‌های بهزاد پشت‌سرهم در سرم تکرار می‌شد. گیج شده بودم. بین دوراهی گیر کرده بودم. از طرفی دوست نداشتم زن بهزاد باشم. از طرفی هم یاد دردسرهای جدیدم می‌افتادم، یاد دوره‌ی درمان مامان، شیمی‌درمانی، دارو، دکتر، حتی شاید عمل. پول این‌ها را از کجا باید می‌آوردم؟

حتی دیگر آن‌قدر پول نداشتیم که برای خانه و خورد و خوراکمان خرج کنم. مامان پول خیلی کمی داشت ولی نمی‌توانستم ازش بگیرم.

خودم یک دفترچه حساب داشتم و توی حسابم همیشه یک مقدار ناچیز پول بود. حالا اگر می‌رفتم و از مامان پول می‌خواستم، بی‌بروبرگرد بهم شک می‌کرد و تا علتش را نمی‌فهمید ول‌کنم نبود.

اما زن بهزاد شدن هم حماقت محض بود. بین من و او کوچک‌ترین وجه اشتراکی نبود.



به هر جان‌کندنی بود، آن سه روز هم گذشت. توی این مدت فقط و فقط داشتم به پیشنهاد بهزاد فکر می‌کردم. دوراهی بدی بود. اما با اتفاقی که آن شب افتاد بالاخره تصمیمم را گرفتم.

آن شب کمی دیرتر از شب‌های قبل خوابیدم. تازه چشم‌هایم داشت گرم می‌شد که یک لحظه احساس کردم صدای ناله‌ی مامان را شنیدم. از وقتی پی به بیماری مامان برده بودم هوشیار می‌خوابیدم، آن‌قدر که با یک صدای کوچک هم از خواب می‌پریدم.

سریع از روی تخت آمدم پایین و دویدم سمت اتاق مامان.

در را باز کردم و کلید برق را زدم.

با دیدنش وحشت کردم. روی تخت مچاله شده بود و به خودش می‌پیچید. رنگش بدجور پریده بود.

با ترس رفتم کنارش و صدایش زدم: «مامان... مامان حالت خوبه؟ مامان... خدایا کمکم کن... مامانم... مامانم یه چیزی بگو.»

چشم‌هایش بسته بود و فقط ناله می‌کرد.

خدایا درد داشت.

نفهمیدم چطور خودم را رساندم به آشپزخانه. لیوان را گرفتم زیر شیر و یک قرص از توی بسته‌ی قرص‌هایش برداشتم و برگشتم توی اتاق.

با دیدنش گریه‌ام گرفته بود. بی‌صدا اشک می‌ریختم. قرص را گذاشتم توی دهانش و لیوان را جلو بردم.

دستم را بردم زیر سرش و کمی بلند کردم تا راحت‌تر بتواند آب بخورد.

صورتش از عرق خیس بود. دستم را گذاشتم روی پیشانی‌اش... سرد بود.

با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم و از روی تخت بلند شدم. پتو را نرم کشیدم رویش.

قطره‌های درشت اشکم می‌ریخت روی ملحفه و جذب الیاف نرمش می‌شد و ازش فقط ردی کمرنگ باقی می‌ماند.

به مامان نگاه کردم. دیگر ناله نمی‌کرد. چشم‌هایش همچنان بسته بود.

روی زمین نشستم و سرم را به لبه‌ی تخت تکیه دادم. همان‌طور که با بغض نگاهش می‌کردم، نفهمیدم کِی پلک‌هایم روی هم افتاد و خوابم برد.

همان شب تصمیم خودم را گرفتم. اگر آن قرص نبود تا به مامان بدهم، الان...

مامان به داروهایش نیاز داشت. خودش فکر می‌کرد ضعیف شده و این داروها ویتامین و مسکن هستند.

باید عقل را بر دل حاکم می‌کردم. تنها راه نجات همین بود.

صبح با مامان حرف زدم. آن‌قدر با آب‌وتاب که فکر کند از ته دل دوست دارم زن بهزاد شوم. نباید می‌گذاشتم به چیزی شک کند. هرچند کلی سؤال‌پیچم کرد اما جواب من فقط یک چیز بود: «بهزاد رو دوست دارم و می‌خوام هرجوری شده زنش بشم.»

و همان روز بود که کاملاً رسمی جلوی مامان به بهزاد بله دادم.



پارک حسابی خلوت بود. با فاصله روی صندلی نشستیم. قرار بود شرط و شروط‌هایش را در راستای پیشنهاد ازدواجش مطرح کند که ببینم می‌توانم قبول کنم یا نه.

- مهگل.

نگاهش کردم و سعی کردم روی گفته‌هایش دقیق شوم.

- من برای این ازدواج فقط یه شرط دارم. اینکه تا شش ماه نامزد بمونیم. تو این مدت هم صیغه‌ی محرمیت بخونیم و فعلاً به ازدواج فکر نکنیم. من برای آینده‌م یه سری برنامه دارم که با وجود ازدواج نمی‌تونم به اهدافم برسم. از طرفی هم نمی‌خوام تو رو از دست بدم. بنابراین ازت می‌خوام فعلاً محرم بشیم که بیرون رفتنمون از نظر تو و مادرت مشکلی نداشته باشه. بعد از اون یه تصمیمی می‌گیریم. موافقی؟

در دلم گفتم: «اگه به من باشه که دوست ندارم یه ثانیه هم تحملت کنم.»

و بی‌تفاوت جواب دادم: «حرفی ندارم.»

دوباره در دلم گفتم: «ازدواج با تو، هرچی دیرتر، بهتر.»

و چه خوب بود که آدم‌ها این قدرت را نداشتند بتوانند ذهن هم را بخوانند. وگرنه همین اول راه این بازی لعنتی را به نفع بهزاد باخت می‌دادم.

لبخند زد و با شعفی خاص گفت: «فردا شب میایم واسه مراسم نامزدی. پس‌فردا هم می‌ریم شمال تا یه آب‌وهوایی عوض کنیم. چطوره؟»

جدی نگاهش کردم و گفتم: «با مسئله‌ی نامزدی مشکلی ندارم. ولی من نمی‌تونم مادرمو تو خونه تنها بذارم. اگه بنا باشه جایی برم، باید مادرم هم باهامون باشه.»

لبخند آرام‌آرام از روی لب‌هایش محو شد. معلوم نبود چه خیالاتی در سرش دارد. انگار می‌خواهیم برویم ماه عسل که این‌طور برنامه می‌چیند. چه خوب فقط قرار است یک نامزدی ساده باشد که در تصمیماتی که می‌گیرد، این‌قدر دست‌ودلباز است.

نفسی عمیق کشید و گفت: «خیلی‌خب. من حرفی ندارم، مادرتو هم با خودمون می‌بریم. دیگه حرفی نیست؟»

کمی مکث کردم و شانه‌ام را بالا انداختم: «نه.»

سرش را تکان داد و چیزی نگفت.

همان روز مرا برد به یکی از بهترین پاساژها و چند دست لباس برای نامزدی‌مان خرید.

هرچه اصرار می‌کردم به این لباس‌های جورواجور احتیاجی ندارم، قبول نمی‌کرد.

نامزدی فقط بین دو خانواده رسمیت پیدا می‌کرد. از آنجایی که دلم راضی به این ازدواج نبود، دوست نداشتم شلوغ باشد و همه از وجودش باخبر شوند.

سارافنی بنفش با بلوز سفید تنم کرده بودم. یک شال سفید ساده هم روی موهایم انداختم، بدون هیچ آرایشی.

مامان با دیدنم لبخند زد و درحالی‌که اشک در چشم‌هایش جمع شده بود، آمد جلو و بغلم کرد.

آغوشش را حریصانه بو کشیدم. بغضم گرفته بود. همه‌ی این‌ها به‌خاطر مادرم بود. به‌خاطر سلامتی‌اش بود که داشتم ازدواج می‌کردم.

بالاخره خانواده‌ی مهرپرور هم تشریف‌فرما شدند. در دست‌های بهزاد درست مثل سری قبل یک سبد گل بزرگ و جعبه‌ی شیرینی بود.

همه‌چیز مثل دیدار قبل بود. با این تفاوت که من تمام سعی‌ام را می‌کردم بهشان احترام بگذارم.

آقای مهرپرور چیزی نمی‌گفت. حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زد. خشک و جدی نشسته بود روی مبل و به بهزاد نگاه می‌کرد.

از دختر نازپرورده‌اش هم نگویم، بهتر است. تمام مدت جوری نگاهم می‌کرد که انگار منی که جلویش نشسته‌ام، قاتل هفت پشتش هستم. تا نگاهم بهش می‌افتاد، صورتش را با اخم برمی‌گرداند.

می‌دانستم برداشتشان از من چه بود؛ دختری که از خدایش بود عروس خاندان مهرپرور شود و کلی هم بازارگرمی کرده.

پدر بهزاد بعد از چند دقیقه سکوتش را به‌اجبار شکست و همان حرف‌های تکراری آن شب را تکرار کرد، منتها این بار کمی دوستانه‌تر که از خانه بیرونشان نکنیم.

بعد از اینکه مهرپرور خوب دق‌ودلی‌اش را خالی کرد، گفت: «حالا که بهزاد این‌طوری می‌خواد و به‌هیچ‌وجه هم از خیر این دختر نمی‌گذره، من هم حرفی ندارم.»

و به بهناز نگاه کرد. او هم لب‌هایش را جمع کرد و با اخم از کیفش یک جعبه درآورد و بی‌میل به پدرش داد.

یک جعبه‌ی مخمل آبی‌رنگ کوچک بود. بازش کرد و گذاشت روی میز، دقیقاً جلوی من.

- این هم از انگشتر نامزدی. اگه حرفی ندارید زنگ بزنم یکی بیاد صیغه رو بخونه و همه‌چی تموم بشه.

اصلاً از طرز صحبت کردنش خوشم نمی‌آمد. وقتی این‌طوری با ما برخورد می‌کردند دوست داشتم مثل سری قبل از جایم بلند شوم و خیلی جدی بهشان بتوپم و بعد هم از خانه بیندازمشان بیرون.

"تحمل کن مهگل، تحمل کن. بالاخره این روزا رو هم باید می‌دیدی. می‌گذره."

نیم‌ساعت از تماس با عاقد گذشته بود که زنگ در را زدند. حاج‌آقا "یاالله"گویان آمد تو و همه به احترامش بلند شدند.

وقتی همه نشستند، مامان از حاج‌آقا پذیرایی کرد.

روی یک مبل دونفره نشسته بودم که مهرپرور به بهزاد اشاره کرد. او هم بلند شد و با لبخند آمد طرفم و درست کنارم نشست.

حاج‌آقا با سلام و صلوات صیغه را خواند و بعد، بهزاد بی‌معطلی انگشتر را دستم کرد.

می‌خواست دستم را بگیرد که دستم را آرام کشیدم عقب و نگذاشتم. لبخندش محو و خوشی‌اش کوفت شد.

با اینکه قرار بود زنش بشوم و اگر دستم را می‌گرفت مانعی نداشت، حسی مانعم می‌شد که چنین اجازه‌ای بهش بدهم.

بهزاد قبل از رفتن شماره تلفنش را بهم داد. خیلی هم روی سفر فردا تأکید کرد.

آن شب نه من حرفی زدم، نه مامان. می‌دیدم به این وصلت راضی نیست، اما چون بهزاد از خانواده‌ای اصیل بود و من هم به‌ظاهر راضی بودم، حرفی نمی‌زد. هرچند مخالفت‌هایش را همان روز کرده بود اما من خیالش را با حرف‌هایم راحت کرده بودم که خوشبختی من فقط با بهزاد است.

تمام کارهای نامزدی‌مان در سکوت من انجام شد. برعکس رسم دیرینه‌ی ما ایرانی‌ها که سکوت دختر در مراسم خواستگاری نشان‌دهنده‌ی رضایتش بود، برای من این‌طور نبود. دیگر به این باور رسیده بودم که همیشه هم سکوت نشانه‌ی رضایت نیست. کاش می‌شد سکوت را هم معنا کرد.

همان شب به مامان گفتم قرار است فردا با بهزاد برویم شمال و او سخت مخالفت کرد.

- مهگل تو هنوز زن رسمی این پسر نیستی. حق نداری باهاش بری مسافرت.

- تنها نیستم مامان. تو هم باهامون میای.

- این بحث همین جا تمومه. همین که گفتم.

این سفر اصلاً برایم مهم نبود. فقط راضی بودن مامان شرط بود.

زنگ زدم به بهزاد و گفتم که ما نمی‌آییم.

خیلی ناراحت شد.

- یعنی چی که نمیام؟ من برای این سفر کلی برنامه ریختم مهگل. مشکل چیه؟

- من هنوز همسر تو نشدم. اینکه بخوام با تو تنهایی برم مسافرت، اصلاً کار درستی نیست.

صدای نفس‌هایش را که با حرص می‌داد بیرون، از پشت تلفن شنیدم.

- مادرت مخالفه، آره؟ وگرنه تو که حرفی نداشتی. لطفاً گوشی رو بده بهش.

- نه.

- بهت گفتم گوشی رو بده به مادرت. منتظرم.

آن‌قدر بلند و محکم گفت "منتظرم" که با حرص گوشی را از گوشم فاصله دادم.

صدای مامان را از پشت سر شنیدم: «کیه دخترم؟»

برگشتم و گفتم: «بهزاده... بهش گفتم نمی‌ریم ولی قبول نمی‌کنه. می‌گه می‌خواد با تو صحبت کنه.»

آرام سرش را تکان داد و دستش را جلو آورد.

- خیلی‌خب گوشی رو بده من باهاش حرف می‌زنم.

چیزی نگفتم و گوشی را دادم مامان.

مامان نزدیک به پنج دقیقه داشت با بهزاد حرف می‌زد.

نمی‌دانم با زبان چرب و نرمش به مامان چه گفت که راضی‌اش کرد و بعد از خداحافظی با لبخند گوشی را گذاشت.

- چی شد؟

- می‌گفت تو شمال کاری براش پیش اومده ولی دوست نداره تنهایی بره. می‌خواد اولین سفرش رو با نامزدش بره برای همین اصرار داشت تو رو هم با خودش ببره.

- قبول کردی؟

- اصرار کرد من هم باهاتون باشم که خیالم از بابت تو راحت باشه. راستش نخواستم دلشو بشکنم. به نظرم پسر خوبیه. جوونه، گناه داره. چون خودم هستم، قبول کردم.

با تعجب نگاهش می‌کردم. این بهزاد عجب مارمولکی بود. با دو کلمه حرف مادرم را راضی کرده بود.

بعد از بسته شدن چمدان‌ها و دادن داروهای مامان بهش، شب‌به‌خیر گفتم و رفتم توی اتاقم.

خواب به چشمم نمی‌آمد. مرتب از این دنده به آن دنده می‌شدم.

ذهنم بی‌نظم و آشفته بود. به بهزاد فکر کردم. به اینکه هر کاری می‌کنم نمی‌توانم دوستش داشته باشم.

خانواده‌اش که دیگر هیچی! یعنی می‌توانم با آن‌همه ادعا کنار بیایم؟ اگر بعد از ازدواج خواستند اذیتم کنند، چه؟ اگر با بهناز به مشکل بربخورم؟

دلشوره گرفته بودم.

از آینده‌ی خودم می‌ترسیدم.

برای این سفر هیچ شوق و هیجانی نداشتم، انگارنه‌انگار.

ولی حس می‌کردم مامان خوشحال است. همین برایم کافی بود.

وقتی ازش پرسیدم، گفت: «من و پدرت تو شمال با هم آشنا شدیم. یه آشنایی غیرمنتظره که بعدش عاشق هم شدیم و آخرش به ازدواج ختم شد.»

با لبخند نگاهش کردم. هیچ‌وقت چیزی از گذشته‌اش نمی‌گفت ولی امروز چند کلمه در موردش حرف زده بود.

خوابم گرفته بود. سرم را تکیه دادم به پشتیِ صندلی و چشم‌هایم را بستم.

بهزاد پخش را روشن کرد و صدای آهنگ در فضای ماشین پیچید.

"آهنگ کلافه از حمید عسکری"

چی بگم از تو که حرفام، حسمو نمی‌رسونه

انقدر خاصی که دیگه، حرف خاصی نمی‌مونه

دیگه عشق کم نمیاره، من به تو اضافه می‌شم

تو رو جوری دوست دارم که دارم کلافه می‌شم

همه باهات فرق دارن، با همه فرق داری برام

هر جوری هستی باش ولی، هر جوری هست باش باهام

همه باهات فرق دارن، با همه فرق داری برام

با صدای عصبانی بهزاد از خواب پریدم.

- مهگل رسیدیم. پیاده شو.

به اطرافم نگاه کردم. سمت راستم دریا بود و سمت چپ، ویلایی بزرگ با نمایی سفید و خیلی زیبا... دور تا دور هم پر بود از درخت‌های بومی و میوه.

بهزاد چمدان ما و خودش را از صندوق عقب برداشت. مامان آن‌طرف ماشین ایستاده بود. رفتم طرف بهزاد تا چمدانم را بگیرم که نگذاشت.

زیر لب بهش توپیدم: «چته؟»

نگاهم کرد و با صدایی آرام که مامان نشنود، گفت: «جای خودت، کسری خوابتو برداشتی با من آوردی؟»

ابروهایم را کشیدم توی هم.

- لابد خسته‌کننده‌ای که خوابم می‌گیره. مسیر هم طولانی بود.

- حرص منو درنیار دختر. می‌تونستی باهام حرف بزنی.

بدون اینکه جوابش را بدهم، چمدانم را از دستش کشیدم و کنار ایستادم تا جلو بیفتد.

با خشم نگاهم کرد و رفت سمت ویلا.

برای اینکه مامان پی به عصبانیتم نبرد، عین احمق‌ها فقط لبخند می‌زدم.

دست خودم نبود. حس خوبی نسبت به بهزاد نداشتم.

همان‌طور که پشت سر بهزاد می‌رفتیم، نگاهی به اطراف انداختم.

تعجبم از این بود که چرا ویلای به این بزرگی نباید یک سرایدار داشته باشد؟! کسی این اطراف نبود.

داخل ویلا با دکوراسیونی مدرن و شیکِ سفید و قهوه‌ای صدبرابر چشمگیرتر از بیرونش بود. در عمرم چنین ویلای بزرگی ندیده بودم.

بهزاد از پله‌ها رفت بالا.

- اتاقتون طبقه‌ی بالاست. گفتم دو نفر از قبل آماده‌ش کنن.

بالا فقط دو راهرو داشت، یکی سمت راست، یکی سمت چپ.

بهزاد رفت سمت راست. جلوی در ایستاد و بازش کرد.

کنار ایستاد و رو به ما با خوشرویی گفت: «این اتاق شماست. امیدوارم اینجا راحت باشید.»

چیزی نگفتم. فقط نگاهی به اتاق انداختم. ولی مامان با لبخند تشکر کرد.

- ممنونم پسرم. لطف کردی.

بهزاد لبخندی کمرنگ زد و چیزی نگفت. فقط بهم نگاه کرد. انگار توقع داشت چیزی بگویم ولی همچنان ساکت ماندم.

رفتم تو و چمدانم را گذاشتم یک گوشه. مامان هم آمد تو.

بهزاد گفت: «اتاق من همین روبه‌روئه. اگه احیاناً به چیزی احتیاج داشتید فقط کافیه بگید. اینجا تماماً در اختیار شماست.»

سرم را تکان دادم. منتظر بودم برود.

مامان جوابش را داد: «ببخش بهت زحمت دادیم.»

- نه بابا این حرفا چیه؟ زحمت کدومه؟ راستی چیزی تا ناهار نمونده. تا اون موقع یه‌کم استراحت کنید.

و درحالی‌که نگاهش هنوز روی من بود، عقب‌عقب رفت و در را به‌آرامی بست.

مامان نشست روی تخت و بهم گله کرد:

- یه تشکر خشک‌وخالی راه دوری نمی‌رفت.

خونسرد و بی‌تفاوت شانه‌ام را انداختم بالا. همان‌طور که با قفل چمدان کلنجار می‌رفتم تا بازش کنم، گفتم: «تشکر برای چی؟ ما که اجبارش نکرده بودیم. خودش اصرار کرد شما هم بیاین. حالا هم هر کاری بکنه، از روی وظیفه‌ست.»

مامان با دلخوری گفت: «معلوم هست چی می‌گی دختر؟ این حرفا کدومه؟ چرا امروز با بهزاد این‌جوری شدی؟»

- خودمم نمی‌دونم.

- پس چرا قبولش کردی؟

بلوزم را در دستم فشار دادم و سرم را بلند کردم. چه جوابی باید بهش می‌دادم؟

دوباره سرم را انداختم پایین و همان‌طور که بلوزم را تا می‌زدم، گفتم: «به نظرم پسر بدی نیومد. می‌تونه خوشبختم کنه. ما تازه نامزد کردیم. زوده بخوام صمیمی بشم.»

- حالا که می‌دونی پسر خوبیه، این‌قدر سرد باهاش تا نکن مادر. گناه داره جوون مردم. به یه امیدی اومده سمت تو.

کلافه شده بودم. چمدانم را گذاشتم پایین و روی تخت دراز کشیدم.

- باشه مامانم هرچی تو بگی. فقط الان خسته‌م بذار یه‌کم استراحت کنم.

- اِوا، مهگل؟ تو که توی ماشین تا اینجا همه‌ش خواب بودی.

دستم را گذاشتم روی چشم‌هایم.

- نمی‌دونم فقط خیلی خسته‌م. برای ناهار هم منو بیدار نکنید. خودم بعداً یه چیزی می‌خورم.

دیگر صدای مامان را نشنیدم. کمی بعد دستم را از روی چشم‌هایم برداشتم. مامان هم خوابیده بود.



به‌طرف ویلا رفت. زنگ در را زد. دوربین مداربسته‌ای که دقیقاً بالای در نصب شده بود، شناسایی‌اش کرد و در به‌آرامی باز شد.

پایش که به ویلا رسید، ستوان حمیدی، درحالی‌که برگه‌ای در دست داشت، به‌طرفش آمد:

- قربان، خبری نشد؟

سرش را تکان داد و روی مبل نشست: «نه. من که مورد مشکوکی ندیدم. شما چطور؟»

- بچه‌ها، اون بالا شش دنگ حواسشونو دادن به مانیتورها. بهشون گفتم چشم برندارن و هر مورد مشکوکی دیدن، اطلاع بدن. فعلاً که خبری نیست.

- حسین هم با بقیه بالاست؟

- بله قربان. در ضمن...

برگه‌ای را که در دست داشت، به‌طرف امیرعلی گرفت و گفت: «این لیست تماس‌هاییه که توی همین یکی دو روز داشته. تک‌تکشون رو چک کردیم. اکثرشون مربوط به یه سری شرکت‌های معتبرن. حرفه‌ای‌ان... هیچ ردپایی از خودشون به‌جا نذاشتن.»

از جایش بلند شد و با لحنی جدی گفت: «تحت هر شرایطی دست از تلاش برنمی‌داریم.

به همین زودی دستشون رو می‌شه. فقط کافیه یه‌کم دیگه صبر کنیم.»

و به همراه حمیدی از پله‌ها بالا رفت.

حسین روی صندلی ایستاده بود و با صدای بلند حرف می‌زد. بچه‌های تیم هم با هیجان نگاهش می‌کردند.

هم‌زمان با دیدن امیرعلی توی درگاه، سریع خودشان را جمع‌وجور کردند و برگشتند پشت مانیتورها.

حسین که هنوز متوجه امیرعلی نشده بود، به‌طرف در برگشت و با دیدن او و ابروهای گره‌خورده‌اش هول شد و پایش از روی صندلی لغزید.

صدای خنده‌شان فضای اتاق را پر کرد. امیرعلی همچنان با اخم نگاهش می‌کرد.

حسین از جایش بلند شد. صندلی را به حالت اول برگرداند و سلام نظامی داد.

چند لحظه گذشت. امیرعلی فرمان آزاد نداد. حسین منتظر چشم بهش دوخته بود. امیرعلی جدی نگاهش می‌کرد و چیزی نمی‌گفت.

حسین که دیگر روی پا بند نبود، زیر لب گفت: «جون مادرت آزاد بده، امیرعلی.»

امیرعلی به‌طرفش رفت. با لحنی که گویی بخواهد حساب کار را کامل به دستش بدهد، گفت: «تا یک ساعت همین‌طوری می‌مونی.»

به همین زودی دستشون رو می‌شه. فقط کافیه یه‌کم دیگه صبر کنیم.»

و به همراه حمیدی از پله‌ها بالا رفت.

حسین روی صندلی ایستاده بود و با صدای بلند حرف می‌زد. بچه‌های تیم هم با هیجان نگاهش می‌کردند.

هم‌زمان با دیدن امیرعلی توی درگاه، سریع خودشان را جمع‌وجور کردند و برگشتند پشت مانیتورها.

حسین که هنوز متوجه امیرعلی نشده بود، به‌طرف در برگشت و با دیدن او و ابروهای گره‌خورده‌اش هول شد و پایش از روی صندلی لغزید.

صدای خنده‌شان فضای اتاق را پر کرد. امیرعلی همچنان با اخم نگاهش می‌کرد.

حسین از جایش بلند شد. صندلی را به حالت اول برگرداند و سلام نظامی داد.

چند لحظه گذشت. امیرعلی فرمان آزاد نداد. حسین منتظر چشم بهش دوخته بود. امیرعلی جدی نگاهش می‌کرد و چیزی نمی‌گفت.

حسین که دیگر روی پا بند نبود، زیر لب گفت: «جون مادرت آزاد بده، امیرعلی.»

امیرعلی به‌طرفش رفت. با لحنی که گویی بخواهد حساب کار را کامل به دستش بدهد، گفت: «تا یک ساعت همین‌طوری می‌مونی.»

- اما...

- تا تو باشی معرکه نگیری. مگه نمی‌بینی تو مأموریتیم؟

حسین نالید: «بابا غلط کردم. جون خاله، امیرعلی.»

امیرعلی چشم‌غره رفت و زیر گوش حسین با حرص گفت: «امیرعلی و زهرمار. صد دفعه بهت گفتم تو محل کار و در حین مأموریت منو مافوقت خطاب می‌کنی نه پسرخاله‌ت "امیرعلی".»

کمی مکث کرد و بعد از چند لحظه فرمان آزاد داد.

حسین روی صندلی افتاد و نفسی عمیق کشید: «بالاخره که این مأموریت تموم می‌شه. یه حرفایی هست که حتماً باید به خاله بزنم.» و آرام طوری که صدایش به گوش امیرعلی نرسد، ادامه داد: «زیاد عزب موندی، دیگه باید یکی باشه افسارتو بگیره دستش.»

- جای این چرت‌وپرتا پاشو به کارت برس. اگه یه بار دیگه ببینم معرکه گرفتی بی‌بروبرگرد گزارشتو می‌فرستم ستاد.

حسین درحالی‌که غر می‌زد، پشت میزش نشست. امیرعلی پشت سرش ایستاد و به

فرشته تات شهدوست

مانیتور زل زد.

- چیز مشکوکی ندیدی؟

- دیدم.

با تعجب نگاهش کرد.

- چی؟

- امروز مهرپرور کوچیک همراه دوتا زن وارد ویلا شدن.

امیرعلی به‌طرف حمیدی برگشت و منتظر نگاهش کرد.

ستوان حمیدی شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «تا چند دقیقه پیش که خبری نبود. من چیزی ندیدم.»

حسین در جواب سرش را تکان داد و گفت: «همین چند دقیقه پیش وقتی حمیدی داشت از اتاق می‌رفت بیرون، رسیدن.»

- با این اوصاف کار ما از همین الان شروع می‌شه. بهزاد مهرپرور اومده اینجا. همون چیزی که ما مدت‌ها منتظرش بودیم.

و رو به حمیدی گفت: « ته‌وتوش رو دربیار ببین اون دونفری که باهاش اومدن، چه نسبتی باهاش دارن.»

- چشم قربان.

امیرعلی به‌طرف پنجره رفت و از آنجا نگاهی به بیرون انداخت.

- همه‌ی حواستونو فقط بدید به اون ویلا و آدمایی که اونجا رفت‌وآمد دارن.

و رو به احمدی گفت: «یه بار دیگه دوربین‌ها رو چک کن. سعادت، تو هم لیست تماس‌های آخرشونو برام بیار. حمیدی لحظه‌به‌لحظه‌ی این مأموریتو به من گزارش کن. فراموش نکن! لحظه‌به‌لحظه‌ش.»

- چشم قربان.

- اطاعت.

- حتماً قربان.

امیرعلی سرش را تکان داد و رو به حسین گفت: «تو هم با من بیا.»

- کجا؟

- کجا نداریم، فقط می‌گی چشم.

در ماشین نشسته و به درِ ویلا خیره شده بودند که امیرعلی گفت: «تا دو روز هم اینجا بمونیم، راه به جایی نمی‌بریم. من از پشتِ ویلا می‌رم.»

حسین نگاهی بهش انداخت و در را باز کرد.

- خوبه. بریم.

- تو همین جا بمون که اگه خبری شد، بتونی با بی‌سیم اطلاع بدی.

- مراقب خودت باش. خاله تو رو به من سپرده.

امیرعلی درِ ماشین را باز کرد و پیاده شد.

سرش را داخل کرد و گفت: «تا اونجایی که من یادم میاد، خاله که همون مادر جنابعالی باشه، تو رو دست من سپرده. کم اراجیف سر هم کن. یادت نره چی گفتم.»

حسین خندید و سرش را به چپ و راست تکان داد.

امیرعلی لبخند زد و نگاهی به اطرافش انداخت. دستش را به لبه‌ی کمربندش کشید و به‌طرف ویلا رفت.

آرام چشم‌هایم را باز کردم. نگاهی به اطرافم انداختم. مامان روی تخت بغلی خوابیده بود. نیم‌خیز شدم و با چشم‌های خواب‌آلود به ساعت نگاه کردم.

سه‌ونیم بعدازظهر بود. حتماً ناهارشان را خورده و خوابیده بودند.

گرسنه‌ام شده بود. از تخت آمدم پایین و آرام بدون اینکه سروصدا کنم، از اتاق رفتم بیرون.

کسی در راهرو نبود.

رفتم پایین و نگاهی به سالن انداختم. دنبال آشپزخانه می‌گشتم که پیدایش کردم. پر بود از وسایل لوکس و گران‌قیمت، زمینه‌ی سفید و قهوه‌ای، با یک میز غذاخوری بزرگ وسط آشپزخانه. خانه‌ی ما فقط به‌اندازه‌ی کل این آشپزخانه فضا داشت. بله دیگر... دارندگی و برازندگی!

پوزخند زدم و رفتم سمت یخچال. خوشبختانه همه‌چیز داخلش بود.

بسته‌ی کالباس و گوجه را بیرون آوردم و از سبدِ روی میز یک تکه نان برداشتم و برای خودم ساندویچ درست کردم.

در سکوت مزه نمی‌داد. تصمیم گرفتم بروم بیرون.

نگاهی به لباس‌هایم انداختم. یک مانتوی سفید تابستانی و شال آبی... سر و وضعم برای بیرون رفتن مناسب بود.

از ویلا زدم بیرون و به‌طرف دریا دویدم. کفش‌هایم را درآوردم و با لذت روی ماسه‌ها نشستم.

به ساندویچم گاز می‌زدم و نگاهم به دریا بود، به موج‌های منظم اما شیطانی که پشت‌سرهم ردیف می‌شدند و خودشان را به ساحل می‌رساندند.

ساندویچم را که خوردم، از جایم بلند شدم. کمی قدم زدم و دوباره به دریا نگاه کردم. موجی خودش را لجوجانه به ساحل رساند و پاهایم را لمس کرد. حس خوبی بهم دست داد. حسی که وسوسه‌ام می‌کرد بروم توی آب... تا هرجا که شد. فقط دوست داشتم بزنم به دل دریا. با موج دومی که به پاهایم خورد، جلوتر رفتم.

از حسی شیرین که در دلم نشست، لبخند زدم. مستقیم پیش می‌رفتم. تا ساق پا در آب بودم. اما انگار کم بود.

این چه نیرویی بود که مرا به‌سمت خودش می‌کشید؟

پیش رفتم. بیشتر و بیشتر... تا زانوهایم...

دست‌هایم را از هم باز کردم و رفتم جلوتر تا جایی که آب کمی پایین‌تر از قفسه‌ی سینه‌ام را در بر گرفت. ولی من همچنان بی‌خیال و سرخوش جلو می‌رفتم.

نمی‌دانم چرا این‌قدر بی‌تفاوت بودم. شاید برای آرامشش، شاید هم برای اینکه می‌خواستم تمام غم و غصه‌هایم را بریزم توی دریا و در عوض خودم را از آرامشش پر کنم.

سر جایم ایستادم و به اطراف نگاه کردم. از ساحل دور شده بودم، خیلی دور.

نگاهم را به دریا دوختم. بادی نسبتاً شدید می‌آمد و باعث می‌شد موج‌هایی کوچک و بزرگ روی آب بیفتد.

یک قدم دیگر در آب برداشتم که قدمم هم‌زمان شد با موجی بزرگ که درست به‌طرف من می‌آمد.

نفهمیدم چه شد. کنترلم را از دست دادم و وقتی که بهم برخورد کرد، رفتم زیر آب و همان موقع احساس کردم زیر پاهایم خالی شده.

وحشت کردم و همین ترس باعث شد نتوانم بفهمم چه اتفاقی دارد می‌افتد. شنا بلد نبودم. مرگ را در یک قدمی خودم دیدم، واضح و روشن... در ریه‌هایم احساس سنگینی

فرشته تات شهدوست

می‌کردم.

آن‌قدر تقلا کردم و زیر آب دست‌وپا زدم تا بدنم سست شد. بعد از آن هم چشم‌هایم آرام‌آرام بسته شدند و دیگر چیزی نفهمیدم.

کمی از دیوار پشتی ویلا فاصله گرفت و نگاهی به بالای آن انداخت.

با قدم‌هایی بلند به‌طرف دیوار رفت و پرید. دستش را به لبه‌ی دیوار گرفت و خودش را بالا کشید.

نگاهی دقیق به محوطه‌ی پشتی انداخت. وقتی مطمئن شد کسی آن اطراف نیست، از روی دیوار پایین پرید. دستش را به اسلحه‌ی کمری‌اش گرفت و به حالت آماده‌باش خودش را به دیوار چسباند.

آرام حرکت کرد... وارد باغ شد... کسی نبود.

صدای در باعث شد خودش را کنار بکشد. اسلحه‌اش را درآورد و از کنار دیوار نگاهی به آن‌طرف انداخت.

مهگل از ویلا خارج شد و به‌طرف دریا رفت.

امیرعلی نگاهی به اطراف انداخت و با احتیاط پشت سرش حرکت کرد.

مهگل روی ماسه‌های نرم ساحل نشست. در حال تماشای دریا بود و موج‌های آرام... و در همان حالت ساندویچش را می‌خورد.

در اطراف ساحل هیچ درخت یا صخره‌ای نبود که پشتش مخفی شود و اگر جلوتر

می‌رفت، مطمئناً دیده می‌شد.

کمی دورتر از مهگل ایستاده بود. به درخت تکیه داد و درحالی‌که با دقت اطرافش را زیر نظر داشت، بیشتر حواسش را جمع آن دخترک ریزنقش کرد.

مهگل از جایش بلند شد و کمی قدم زد. دست‌هایش را باز کرد و به‌طرف دریا رفت. امیرعلی تمام مدت نگاهش می‌کرد.

موجی بزرگ به بدن نحیف دخترک اصابت کرد و همراه با جیغ بلندی که کشید، او را با خود پایین کشید.

ماتش برده بود. مغزش برای ثانیه‌ای از کار افتاد. ناگهان شروع به دویدن کرد. کتش را درآورد و روی زمین انداخت. خودش را به آب زد و روی یک خط فرضی به‌طرف مهگل شنا کرد.

مهگل دست‌وپا می‌زد و نمی‌توانست خودش را بالا بکشد. تا اینکه بعد از تقلاهای پی‌درپی از حرکت ایستاد.

امیرعلی با یک خیز دست‌هایش را دور کمر دخترک حلقه کرد. بدنش سنگین شده بود. به صورتش نگاه کرد. بی‌روح بود با لب‌هایی سفید چون یخ.

زیر لب "یاعلی"گویان دخترک را محکم به قفسه‌ی سینه‌اش چسباند و به‌طرف ساحل شنا کرد.

جسم ضعیف مهگل را روی ماسه‌ها خواباند. نگاهی به صورت رنگ‌پریده‌اش انداخت.

باید هرچه زودتر دست‌به‌کار می‌شد وگرنه جانش را از دست می‌داد.

دستانش را درست روی قفسه‌ی سینه‌ی او به حالت ضربدر گذاشت و فشار داد. ولی مهگل همچنان بیهوش بود و هیچ آبی از دهانش خارج نمی‌شد.

یک بار دیگر امتحان کرد ولی بی‌فایده بود.

نبضش را گرفت، خیلی کند می‌زد.

برای اقدام بعدی مردد بود.

هرچند پای نجات جان یک انسان در میان بود و تردید جایی نداشت، اما...

کلافه دستش را میان موهای خیس و نمدارش کشید.

سرش را تکان داد و زیر لب نجوا کرد: «هرچه باداباد. دختره داره از دست می‌ره، اون‌وقت تو داری به چی فکر می‌کنی مرد حسابی؟»

با دو دست دهان مهگل را باز کرد، صورتش را جلو برد و چشم‌هایش را بست.

فرشته تات شهدوست

باد می‌وزید. سردش شده بود و دست‌هایش می‌لرزید.

قطرات آب از روی موهایش روی صورت دخترک چکید. سرش را پایین‌تر برد و لب‌هایش را جلوی دهان او نگه داشت.

مردد بود؟

جانش داشت درمی‌آمد. اما چاره‌ای نداشت. تا بیاید و به دنبال دلیل و تبصره باشد، این دختر هفت بار جان داده بود.

امیرعلی در دلش زمزمه کرد: «خدا نکنه. دختر بیچاره جوونه.»

نفس‌نفس می‌زد. با یک حرکت صورتش را جلو برد و آن فاصله‌ی کذایی را از بین برد. لب‌های سرد و بی‌روح مهگل، جسم ملتهب امیرعلی را منجمد کرد.

نفسش را محکم به دهان او فرستاد و قفسه‌ی سینه‌اش را فشار داد. اتفاقی نیفتاد.

برای بار دوم، کلافه سرش را پایین برد و عمل احیاء را تکرار کرد. دعایی نمانده بود که در دلش نخوانده باشد تا دخترک رحمی به حالش کند و چشم‌هایش را باز کند.

صورتش را عقب برد.

- بابا دست بجنبون.

و محکم‌تر از قبل قفسه‌ی سینه‌اش را فشار داد.

آب با شدت از دهان مهگل خارج شد و به سرفه افتاد. چشم‌هایش همچنان بسته بود.

امیرعلی نفسی عمیق کشید و کنار مهگل نشست.

- خانم... خانم صدای منو می‌شنوی؟

جوابی نشنید.

مهگل سرفه می‌کرد.

امیرعلی لحظه‌ای سرش را بلند کرد و نگاهش به درِ ویلا افتاد که باز شد.

سریع از جایش بلند شد، کتش را برداشت و دوید پشت ویلا.

پشت دیوار مخفی شد. نفس‌نفس می‌زد. کت را تنش کرد و از کنار دیوار به آن‌طرف نگاه کرد.

بهزاد به‌طرف مهگل دوید و سرش را بلند کرد.

مرتب صدایش می‌زد: «مهگل... مهگل...»

امیرعلی در سکوت نگاهشان می‌کرد. بهزاد، مهگل را از روی زمین بلند کرد و به‌سمت ویلا رفت.

امیرعلی سرش را برگرداند و نفسی عمیق کشید.

دستی روی شانه‌اش نشست. با ترس برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. حسین با لبخند نگاهش می‌کرد.

- تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟ مگه نگفتم به‌هیچ‌وجه چشم از درِ ویلا برندار؟

- بچه‌ها اونجا رو زیر نظر دارن. دیگه احتیاجی به من نبود. دیدم دیر کردی، گفتم بیام ببینم در چه حالی. یه وقت دخلتو نیاورده باشن، من بمونم و بازجویی‌های خاله.

و زیرکانه خندید و چشم و ابرو آمد.

- شکارِ پری دریایی خوش گذشت؟

- معلوم هست چی می‌گی؟

حسین به سرتاپایش اشاره کرد و گفت: «تو آب چی‌کار می‌کردی؟ رفته بودی هواخوری؟»

- تو که همه‌چیزو دیدی. نکنه باید توضیح بدم؟

حسین ابرویش را بالا انداخت و گفت: «نه بابا، کی جرئت داره از شما توضیح بخواد؟! فقط احیاناً... این دختره همونی بود که امروز حرفشو می‌زدیم؟»

امیرعلی سرش را تکان داد.

- فکر کنم خودش باشه. اسمش مهگله. باید اطلاعات بیشتری به دست بیاریم. ما نمی‌دونیم اونا کی‌ان. تا پایان این مأموریت فقط سه هفته مونده. اگه نتونیم اینجا چیزی ازشون به دست بیاریم، کارمون سخت‌تر می‌شه و شاید چند ماه طول بکشه.

- حالا چکار کنیم؟

- فعلاً برمی‌گردیم ببینیم بچه‌ها در چه حالن. باید واسه فهمیدن این موضوع هم یه فکری کنم. بریم.

هر دو از دیوار پشتی ویلا خارج شدند.

حسین ماشین را روشن کرد و گفت: «به نظرت اوضاع یه نمه مشکوک نیست؟ آخه ویلا به این بزرگی، نه یه سگ توش داره، نه یه نگهبان یا حتی سرایدار؟! مگه می‌شه؟»

- من هم به این موضوع فکر کردم. حتماً علاوه بر این جرم، خلاف دیگه‌ای هم انجام می‌دن. فقط خدا کنه تو این مدت همه‌چی رو بفهمیم وگرنه معلوم نیست کِی یه همچین موقعیتی برامون پیش بیاد.

حسین سرش را تکان داد و جلوی ویلا نگه داشت.

- این دو قدم راهو باید با ماشین بریم و بیایم. اون هم فقط به‌خاطر اینکه دیده نشیم. ای بابا...

امیرعلی درِ ماشین را بست و گفت: «کمتر غر بزن. خودت قبول کردی با ما تو این مأموریت باشی. کسی برات کارت دعوت نفرستاده بود.»

حسین نگاهش کرد و نالید: «تو دیگه یادم نداز. همه‌ش تقصیر خاله‌ی جنابعالی بود. البته سرمنشأش مادر خودته که الهی قربونش بشم، انگار بادیگارد گرفته واسه پسر یکی یه‌دونه‌ش.»

- ببین کی داره اینو می‌گه! کلید داری؟

- فکر کن نداشته باشم.

- باز کن، کم حرف بزن.

حسین کلید انداخت توی قفل و درِ ویلا را باز کرد.

امیرعلی و حسین درحالی‌که کل‌کل می‌کردند، وارد شدند. به‌طرف بالا رفتند و وارد اتاق کار شدند.

ناگهان با دیدن صحنه‌ای دلخراش که جلوی چشم‌هایشان بود، با وحشت سر جایشان ایستادند.

حمیدی گوشه‌ای از اتاق غرق خون افتاده و چشم‌هایش بسته بود. احمدی و سعادت هم کمی آن‌طرف‌تر آغشته به خون روی زمین افتاده بودند.

کف اتاق پر از برگه بود و سیستم هم به‌کل نابود شده بود. خرده‌های شیشه اطراف اتاق به چشم می‌خورد.

امیرعلی که زودتر از حسین به خود آمده بود، داد زد: «یا ابوالفضـــل.»

به‌طرف حمیدی دوید و شانه‌اش را تکان داد: «حمیدی... حمیدی...»

نبضش را گرفت. نمی‌زد خدایا، نمی‌زد. تنش سرد بود.

دستش را روی چشم‌هایش گذاشت و فشرد. دوست چندین و چندساله‌اش غرق در خون جلوی چشم‌هایش افتاده بود. تمام خاطراتش با ستوان حمیدی از جلوی چشم‌هایش رد شدند.

حسین با صدایی گرفته و لرزان گفت: «امیرعلی؟! سعادت و احمدی هم... خدایا اینجا چه خبره؟»

امیرعلی از جایش بلند شد و با صدایی گرفته گفت: «کل سیستمو داغون کردن.

بی‌سیم‌ها رو شکستن. مأموریت لو رفت.»

حسین سرش را تکان داد و گفت: «به ستاد خبر می‌دی؟»

- مستقیم به سرهنگ زنگ می‌زنم.

بی‌وقفه شماره‌ی سرهنگ نیکزاد را گرفت. تماس بعد از چند بوق برقرار شد.

- الو.

بغضش را سرسختانه قورت داد.

- قربان، مأموریت لو رفت.

سرهنگ بعد از کمی سکوت گفت: «چطور این اتفاق افتاد؟ اوضاع رو گزارش کن امیرعلی.»

چند دقیقه از مکالماتشان گذشته بود که نیکزاد با ناراحتی گفت: «الان بچه‌ها رو همراه آمبولانس می‌فرستم. سریع بیا ستاد و همه‌چیزو موبه‌مو گزارش کن.»

- اطاعت می‌شه قربان.

حسین پرسید: «چی شد؟»

امیرعلی نگاهش کرد و گفت: «باید بریم ستاد. شک دارم سرنخی از خودشون گذاشته باشن ولی گروه تجسس تو راهه.»

نیم‌نگاهی به حمیدی انداخت و از اتاق خارج شد.

امیرعلی روی مبل نشست و سرش را بین دست‌هایش گرفت. حسین روبه‌رویش نشست.

نیم‌نگاهی به حمیدی انداخت و از اتاق خارج شد.

امیرعلی روی مبل نشست و سرش را بین دست‌هایش گرفت. حسین روبه‌رویش نشست.

هر دو ساکت و گرفته در افکار سردرگم خود غرق بودند.

حمیدی دوست صمیمی امیرعلی بود.

نقش شفاف اشکِ در چشم‌هایش، درد بزرگش را مردانه فریاد می‌کشید.

نمی‌توانست جلوی حسین آزادانه آن دانه‌های لجباز را از اسارت دربیاورد. از جایش بلند شد و به‌طرف دستشویی رفت. در را بست. نگاهش از آینه به چشم‌های سرخ از خشمش افتاد.

شیر آب را باز کرد و سرش را پایین گرفت.

خاطرات گذشته، دست از سرش برنمی‌داشتند. خوب می‌دانست این اتفاق شوم کار کیست.

سرش را بلند کرد.

قطره‌های آب از لابه‌لای موهایش روی صورتش می‌رقصید. لب‌هایش را روی هم فشرد. مشتش را پر از آب کرد و با فریادی گوشخراش آن را به آینه پاشید.

نفس‌زنان به تصویر خودش نگاه کرد...

از دستشویی بیرون آمد. صورت و موهایش خیس بود.

حسین با دیدن امیرعلی فوراً دستش را زیر چشم‌هایش کشید و ایستاد.

امیرعلی با لحنی محکم و جدی گفت: «نمی‌ذارم خونشون پایمال بشه. اون پست بی‌وجود باید مجازات بشه.»

حسین سرش را تکان داد و با صدایی گرفته گفت: «من هم تو تیم توام امیرعلی. می‌تونی روم حساب کنی.»

امیرعلی سکوت کرد.

دلش پر بود... پر بود از نفرت... نفرت از آدم‌های رذل و کثیفی که جان آدمی برایشان هیچ ارزشی نداشت.

آرام چشم‌هایم را باز کردم. همه‌چیز را محو و مات می‌دیدم. چندبار پلک زدم تا دیدم واضح‌تر شد. روی تخت خوابیده بودم. دستم می‌سوخت. نگاهش کردم. سرم وصل بود.

چشم‌هایم را بستم. سعی کردم همه‌چیز را به یاد بیاورم... کنار دریا قدم می‌زدم. موجی بزرگ ساق پاهایم را لمس کرد. هوس کردم بروم توی آب. می‌دانستم شنا کردن بلد نیستم ولی حسی باعث می‌شد بروم جلو و بی‌خیال باشم. ولی آن حس دوست‌داشتنی، زیاد طولانی نبود. یک موج بزرگ آمد و غافلگیرم کرد. کشیده شدم توی آب.

خدایا دیگر چیزی یادم نمی‌آید.

دستم را گذاشتم روی پیشانی‌ام. ولی یک صدا... یک صدای مبهم...

«خانم... خانم...»

آری. یک صدای مردانه بود. ولی چرا چیزی یادم نیست؟

درِ اتاق باز شد. سرم را به‌سمت در چرخاندم. بهزاد بود. پشت سرش هم مامان آمد. با دیدن مامان لبخندی کمرنگ زدم. با مهربانی نگاهم کرد. دستش را گذاشت روی پیشانی‌ام و گفت: «جاییت درد نمی‌کنه مادر؟»

- خوبم. چیزی نیست.

- یعنی چی چیزی نیست دختر؟ تقریباً ۲۴ ساعته نیمه‌بیهوشی. هر وقت هم به هوش می‌اومدی هذیون می‌گفتی. تبت بالا بود. بهزادجان زحمت کشید رفت دکترو آورد بالای سرت وگرنه معلوم نبود چه اتفاقی برات می‌افتاد. آخه چرا مراقب خودت نیستی دخترم؟

با دقت به حرف‌های مامان گوش می‌دادم.

"هه... بهزاد؟" چه مهربان!

نگاهش کردم. توی درگاه ایستاده بود، شانه‌اش را بهش تکیه داده بود و با لبخند نگاهم می‌کرد.

بدون اینکه به بهزاد توجه کنم، سرم را چرخاندم.

مامان از جا بلند شد و درحالی‌که آرام می‌رفت سمت در، گفت: «سوپ پختم. بخوری حالت بهتر می‌شه.»

همین که مامان از اتاق بیرون رفت، بهزاد جلو آمد و کنارم نشست. دستش را پیش آورد. خواست بگذارد روی دستم که دستم را کشیدم. با دلخوری نگاهم کرد.

بی‌مقدمه گفتم: «کی منو نجات داد؟»

با تعجب نگاهم کرد.

با تعجب نگاهم کرد.

- چی؟

- یعنی می‌خوای بگی نشنیدی چی گفتم؟

- دختر تو چته؟ چرا سر جنگ داری؟

- فقط می‌خوام بدونم چی شد نجات پیدا کردم؟

- نمی‌دونم. وقتی از ویلا اومدم بیرون، دیدم بی‌هوش رو ماسه‌ها افتادی. فکر کنم موج تو رو آورده بود ساحل.

با شک نگاهش کردم و گفتم: «تو مطمئنی؟»

اخم‌هایش را کشید توی هم و گفت: «باورت نمی‌شه، نه؟ دارم بهت می‌گم من وقتی اومدم بیرون، تو لب ساحل افتاده بودی. من کسی رو ندیدم. حالا این موضوع چه اهمیتی برای تو داره؟»

جوابش را ندادم. پس آن صدا چه بود؟ می‌دانستم توهم نیست و واقعیت دارد. مطمئن بودم آن صدا را شنیده‌ام. برایم واضح نبود که در خاطرم بسپرم ولی یک صدا بود، یک صدای مردانه؛ صدایی که مطمئن بودم تا حالا نشنیده‌ام.

بهزاد آمد جلوتر و بی‌هوا دستش را گذاشت روی بازویم. با تعجب نگاهش کردم.

خواستم دستم را بکشم که محکم نگهش داشت.

روی پیشانی‌اش اخمی کوچک نشسته بود؛ جذاب بود.

چرا هیچ حسی نسبت بهش نداشتم؟

با این وجود، جذابیت فردی هم نمی‌تواند ملاک علاقه و دوست داشتن باشد.

با ملایمت زمزمه کرد: «خوبی عزیزم؟»

زبانم قفل شده بود. فقط با تعجب به صورتش زل زده بودم.

آن یکی دستش را آورد بالا و روی گونه‌ی سردم گذاشت. داغیِ دستش را به‌خوبی روی پوستم حس می‌کردم. سرم را کشیدم عقب.

درِ اتاق باز شد و بهزاد قبل از اینکه مامان بیاید تو و متوجه ما شود، خیلی سریع خودش را کشید عقب.

مامان وارد اتاق شد و با همان چشم‌های مهربانش نگاهم کرد. نگاهم به سینی‌ای که در دستش بود، افتاد.

بهزاد از جا بلند شد و گفت: «من می‌رم بیرون. چیزی احتیاج ندارید؟»

مامان با لبخند جوابش را داد: «نه پسرم. ممنون.»

بهزاد نیم‌نگاهی بهم انداخت و از اتاق بیرون رفت. مامان کنارم روی تخت نشست. نیم‌خیز شدم و نشستم.

- مامان کِی از اینجا می‌ریم؟

از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و گفت: «تازه دیروز اومدیم دخترم.»

- کِی می‌شه زودتر برگردیم تهران؟ نمی‌دونم چرا اصلاً از اینجا خوشم نمیاد.

با لبخند نگاهم کرد:

- به‌خاطر اتفاق دیروزه دخترم. کم‌کم فراموش می‌کنی و بهتر می‌شی.

نخواستم چیزی بگویم ولی مطمئن بودم حسی که داشتم به‌خاطر ترس از آب و اتفاق دیروز نبود؛ حسی که برایم کاملاً گنگ بود.



بهزاد از صبح اصرار می‌کرد که باهاش بروم بیرون. بهانه‌هایم هم دیگر کارساز نبودند.

تقریباً سه روز از آن اتفاق گذشته بود.

امروز دیگر حوصله‌ام حسابی سر رفته بود.

دوست نداشتم با بهزاد تنها باشم. نمی‌دانم چرا ولی انگار ازش می‌ترسیدم. وقتی

نگاهم می‌کرد، وقتی دستم را می‌گرفت، چیز خاصی در نگاهش بود. چیزی که هرچه بود، عشق نبود، دوست داشتن نبود... مطمئن بودم این‌ها نیست. نوع نگاهش متفاوت بود.

عصر شد. بهزاد رفته بود بیرون. مامان گفت سرش درد می‌کند و می‌خواهد کمی استراحت کند.

فرصتی خوب بود که کمی آن اطراف قدم بزنم. دیگر از آنجا خسته شده بودم.

همان‌طور که کنار جاده راه می‌رفتم، با خودم هم دو دوتا چهارتا می‌کردم که چطور بهزاد را راضی کنم برگردیم.

کمی جلوتر، درست آن‌طرف خیابان نگاهم به خرگوشی سفید و خوشگل که خیلی هم کوچک بود، افتاد.

ماشینی هم از آنجا رد نمی‌شد. با لبخند رفتم طرفش. خرگوش بازیگوشی می‌کرد و لابه‌لای چمن‌های کنار جاده، بالا و پایین می‌پرید.

تقریباً اواسط جاده بودم که با صدای ممتد بوق یک ماشین سر جایم خشکم زد. با وحشت نگاهم چرخید سمتش که درست جلوی پایم زد روی ترمز.

وای خدایا... ماشین پلیس بود. حتماً کلی سین‌جیمم می‌کردند.

راننده‌اش یک سرباز بود. کنارش هم مردی بود با لباس فرم و عینک آفتابی.

با ترس نگاهش می‌کردم. احساس می‌کردم موقعیتی که در آن هستم، حسابی خطرناک است.

مردی که درجه‌دار بود، از ماشین پیاده شد. عینک زده بود. نمی‌توانستم خوب صورتش را ببینم ولی جوان بود.

درِ ماشین را بست و آمد جلو. عینکش را از روی چشم‌هایش برداشت. با ترس زل زده بودم بهش.

جلویم ایستاد و با صدایی گیرا و محکم گفت: «می‌شه بدونم داشتید وسط جاده چی‌کار می‌کردید؟»

سعی کردم آرامشم را حفظ کنم. حتماً باید بهش می‌گفتم به‌خاطر یک خرگوش داشتم می‌رفتم آن‌طرف خیابان که در دلش کلی مسخره‌ام کند؟

با لحنی جدی گفتم: «کار خاصی نمی کردم.»

پوزخندی محو زد و گفت: «این جواب سؤال من نبود. خانم محترم، اگر به‌موقع ترمز نکرده بود که شما الان زیر لاستیک‌های این ماشین بودی.»

چقدر جدی و خشن بود.

سکوتم را که دید گفت: «همین جا زندگی می‌کنید؟»

- مگه گم شدم که آدرس خونه‌مو می‌خواید؟

با تعجب نگاهم کرد که گفتم: «من معذرت می‌خوام که یکدفعه وسط جاده سبز شدم. خونه‌ی ما هم همین ویلاست.»

انگار تعجبش از دیدن ویلا بیشتر شد که پرسید: «همین ویلا؟»

جواب ندادم. با اخم گفت: «چه نسبتی با صاحب این ویلا دارید؟»

حالا با تعجب نگاهش می‌کردم: «مگه شما صاحب این ویلا رو می‌شناسید؟»

- سؤال من رو با سؤال جواب ندید خانم. ازتون پرسیدم با صاحب این خونه چه نسبتی دارید؟

چه باید می‌گفتم؟

منتظر نگاهم می‌کرد که یکدفعه از دهنم پرید: «نامزدم اینجا زندگی می‌کنه.»

ابروهایش بالا پریدند و گفت: «نامزدتون؟»

- بله. از نظر شما مشکلی داره؟

ابروهایش بالا پریدند و گفت: «نامزدتون؟»

- بله. از نظر شما مشکلی داره؟

نگاهی به ویلا انداخت و درحالی‌که هنوز هم می‌توانستم تعجب را در چشم‌هایش بخوانم، سرش را تکان داد.

ترسیدم باز بخواهد سؤال‌پیچم کند. هنوز نگاهش به من بود که به‌سرعت "بااجازه"ای زیر لب گفتم و دویدم سمت ویلا. رفتم تو و در را محکم بستم. پشتم را به درِ آهنی تکیه دادم و نفسی عمیق کشیدم.

قلبم با سرعت در سینه‌ام می‌تپید.

خداراشکر که به‌خیر گذشت. ولی به نظرم افسر پلیس یک‌جورهایی عجیب‌وغریب بود.

یعنی بهزاد را می‌شناخت؟

«این توهما چیه مهگل؟ پلیس با بهزاد چه کاری می‌تونه داشته باشه؟»

- از مرکز به حمزه‌ی دو.

نگاهش را از درِ ویلا گرفت و با طمأنینه به‌طرف ماشین رفت. بی‌سیم را برداشت و جواب داد:

- از حمزه‌ی دو به‌گوشم.

- سرهنگ نیکزاد دستور دادن برگردین ستاد.

بعد از کمی سکوت گفت: «پیام دریافت شد. تمام.»

بی‌سیم را تحویل سرباز محمدی داد و گفت: «برو ستاد.»

- چشم جناب‌سرگرد.

کل مسیر فقط به آن دختر فکر می‌کرد.

با خودش گفت: "این دختر همونی بود که توی دریا افتاد. پس نامزد بهزاد همین دختره. اون زن هم بدون شک مادرش بود. ولی چرا بهزاد باید نامزد و مادرشو با خودش به این سفر بیاره؟ این بار دیگه چه نقشه‌ای داره؟ شاید این دختر هم باهاش هم‌دسته. هرچند بهش نمی‌اومد اما... باید هر طور شده سر از کارشون در بیارم."

نیکزاد با شنیدن تقه‌ای که به در خورد، سرش را از روی پرونده بلند کرد و خودکار آبی‌رنگش را روی برگه‌ها رها کرد.

- بفرمایید.

امیرعلی وارد اتاق شد. سلام نظامی داد و گفت: «با من امری داشتید قربان؟»

- به‌موقع اومدی.

- چیزی شده؟

- پیگیر پرونده‌ی جدید هستی؟

- بله قربان. به یه‌سری از سرنخ‌ها هم دست پیدا کردیم. شک ندارم به کمکشون می‌تونیم مدرک معتبری به‌دست بیاریم.

- خوبه. از بهزاد مهرپرور چه خبر؟

- این بار تنها نیست. با خانواده‌ی نامزدش برگشته. تحقیقات هنوز تموم نشده. نتیجه رو بهتون گزارش می‌کنم.

نیکزاد سرش را تکان داد و از جایش بلند شد:

- دیروز تو مراسم تدفین بچه‌های ستاد بودی، درسته؟

امیرعلی با لحنی گرفته گفت: «بودم قربان. خانواده‌هاشون خیلی بی‌قراری کردن.»

- خدا بهشون صبر بده. حقیقتاً سخته. هر سه‌تاشون هنوز جوون بودن.

- خدا بهشون صبر بده. حقیقتاً سخته. هر سه‌تاشون هنوز جوون بودن.

امیرعلی با لحنی محکم گفت: «به این راحتی از این موضوع نمی‌گذرم.»

- راه سختی در پیش داری.

- خودمو برای هر اتفاقی آماده کردم.



مهگل

بعد از شام همراه مامان رفتم بالا. بهزاد هنوز نیامده بود. برای من چه اهمیتی داشت؟

حال مامان خوب نبود. همین که قرص‌هایش را دادم، خوابید.

نشستم روی تخت. یک کتاب از چمدانم برداشتم و سرم را گرمِ خواندن رمان و آدمک‌های خیالی‌اش کردم.

چیزی نگذشته بود که صدای ماشین بهزاد را از حیاط شنیدم. بااین‌حال توجه‌ای نکردم

و به خواندن ادامه دادم.

به خودم که آمدم، دیدم دو ساعت است که نشسته‌ام و فقط دارم رمان می‌خوانم. داستانش آن‌قدر برایم جالب بود که محوش شده بودم.

احساس می‌کردم گردنم مثل یک تکه‌چوب خشک شده. با کف دست آرام گردنم را ماساژ دادم.

بلند شدم و رفتم کنار پنجره ایستادم. چراغ‌های حیاط روشن بود. این باغ در شب چقدر رویایی به نظر می‌رسید! تابه‌حال این‌قدر دقیق نشده بودم. دلم می‌خواست بروم توی بالکن و کمی از این هوای لطیف تنفس کنم.

لبخندی کمرنگ زدم و بدون اینکه سروصدا کنم از اتاق بیرون رفتم.

چراغ‌های سالن خاموش بودند ولی تلویزیون روشن بود.

خواستم بروم سمت در که محکم خوردم به کسی. با ترس سرم را بلند کردم؛ بهزاد بود. خواستم از کنارش رد شوم که چشمم به بطری شیشه‌ایِ توی دستش افتاد.

شیشه را داد آن دستش و با لبخند بازویم را گرفت.

سرش را آورد پایین و کنار گوشم گفت: «کاش چیز دیگه‌ای می‌خواستم. چه زود خواسته‌م برآورده شد.»

سرش را آورد پایین و کنار گوشم گفت: «کاش چیز دیگه‌ای می‌خواستم. چه زود خواسته‌م برآورده شد.»

دهانش بویی تند می‌داد. حالم را بد می‌کرد این بوی نفرت‌انگیز!

بازویم در دستش بود که رفت سمت سالن و گفت: «بیا عزیزم. تنهایی فیلم دیدن صفایی نداره.»

با خشم دستم را عقب کشیدم: «ولم کن. نمی‌خوام فیلم ببینم، اون هم با تو.»

خواستم برگردم که سریع بطری را گذاشت روی میز و از پشت شانه‌هایم را گرفت.

اگر بگویم یک‌آن قبض روح شدم، دروغ نگفته‌ام.

حالت عادی نداشت. همین‌طوری هم نمی‌توانستم تحملش کنم، چه برسد به الان.

با خشم گفتم: «بار آخرت باشه که بهم دست می‌زنی. هیچ از این کارات خوشم نمیاد.»

نگاهش پر شد از خشم و زیر لب غرید: «چطور جرئت می‌کنی جلوم وایسی و این‌جوری حرف بزنی؟ همه از خداشونه من فقط بهشون اشاره کنم، اون‌وقت توی بی‌لیاقت برای من ناز می‌کنی؟»

- لیاقت تو رو همونا دارن. حالم ازت به‌هم می‌خوره. از آدمای کثیفی مثل تو متنفرم.

به‌طرف پله‌ها دویدم که یکدفعه از پشت کشیده شدم. کنترلم را از دست دادم و روی

زمین افتادم و جیغ خفه‌ای کشیدم.

فاصله‌مان با اتاق مامان خیلی زیاد بود. می‌دانستم قرص‌های خواب‌آور هم تاثیر خودشان را گذاشته‌اند و مامان به همین راحتی‌ها صدایی از پایین نمی‌شنود.

هنوز از روی زمین بلند نشده بودم که بهم نزدیک شد. کنترلی روی خشمم نداشتم. محکم زدم توی صورتش. از صدای کشیده‌ای که خورد، خودم هم ترسیدم.

ولی انگار حالی‌اش نبود. پیش‌بینی می‌کردم از فرط عصبانیت کبود شود ولی در کمال تعجب بلند زد زیر خنده... دیوانه‌وار می‌خندید.

- عاشق این ضرب دستتم. کشیده‌هات هم برام شیرینه، درست مثل خودت.

با حالتی بد نگاهم می‌کرد. سالن نیمه‌تاریک بود. چه فضای بد و سردی!

می‌دانستم بهش محرم هستم و در حد دست زدن‌های معمولی مشکلی به وجود نمی‌آید. ولی من که دوستش نداشتم.

نزدیکم که شد، محکم به پهلویش زدم. عصبی بودم. نمی‌فهمیدم دارم چکار می‌کنم. فقط می‌خواستم از دستش خلاص شوم. همین که سرش را از درد عقب برد، به شانه‌هایش چنگ انداختم و زدمش کنار.

چنگ انداختم و زدمش کنار.

بی‌معطلی بلند شدم. تمام تنم می‌لرزید. ترس در وجودم افتاده بود.

خواستم فرار کنم که پایم را گرفت و کشید. خوردم زمین و صدای ناله‌ام بلند شد.

بی‌صدا گریه می‌کردم که یکدفعه از روی زمین کنده شدم.

شنیده بودم کسی که در این حالت باشد، زورش چندبرابر می‌شود.

پرتم کرد روی مبل. خندید و با لحنی کش‌دار گفت: «نترس خودم رامت می‌کنم عزیزم. همچین که فقط و فقط بهزاد بشه ملکه‌ی ذهنت، فقط بهزاد.»

سرش را فرو کرد توی یقه‌ام. حالم داشت از بوی تند الکل بد می‌شد.

موهایش را در دستم گرفتم و کشیدمش که سریع دست‌هایم را گرفت و برد بالای سرم.

صورتم را با نفرت از جلوی صورتش کنار بردم. گریه می‌کردم، بی‌صدا اما پر از درد.

با چشم‌هایی پر از اشک، سرم را چرخاندم. خم شد سمت بطری و نوشیدنی را ریخت توی لیوان. نوشیدنی کاملاً بی‌رنگ بود.

لیوان را جلوی دهانم گرفت و گفت: «باز کن.»

با نفرت امتناع کردم. لیوان را آورد جلو و همین که خواست خالی‌اش کند توی دهانم، محکم زدم زیر دستش.

با این کارم جوش آورد. طوری زد توی صورتم که احساس کردم کل سالن دارد دور سرم می‌چرخد.

مثل پر کاه بلندم کرد و من را انداخت روی شانه‌اش.

با خشم گفت: «تو این‌جوری آدم نمی‌شی، نه؟ حتماً باید جور دیگه‌ای باهات رفتار کنم؟»

با مشت می‌زدم به کمرش:

- ولم کن عوضی. منو کجا می‌بری؟ بذارم زمین.

اما او فقط به تمام تقلاها و التماس‌های من با جنون می‌خندید.

از در رفت بیرون و دیدم که دارد می‌رود ته باغ.

خدایا می‌خواهد چکار کند؟

تلوتلو می‌خورد ولی مرا هم محکم گرفته بود.

اگر حال مامانم بد نبود، اگر پای این بیماری لعنتی وسط نبود، اگر ناراحتی و اضطراب برای مادرم سم نبود، جیغ می‌کشیدم و با همه‌ی بی‌پناهی‌ام صدایش می‌کردم.

تمامش به‌خاطر این بود که جان مادرم برایم از همه‌چیز در این دنیا باارزش‌تر بود.

تمامش به‌خاطر این بود که جان مادرم برایم از همه‌چیز در این دنیا باارزش‌تر بود.

هق‌هق می‌کردم... التماسش می‌کردم. ولی او هیچ نمی‌گفت.

ته باغ یک در بود که قفل داشت. کلید را از توی جیبش درآورد و بازش کرد.

می‌دانستم اگه وارد آنجا شوم، دیگر راه برگشتی وجود ندارد.

کلید برق را زد. چون روی شانه‌اش بودم، نمی‌توانستم درست‌وحسابی اطرافم را ببینم.

با پا در را بست و پرتم کرد. افتادم روی تخت نسبتاً کهنه‌ی زهواردررفته‌ای که با کوچک‌ترین حرکتی صدای ناله‌اش بلند می‌شد. با وحشت نگاهی به اطرافم انداختم.

پرده‌ای ضخیم درست وسط اتاق زده شده بود. حتی نمی‌توانستم حدس بزنم که آن‌طرفش چه می‌تواند باشد. در اتاق یک تخت بود و قفسه‌ای پر از خرت‌وپرت.

با دیدن بهزاد آب دهانم را با ترس قورت دادم. بی‌بروبرگرد کارم ساخته بود.

با لبخند به‌طرفم قدم برداشت. روی تخت عقب‌عقب رفتم. داشت می‌آمد جلو.

با یک خیز از زیر دستش فرار کردم. رفتم طرف در، ولی از پشت موهایم را در مشتش گرفت و کشید.

با درد جیغ کشیدم و دستش را گرفتم تا مانعِ کشیدنش شوم. اما هیچ نیرویی را در خودم برای مقابله با او نمی‌دیدم.

طوری کشیده شدم عقب که یک چرخ دور خودم زدم.

توی دلم فقط خدا را صدا می‌زدم. صدایش را کنار گوشم شنیدم. چه نفرت‌انگیز بود. خدایا...

- به این زودی می‌خوای بری؟

کلمات را می‌کشید و با حالتی جنون‌آمیز می‌خندید.

صورتم از اشک خیس شد. هق‌هقم را خفه کرده بودم که عصبی‌اش نکنم.

شانه‌ام را گرفت و با یک حرکت برم گرداند. چشم‌هایش باز نمی‌شد. سرش داشت پایین می‌افتاد.

کاش از هوش می‌رفت.

همان لحظه فکری به سرم زد.

"اون الان هیچی حالیش نیست."

سنگین شده بود. اما هنوز هوشیار بود.

نگاهم می‌کرد. اشک‌هایم را پاک کردم و سعی کردم در جواب این نگاه‌های سرکش فقط لبخند بزنم. باید نقشم را خوب بازی می‌کردم.

فقط لبخند بزنم. باید نقشم را خوب بازی می‌کردم.

بطری را از روی میز برداشتم. نیم‌خیز شد و در جایش نشست. کنارش نشستم و به شانه‌اش تکیه دادم. بطری را بردم جلوی دهانش و او هم همان‌طور که زل زده بود بهم، لب‌هایش را از هم باز کرد. جرعه جرعه از آن مایع مزخرف را خالی کردم توی دهانش.

به صورتش خیره شدم. جذاب بود. نمی‌دانم... شاید هر دختر دیگری جایم بود، با روی باز پذیرای این نگاه می‌شد و...

ولی من ازش خوشم نمی‌آمد. نمی‌خواستم... نمی‌توانستم...

درست است قبول کرده بودم با او ازدواج کنم و این فاصله گرفتن‌ها کاملاً احمقانه به نظر می‌رسید. اما با دلم چکار می‌کردم؟ دلی که درش بسته بود، اجازه‌ی ورود به بهزاد و هیچ مرد دیگری نمی‌داد.

می‌توانستم با چیزی بزنم توی سرش و فرار کنم. مطمئناً حال درستی هم نداشت که بیفتد دنبالم. ولی نمی‌خواستم اتفاقی برایش بیفتد. از روش‌های دیگر هم می‌شد استفاده کرد که به خون و خون‌ریزی کشیده نشود.

چشم‌هایش را بسته بود. صدایش زدم. فقط زیر لب چیزهایی می‌گفت، مثل هذیان یا چنین چیزی.

تکانش دادم. صدایش کردم: «بهزاد.»

جواب نداد. آرام خودم را کشیدم کنار که سرش افتاد روی تخت. کامل از حال رفته بود.

سریع از روی تخت بلند شدم. در همین موقع یکدفعه داد زد: «می‌کشمت. زنده‌ت نمی‌ذارم. می‌کشمت...»

با ترس نگاهش کردم. چشم‌هایش بسته بود.

غلت زد و به پشت خوابید.

زیر لب گفت: «تو باید تقاصشو پس بدی. تو... می‌کشمت. چرا نابودم کردی؟ بیچاره‌ت می‌کنم امیرعلی. مطمئن باش یه روز با دستای خودم...»

و دیگر چیزی نگفت. با تعجب نگاهش می‌کردم. در مورد چه کسی تا این حد با نفرت حرف می‌زد؟

خیلی زود متوجه موقعیتم شدم و فکر بهزاد را از سرم بیرون کردم.

"به درک! هرچی می‌خواد بگه."

دویدم سمت در و بازش کردم. سر جایم خشکم زد.

می‌آمدیم هم این‌قدر تاریک بود؟

می‌آمدیم هم این‌قدر تاریک بود؟

یکراست رفتم طرف قفسه و هرچه که داخلش بود، ریختم بیرون. یک چراغ‌قوه‌ی کوچک پیدا کردم. دکمه‌اش را زدم. روشن شد. نفسی که از سر استرس در سینه‌ام حبس کرده بودم، با بازدمی عمیق آزاد کردم.

نگاهی به بهزاد انداختم. همچنان خواب بود. به‌هیچ‌وجه از فکر آن پرده بیرون نمی‌آمدم. رفتم طرفش و آرام گوشه‌اش را کنار زدم.

چند کارتن بزرگ روی هم، درست کنار دیوار چیده شده بود. خواستم بروم جلو که صدای بهزاد را شنیدم. باز داشت توی خواب حرف می‌زد.

"بی‌خیال شو مهگل! ممکنه بیدار بشه پس چرا معطلی؟"

چراغ‌قوه را روشن کردم. چندبار روشن‌خاموش شد تا نورش ثابت ماند.

یک‌نفس تا خود ویلا دویدم.

درِ اتاق را که باز کردم، دیدم مامان افتاده روی زمین و ناله می‌کند. با وحشت کنارش نشستم. شانه‌اش را گرفتم و صدایش زدم.

- مامان. مامانم حالت خوبه؟

سرش را بین دست‌هایش گرفته بود و فشارش می‌داد.

با صدایی آرام اما پر از درد گفت: «خوبم دخترم. فقط سرم یه‌کم درد می‌کنه.»

سرش را بلند کرد تا وانمود کند حالش خوب است. با دیدن خون روی بینی‌اش توی دلم خالی شد. خدایا...

اشک در چشم‌هایم حلقه زد. اما بدون اینکه به روی خودم بیاورم، یک برگ دستمال از روی میز برداشتم و بینی‌اش را پاک کردم.

کمکش کردم تا روی تخت دراز بکشد.

با دستی لرزان یک قرص از بسته‌اش درآوردم و گذاشتم توی دهانش. لیوان آب را گرفتم جلویش. یه جرعه نوشید و سرش را گذاشت روی بالشت.

ای کاش بهزاد مست و بی‌هوش نبود. لااقل این‌جوری مامان را می‌بردم بیمارستان.

نه رانندگی بلد بودم، نه این اطراف را می‌شناختم.

فقط بی‌صدا گریه می‌کردم. نگاهم را به مامانم دوخته بودم که جلوی چشم‌هایم درد می‌کشید.

قرص را که خورد، کم‌کم به خواب رفت. خم شدم و پیشانی‌اش را بوسیدم.

سرم را گذاشتم کنارش روی تخت و از ته دل گریه کردم.

خدایا چرا من این‌قدر بدبختم؟

حسین با خنده پرسید: «خب بقیه‌ش؟»

امیرعلی نفسش را بیرون داد و در جواب گفت: «هیچی دیگه. هر کاری کردم به هوش نیومد، منم مجبور شدم. پوف... بگذریم.»

حسین زد زیر خنده و در همان حال گفت: «جُک خنده‌داری بود. دمت گرم.»

وقتی نگاه جدی امیرعلی را دید، لبخندش را جمع کرد و گفت: «خب حالا. بقیه‌شو بگو.»

- اولش تردید داشتم. همه‌ش با خودم می‌گفتم مگه من غریق‌نجاتم که بخوام با نفس مصنوعی و این کارا برش گردونم؟ اصلاً فکرشم نمی‌کردم یه روز یه دخترو با این وضع از آب بکشم بیرون. تو خودتو بذار جای من.»

حسین خندید و با شیطنت گفت: «جای تو باشم و عذاب‌وجدان بگیرم؟ محاله.»

چپ‌چپ نگاه کردن‌های امیرعلی هم کارساز نبود.

حسین ابرویش را بالا انداخت و ادامه داد: «حالا اولین تجربه‌ت چطور بود؟»

امیرعلی گنگ نگاهش کرد و پرسید: «تجربه‌ی چی؟»

- واسه چند ساعت غریق‌نجاتِ یه دختر جوون بودن.

و زد زیر خنده.

امیرعلی با اخم غرید: «زهرمار. منو مسخره می‌کنی؟»

حسین با خنده از جایش بلند شد و گفت: «نه جان پسرخاله. کی جرئت داره؟ خب خب بقیه‌شو بگو... تازه داشت به جاهای خوبش می‌رسید.»

- هیچی دیگه، دیروز هم جلوی ویلای مهرپرور دیدمش. داشت می‌رفت اون‌طرف خیابون. حواسش به ماشین نبود. اگه محمدی به‌موقع ترمز نکرده بود، می‌رفت زیر ماشین. یه‌جورایی دختر جسوریه. خیلی رک حرفشو می‌زد، انگارنه‌انگار یه مأمور جلوش وایساده. هرچی جدی‌تر باهاش حرف می‌زدم، راحت‌تر جوابمو می‌داد.

- پس به خاله بگم.

با تعجب به حسین نگاه کرد و گفت: «چی رو؟»

- خواستگاری. جوری ازش حرف می‌زنی که انگار چشمتو گرفته.

امیرعلی با پوزخندی آشکار نگاهش کرد و گفت: «خواستگاری؟ اون هم از نامزد بهزاد مهرپرور؟ از وهم و خیال بیا بیرون، من نه قصد ازدواج دارم نه از اون دختر خوشم اومده.»

حسین مات‌ومبهوت نگاهش می‌کرد.

حسین مات‌ومبهوت نگاهش می‌کرد.

- واقعاً نامزد بهزاده؟

- خودشه. تو چی؟ تونستی در موردشون چیزی بفهمی؟

- قراره فردا گزارشش رو بدن. بالاخره همه‌چی معلوم می‌شه.

- به‌محض اینکه رسید دستت، حتماً منو در جریان بذار.

- اطاعت امر جناب‌سرگرد.

امیرعلی بهش چشم‌غره رفت. حسین خندید و گفت: «نگفتی رسمی باش؟»

- اون واسه زمانیه که اداره‌ایم.

- پس یعنی الان اجازه‌ش رو صادر کردی که پسرخاله بشم دیگه؟

خندید و گفت: «از کِی تا حالا اجازه می‌گیری؟»

حسین با خنده جواب امیرعلی را داد:

- واسه اولین بار تو زندگی‌مون اومدیم چند دقیقه هم که شده، نرمال رفتار کنیم. ببین اگه گذاشتی...

امیرعلی فارغ از دنیای اطرافش، به بذله‌گویی‌های حسین می‌خندید که صدای مادرش را از پشت سر شنید: «باز شما دوتا تنها شدین؟ چرا نمیاین تو؟ دایی‌تون تازه اومده.»

حسین گفت: «خاله شماها جوونید، بذارید ما دوتا پیرمرد هم یه‌کم به حال خودمون باشیم.»

- عجب! ببینم نکنه منظورت اینه ما پیریم، شما جوون و با ما نمی‌سازید، واسه همین خلوت و تنهایی رو بیشتر به جمع ترجیح می‌دید؟

حسین که از برداشت خاله‌اش هول شده بود، گفت: «نه خاله. این چه حرفیه؟ به مرگ دشمنات منظورم این نبود.»

هما هم که از دستپاچگی حسین به خنده افتاده بود، گفت: «پس منظورت چی بود؟»

- منظورم؟ من غلط بکنم منظور داشته باشم خاله. اصلاً شماها کِی می‌خواین دست‌به‌کار شین؟ من و این شیرمردت پیر شدیم. شما هم عین خیالتون نیست.

هما نگاهی مشکوک به امیرعلی انداخت و گفت: «که این‌طور! نکنه خبریه؟»

حسین گفت: «خاله‌جان احیاناً وقتی مدرسه می‌رفتی جزء تیزهوشان نبودی؟ ناجور زدی تو خال.»

امیرعلی با اخم نگاهش کرد.

- من فعلاً هیچ قصدی ندارم.

- به‌خاطر تو اینا منو هم زن نمی‌دن. حداقل به‌خاطر من پیش‌قدم شو.

- به‌خاطر تو اینا منو هم زن نمی‌دن. حداقل به‌خاطر من پیش‌قدم شو.

- تو راه خودتو برو، من هم راه خودمو.

- تا بزرگ‌تر هست، کوچیک‌تر غلط می‌کنه بیفته جلو.

- این‌جور مواقع که می‌شه، خوب مراعات بزرگ‌تر کوچیک‌ترو می‌کنی.

- من حرفی ندارم. برو به خاله‌ت بگو. اون می‌گه اول امیرعلی.

- بگو امیرعلی تصمیم به ازدواج نداره، فعلاً واسه تو آستین بالا بزنه که ثوابش هم بیشتره.

حسین خواست جوابش را بدهد که هما با صدایی بلند گفت: «بسه سرم رفت.»

هر دو ساکت شدند.

هما گفت: «چقدر کل‌کل می‌کنید شماها؟ خب یه کلام بگید زن نمی‌خوایم.»

امیرعلی نگاهش کرد و گفت: «شما که می‌دونید به‌خاطر کارم نمی‌تونم ازدواج کنم. مطمئنم کسی با شرایطی که من دارم، به همین راحتی کنار نمیاد. در ضمن، من فعلاً هیچ تصمیمی برای آینده ندارم. فقط می‌دونم که الان وقتش نیست.»

حسین بی‌هوا توپید: «پس کِی وقتشه؟ موهات داره سفید می‌شه مرد حسابی.»

امیرعلی هم همان‌طور تند و تیز جوابش را داد: «هر وقت که نی گل داد.»

- یهو بگو نیت کردی تا آخر عمر عزب بمونی.

- حسین!

هما که از بگومگوهایشان کلافه شده بود، داد زد: «بسه دیگه. کلافه‌م کردید. خیلی‌خب هر کاری دلتون می‌خواد بکنید. شما دوتا با شغلتون ازدواج کردید، زن می‌خواید چکار؟ همین جا بشینین هی با هم بحث کنید تا همینم بشه کارِتون.»

و با عصبانیت رفت داخل.

امیرعلی به حسین نگاه انداخت و با حرص گفت: «همینو می‌خواستی؟»

- تو شروع کردی.

- خیلی رو داری.

- چاکرتیم جناب‌سرگرد.

امیرعلی خندید و ترجیح داد با سکوت به این جروبحث‌های بی‌هدف خاتمه دهد.

مهگل

مهگل

در راه برگشت به تهران بودیم. این بار عقب کنار مامان نشسته بودم. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم. ناخودآگاه یاد آن شب افتادم.

فردای آن شب که از خواب بیدار شدم، حال مامان کمی بهتر شده بود. به‌هیچ‌وجه حاضر نشد برویم بیمارستان. بهزاد را تا نزدیک ظهر ندیدم. وقتی هم آمد، حسابی شیک‌وپیک کرده بود، مثل همیشه.

هیچ توجه‌ای بهش نداشتم. خودم را زده بودم به آن راه.

فکر می‌کردم در حالت مستی چیزی یادش نمی‌ماند. ولی اشتباه می‌کردم.

آن روز بعد از ناهار داشتم میز را جمع می‌کردم. مامان هم توی سالن نشسته بود. بهزاد همان‌طور که به درگاه آشپزخانه تکیه داده بود، من را هم زیر ذره‌بین گرفته بود.

مشغول شستن ظرف‌ها بودم که صدایش را شنیدم.

- نمی‌دونستم بازیگر خوبی هستی عزیزم.

مات‌ومبهوت نگاهش کردم.

پوزخند زد و گفت: «فکر کردی هیچی یادم نیست، نه؟ تموم اتفاقات دیشب رو تا

وقتی از هوش نرفته بودم، خوب یادمه.»

سریع نگاهم را گرفتم. بشقابی را که در دستم بود، با حرص زیر آب گرفتم. چقدر نسبت به کار دیشبش بی‌تفاوت بود.

بشقاب‌ها را یکی‌یکی زیر آب می‌گرفتم که یکدفعه به‌سمتش کشیده شدم. از ترس بشقاب را رها کردم که افتاد کف آشپزخانه و با صدایی بلند شکست.

با وحشت به بهزاد نگاه کردم.

مامان سراسیمه خودش را رساند به آشپزخانه. بهزاد هم هم‌زمان دستش را کنار کشید.

- چی شد دخترم؟

و تا نگاهش به خرده‌ریزه‌های بشقاب چینی افتاد، با نگرانی آمد جلو.

برای اینکه بیشتر از آن نگران نشود، به‌زور لبخند روی لب‌هایم نشاندم و گفتم: «چیزی نبود مامانم. آب ریخته بود جلوی ظرفشویی. من هم حواسم نبود پام لیز خورد. بهزاد دستمو گرفت نیفتم ولی بشقاب از دستم افتاد شکست.»

مامان نفسی راحت کشید و گفت: «یه‌کم بیشتر مراقب باش دخترم.»

- باشه، شما برید یه‌کم دراز بکشید.

- باشه، شما برید یه‌کم دراز بکشید.

- خسته نیستم مادر.

- می‌دونم. ولی دکتر گفت باید بیشتر استراحت کنید. پس خواهش می‌کنم برید تو اتاق یه‌کم بخوابید.

مامان سرش را تکان داد. نگاهی به من و بهزاد انداخت و رفت بیرون.

می‌خواستم از ته دل داد بزنم بگویم: "نرو همین جا پیشم باش." از اینکه بهزاد کنارم بود می‌ترسیدم.

ولی زبانم نچرخید لام تا کام حرفی بزنم.

همین که مامان رفت، خم شدم تکه‌های شکسته‌ی بشقاب را جمع کنم که بهزاد مچ دستم را گرفت.

سرم را بلند کردم. با اخم زل زده بود بهم.

- نمی‌خواد جمع کنی.

- ولی آخه...

- همین که گفتم.

من را کشید سمت خودش. ناخواسته سینه‌به‌سینه‌اش شدم. دستم را برد پشت و سفت

نگهش داشت. دردم گرفته بود ولی چیزی نمی‌گفتم.

با همان اخم که ابروهایش را به هم گره زده بود، نگاهم می‌کرد.

- تو قراره زن من بشی. همین الانش هم بهم محرمی. پس چرا خودتو ازم دریغ می‌کنی؟

- اولاً، من زن تو نیستم. لطفاً هوا برت نداره. دوماً، محرم هستیم درست ولی نه واسه هر فکر کثیفی که بخوای یه شب از خود بیخود بشی و یه دختر بی‌پناه رو اسیر خودت کنی تا اون افکار پلیدِ توی سرت رو به سرانجام برسونی. سوماً، ازت فاصله می‌گیرم چون دوسِت ندارم. می‌شنوی؟ دوسِت ندارم. نمی‌تونم این رفتاراتو تحمل کنم.

چشم‌هایش را ریز کرد و غرید: «تو غلط می‌کنی که منو دوست نداری. مگه باهات چکار کردم؟»

- لطفاً درست صحبت کن. مگه کاری هم مونده که نکرده باشی؟ تو منو فقط به‌خاطر ارضای خواسته‌هات می‌خوای نه خودم.

زل زدم به آن جفت چشم آبی که پر بودند از خشم و گفتم: «از همه‌ی این سبک‌سری‌هات متنفرم. ازت بدم میاد. خواهش می‌کنم لااقل اینو بفهم که...»

زد توی صورتم.

دردی را که در دلم بود، بیشتر از درد سیلی‌ای که بهم زد، حس کردم.

دیگر فولاد آب‌داده شده بودم. روزگار آن‌قدر بهم سیلی زده بود که این کار بهزاد نتواند روی قلبم ترک بیندازد.

داد زد: «خفه شو! چطور جرئت می‌کنی به من... به بهزاد مهرپرور این اراجیفو بچسبونی؟ که از من بدت میاد، آره؟ ولی من تو رو به دست میارم. منتظر اون روز باش مهگل. نمی‌ذارم دست کس دیگه‌ای بهت برسه. فقط من... فقط من می‌تونم داشته باشمت. شیرفهم شد؟»

محکم هولم داد عقب و با چشم‌هایی به‌خون‌نشسته نگاهم کرد. پشتم خورد به لبه‌ی کابینت. دردم گرفت ولی خم به ابروم نیاوردم.

باید سخت باشم. سفت و محکم جلویش بایستم. حالا که حرف به اینجا کشیده شد، نمی‌گذارم هر کاری که دلش می‌خواهد بکند.

بهزاد آن‌قدر زبان‌نفهم بود که حرف توی گوشش نمی‌رفت.

با خشم و نفرت نگاهش کردم. نگاهی که آن‌قدر حرف پشتش بود تا نخواهم زبانم را برای اثباتشان توی دهان بچرخانم.

دست‌هایش را مشت کرد و از آشپزخانه رفت بیرون.

شمال را دوست داشتم.

ولی از آن ویلا متنفر بودم.

سه ماه بعد...

سرهنگ نگاهی جدی بهش انداخت و با لحنی محکم گفت: «برای یه مأموریت اعزام شدی. بچه‌ها یه سری اطلاعات از مهرپرور به دست آوردن که حسابی شک‌برانگیزه. فکر کنم با یه حرکت کوچیک بتونی مدرک محکمی به دست بیاری.»

- چی دستور می‌دید؟

- برای یه‌مدت منتقل می‌شی تهران. شب و روز زیر نظر می‌گیریش. این آدم خیلی زرنگه امیرعلی. پس بیشتر مراقب باش.

- فکر نکنم این بار بتونه قسر در بره.

سرهنگ لبخند زد و سرش را تکان داد:

- در مورد نامزدش چی فهمیدید؟

- مهگل حامدی. وضع مالی خوبی نداره و با مادرش تنها زندگی می‌کنه. و به احتمال خیلی زیاد به‌خاطر پول حاضر به ازدواج با مهرپرور شده.

- بهش مشکوکی؟

- بله.

سرهنگ نگاهی دقیق بهش انداخت و پرسید: «چطور؟»

امیرعلی گفت: «همون‌طور که گفتم، اوضاع مالی خوبی ندارن. مادرش هم بیماره. بنابراین احتمال اینکه به‌خاطر پول دست به خیلی کارا بزنه، هست. موردای مشابه زیاد داشتیم. می‌تونه برای بهزاد مهرپرور کار کنه و موضوع نامزدی فرمالیته باشه. البته پرونده‌ش پاکه و هیچ سابقه‌ی کیفری نداشته. اما اگه فریب وعده وعیدهاشونو خورده باشه، باید احتمال هرچیزی رو بدیم. اخبار بیشتری در دست نداریم. دارم پیگیری می‌کنم.»

سرهنگ به فکر فرو رفت. بعد از چند لحظه سرش را بلند کرد و گفت: «در این‌صورت تو حتماً باید به این مأموریت بری. هردوشونو خوب زیر نظر بگیر. شاید در حد احتمال نباشه.»

- اطاعت جناب سرهنگ.

- در ضمن با سرهنگ محمدی هماهنگ کردم. در مورد انتقالیت بهش گفتم. فعلاً یک ماهی می‌ری اونجا. ان‌شاءالله که بتونی دست پر برگردی. همه‌ی امید ما بسته به این عملیاته امیرعلی، پس مراقب باش.

- اون قاتله. برای دستگیریش انگیزه‌ی قوی‌ای دارم. نگران نباشید از پسش برمیام.



حسین با لحنی اعتراض‌آمیز داد زد: «دِ آخه چرا یک ماه؟»

امیرعلی نگاهش را از جاده گرفت:

- به تو هم باید جواب پس بدم؟

- یه پارتی‌بازی می‌کردی من هم انتقالی می‌گرفتم.

- مگه می‌رم مهمونی؟ تا برمی‌گردم، حسابی مواظب خاله و مامان باش.

- شوهراشون هواشونو دارن.

- حسین!

حسین نیم‌نگاهی به صورت جدی امیرعلی انداخت و انگشتش را به حالتِ کشیدن زیپ روی دهانش گذاشت.

امیرعلی صورتش را برگرداند و لبخندی محو زد. دلش برای سربه‌سر گذاشتن‌های حسین تنگ می‌شد ولی چیزی نگفت.



با خواندن "بسم الله" زیر لب، از درگاه رد شد. قرآن را بوسید و با لبخند رو به مادرش

کرد و گفت: «تو این مدت که نیستم، مواظب خودتون باشید.»

مادرش اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- تو هم مراقب خودت باش. فراموش نکنی چی بهت گفتم.

امیرعلی لبخند زد:

- یادم نمی‌ره. آخه چرا گریه می‌کنی مادر من؟ مگه بار اوله که می‌رم مأموریت؟

- نمی‌دونم چرا دلشوره گرفتم مادر.

امیرعلی جلو رفت و پیشانی مادرش را بوسید.

- به‌خاطر اینه که زیاد بهش فکر می‌کنید. خودتونو اذیت نکنید تا با خیال راحت برم.

- مادرم پسرم... خدا آدمو سنگ کنه، مادر نکنه.

امیرعلی خندید، سر مادرش را به سینه گرفت و با لحنی اطمینان‌بخش گفت: «فدای اون چشمات بشم، پسرتو دست کم گرفتی؟»

هما صورت پسرش را با دست‌هایش قاب گرفت و پیشانی‌اش را بوسید.

- الهی به سلامت بری و برگردی.

امیرعلی با لبخند به پدرش نگاه کرد.

- مواظب خودتون و مامان باشید. هر کاری داشتید، به حسین بگین. خودم هم هر روز باهاتون در تماسم.»

آقای جهانشاه دستش را روی شانه‌ی پسرش گذاشت و با لبخند گفت: «برو به سلامت. هیچ‌کس بهتر از خودم نمی‌تونه مواظب هما باشه.»

امیرعلی خندید و با آرامش به مادرش نگاه کرد. دستش را بوسید و چمدانش را برداشت.



مهگل

داشتم به مامان در خیاطی کمک می‌کردم که تلفن زنگ زد.

از جا بلند شدم و به‌طرف تلفن رفتم.

به‌محض اینکه گوشی را برداشتم، صدای بهزاد توی گوشی پیچید.

- سلام عزیزم.

نفسم را دادم بیرون و گفتم: «سلام.»

- خوبی؟ بدموقع که مزاحم نشدم؟

- خوبم ممنون.

بهزاد بعد از چند لحظه سکوت گفت: «مهگل می‌خوام ببینمت. امروز وقت داری؟»

وقتم همیشه خالی بود. ولی برای اینکه سریع پیشنهادش را قبول نکرده باشم گفتم: «چطور مگه؟»

- وقتی دیدمت، بهت می‌گم. امروز عصر ساعت ۵ منتظرم باش میام اونجا.

حتی مهلت نداد جوابش را بدهم. سریع گوشی را قطع کرد.

از این کارش هیچ خوشم نیامد. با اخم به گوشی نگاه کردم. بعد هم کوبیدمش روی میز.

مامان پرسید: «چی شده مهگل؟»

برگشتم و نگاهش کردم:

- هیچی مامان. بهزاد بود.

سرم را تکان دادم و نشستم کنارش.

سرم را انداخته بودم پایین و با دوخت‌های ریزی که به پارچه می‌زدم، مثلاً سر خودم را گرم کرده بودم که مامان گفت: «بحثتون شده دخترم؟ آخه بدون خداحافظی گوشی رو گذاشتی.»

را گرم کرده بودم که مامان گفت: «بحثتون شده دخترم؟ آخه بدون خداحافظی گوشی رو گذاشتی.»

جرئت نداشتم در چشم‌هایش نگاه کنم. همان‌طور که تندتند روی پارچه کوک می‌زدم، گفتم: «نه مامان. خیلی هم خوبیم. گفت عصر میاد اینجا کارم داره. بعد هم یهو تماس قطع شد. واسه همین حرصم گرفت. فقط همین.»

مامان آرام سرش را تکان داد و بعد از مکثی کوتاه گفت: «مهگل.»

سرم را بلند کردم. دستش را از روی دسته‌ی چرخ خیاطی‌اش برداشت و گفت:

- از بهزاد راضی هستی دخترم؟

نگاهم را دزدیدم. می‌دانستم مثل همیشه حرف دلم را از چشم‌هایم می‌خواند.

همان‌طور که مشغول بودم گفتم: «آره مامانم. اگه ازش راضی نبودم که حاضر نمی‌شدم باهاش ازدواج کنم.»

- اون چی دخترم؟ رفتار بهزاد باهات چطوره؟

در دلم پوزخند زدم و گفتم «بهتر از این نمی‌شه.»

با صدای مامان هول شدم و سوزن رفت توی دستم.

- آخ.

- چی شد مهگل؟

- هیچی. حواسم پرت شد سوزن رفت تو دستم. اون باهام کاری نداره مامان. خودش می‌گه دوستم داره. تا حالا هم کاری نکرده که ازش دلخور بشم. خیالتون راحت باشه.

تا حالا به مامان دروغ نگفته بودم. ولی حالا مجبور بودم.

"خدایا منو ببخش... منو ببخش... مجبورم."

مامان لبخند زد و با آرامش گفت: «همه‌ش نگرانت بودم که نکنه با انتخاب بهزاد بخوای وضعیتمونو تغییر بدی. ولی الان خیالمو راحت کردی. می‌دونم که به مادرت دروغ نمی‌گی.»

با تعجب نگاهش کردم. یعنی مامان به این هم فکر کرده بود؟

سوزن را توی پارچه فرو کردم و گفتم: «نه مامان. این حرفا چیه؟ من چشم‌داشتی به ثروت بهزاد ندارم.»

مامان لبخند زد و به کارش مشغول شد.

ولی من به فکر فرو رفتم. با وجدانم درگیر بودم.

مامان لبخند زد و به کارش مشغول شد.

ولی من به فکر فرو رفتم. با وجدانم درگیر بودم.

کوچک‌ترین گوشه‌چشمی به مال و ثروت بهزاد نداشتم.

قبول، این ازدواج فقط و فقط به‌خاطر مادرم بود.

وقتی پول نداشتم داروهایش را بخرم، وقتی نمی‌توانستم خودفروشی کنم، وقتی راهِ

ج رفتن را بلد نبودم، پس فقط همین یک راه برایم می‌ماند.

حداقلش می‌دانم مرتکب گناه نشده‌ام و می‌توانم داروهای مادرم را تهیه کنم.

درست است که بهزاد را دوست ندارم ولی خودش بود که چنین پیشنهادی داد.

پس من این وسط هیچ گناهی نکرده‌ام.

اما چرا هنوز عذاب‌وجدان داشتم؟

توی حیاط نشسته بودم که صدای زنگ در را شنیدم. می‌دانستم کسی جز بهزاد نمی‌تواند پشت در باشد.

همین که در را باز کردم، دسته‌گلی بی‌نهایت زیبا پیش چشم‌هایم ظاهر شد. با تعجب نگاهش کردم.

دسته‌گل کنار رفت و صورت خندان بهزاد از پشتش نمایان شد.

- تقدیم با عشق به عزیز دل خودم.

با تردید دستم را بردم جلو و خواستم دسته‌گل را بگیرم که کشیدش عقب. چشم‌هایش از شیطنت برق می‌زد:

- همین‌جوری که نمی‌شه عزیزم.

منظورش را خیلی خوب فهمیدم.

نگاهی از سر بی‌تفاوتی به صورتش انداختم و برگشتم تو.

- چه کاریه؟ اگه نیت گل دادن باشه همین جوری هم می‌تونی بدی.

پشت سرم بود که یکدفعه بازویم را چنگ زد و کشید سمت خودش. با اخم نگاهم می‌کرد. انقباض فکش را می‌دیدم.

من هم خونسرد نگاهش می‌کردم.

نمی‌دانم چه شد که اخم‌هایش از هم باز شد و گفت: «داشتم سربه‌سرت می‌ذاشتم. می‌دونم هرچیز به وقتش.»

دسته‌گل را جلو آورد. نمی‌خواستم بگیرمش. ولی حوصله‌ی بحث کردن هم نداشتم.

دستم را بردم جلو و دسته‌گل را گرفتم. این بار با لبخندی خاص نگاهم می‌کرد.

- میای تو؟

- همین جا خوبه.

تعارفش کردم روی تخت بنشیند.

خواستم ازش پذیرایی کنم که گفت: «نمی‌خواد چیزی بیاری. بشین باهات کار دارم.»

بی‌حرف کنارش نشستم که بعد از چند لحظه گفت: «راستش یه درخواست ازت دارم مهگل.»

نگاهش کردم و پرسیدم: «چه درخواستی؟»

دست‌هایش را توی هم گره کرد و کمی به جلو خم شد. تردید را در نگاهش می‌دیدم.

- آخر همین هفته یکی از دوست‌هام یه مهمونی ترتیب داده. منو هم دعوت کرده. ازم خواسته تو رو هم با خودم ببرم که یه جورایی باهات آشنا بشن.

ازم خواسته تو رو هم با خودم ببرم که یه جورایی باهات آشنا بشن.

نگاهم را ازش گرفتم و جدی گفتم: «ولی من نمی‌تونم باهات بیام.»

نفسی عمیق کشید و گفت: «دلیلت چیه؟»

- جواب روشنه. می‌دونی مادرم مریضه. نمی‌تونم تنهاش بذارم.

- منطقی نیست مهگل. مهمونی چند ساعت بیشتر طول نمی‌کشه. زود برمی‌گردی.

با حرص نفسم را بیرون دادم و گفتم: «بهزاد لطفاً... گفتم که نمی‌تونم بیام پس دیگه اصرار نکن.»

یکدفعه از کوره در رفت و گفت: «دارم پول داروهای مادرت رو می‌دم. بهت کمک می‌کنم. چون نامزدمی و قراره همسرم بشی. این وظیفه‌ی منه. پس تو چرا برای من که شوهرت به حساب میام، یه قدم برنمی‌داری؟ هیچی ازت نمی‌خوام جز اینکه با من به این مهمونی بیای. فقط در این‌صورت می‌تونی جبران کنی.»

بهش حق می‌دادم چون کمکم می‌کرد. از طرفی هم دلم چرکین بود چون داشت منتش را سرم می‌گذاشت.

- امشبو خوب فکر کن، فردا بهم جواب بده. اگه قبول کردی، فردا عصر می‌ریم خرید.

چیزی نگفتم. فقط سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم.

- حالا می‌مونه درخواست دوم.

منتظر نگاهش کردم که بی‌مقدمه گفت: «می‌خوام صیغه رو فسخ کنم.»

چشم‌هایم از فرط تعجب گشاد شد.

- منظورت چیه؟

- مادرت خونه‌ست؟

- آره... اما...

- برو صداش کن بگو بیاد. باید باهاش حرف بزنم.

گیج‌ومنگ بودم. هیچ سردرنمی‌آوردم چه می‌گوید.

رفتم تو و مامان را صدا زدم. چادرش را انداخت روی سرش و با ظرف میوه آمد بیرون.

ظرف میوه‌خوری را از دستش گرفتم و گذاشتم روی تخت.

بهزاد با دیدن مامان از جایش بلند شد و سلام و احوالپرسی کرد.

رو به مامان گفتم: «بهزاد با شما کار داره.»

مامان به بهزاد نگاه کرد و گفت: «بگو پسرم. گوشم با توئه.»

بهزاد لبخند زد و همان‌طور بی‌مقدمه گفت: «تا چند دقیقه‌ی دیگه حاج‌آقا میاد. می‌خوام صیغه رو فسخ کنم.»

رنگ از رخ مامان پرید. با تعجب گفت: «چی؟ آخه چرا پسرم؟»

بهزاد با دیدن وضعیت مامان هول شد و گفت: «نه نه... بد برداشت نکنید. من می‌خواستم ازتون درخواست کنم این صیغه فسخ بشه چون می‌خوام تا آخر هفته‌ی آینده مجلس عقد و عروسی رو یکجا بگیریم.»

با تعجب گفتم: «مگه نگفتی شش ماه؟ هنوز که سه ماهش مونده.»

- درسته ولی کارام جلو افتاده. دیگه چرا بیخود کشش بدیم؟

مامان گفت: «من حرفی ندارم پسرم. فقط می‌مونه جهیزیه‌ی مهگل که...»

بهزاد بین حرفش پرید و گفت: «ازتون جهیزیه نمی‌خوام. خودم هرچیزی که مهگل بهش نیاز داره، تهیه کردم. خونه، اسباب و اثاثیه همه‌چیز آماده‌ست و نیازی به جهیزیه نیست.»

مامان گفت: «ولی آخه پسرم این یه رسمه. نمی‌شه که. مردم چی می‌گن؟»

- مردم هرچی که می‌خوان بگن. شما همون پولی که برای جهیزیه‌ی مهگل گذاشتید

کنار رو بدید به خودش تا هرچی که دوست داشت بگیره. نیازی به جهیزیه نیست.

مامان چیزی نگفت و فقط سکوت کرد. اما معلوم بود راضی نیست.

رو به بهزاد کردم و گفتم: «داری می‌گی تا آخر هفته‌ی آینده. پس چرا الان صیغه رو فسخ کنیم؟»

دست‌هایش را به هم فشرد و لبخند زد. لبخندش مصنوعی بود. از این نظر مطمئن بودم.

- دلیل خاصی نداره. این خواسته‌ی پدرم بود که صیغه‌ی محرمیت فسخ بشه. هرچند بالاخره موقع عقد که باید اینکار انجام بشه.

هیچ سردرنمی‌آوردم. انگار خیلی عجله داشت. آخر فسخ صیغه چه دردی ازش دوا می‌کرد؟

مطمئن بودم کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است.

همان‌طور که بهزاد گفته بود، حاج‌آقا آمد و صیغه را فسخ کرد.

فکر می‌کردم برای فسخ ضیغه حتماً باید برویم محضر ولی انگار بهزاد همه‌چیز را از قبل برنامه‌ریزی کرده بود.

و حالا دیگر من به بهزاد محرم نبودم.

و حالا دیگر من به بهزاد محرم نبودم.

نمی‌دانم چرا از این بابت خوشحال شدم. وقتی صیغه فسخ شد انگار جانی دوباره گرفتم.

هرچه که بود. برای من بد نشد. باز هم نامزدش بودم ولی دیگر بهش محرم نبودم. بنابراین به آن مهمانی نمی‌رفتم.

موقع رفتن همین را بهش گفتم. با تعجب به چشم‌هایم زل زد و گفت: «چرا؟»

- دلیلش چند دقیقه قبل باطل شد.

با حرص دست توی موهایش کشید و گفت: «درسته که بهم محرم نیستی ولی هنوز نامزدمی. انگشتر من توی دستته. بنابراین باید بیای. فراموش نکن چی بهت گفتم.»

و آرام‌تر گفت: «موضوع بیماری مادرت رو فراموش نکن. می‌دونم که خودش از بیماریش خبر نداره پس یه کاری نکن متوجه بشه.»

موذیانه لبخند زد و از در بیرون رفت.

پشت در خشکم زد. مات‌ومبهوت مانده بودم. چقدر این آدم پست بود! داشت مجبورم می‌کرد که به خواسته‌اش تن بدهم.

با خشم دست‌هایم را مشت کردم. داشت از موقعیت بد من سوءاستفاده می‌کرد.

یعنی جان مادرم این‌قدر برایش بی‌ارزش بود که این‌طور باهاش بازی می‌کرد؟

"ازت متنفرم بهزاد مهرپرور!"

دوست داشتم هر طوری شده، کنار بکشد. دیگر آن یک ذره اعتماد را هم نسبت بهش از دست داده بودم. محال بود با این مرد زیر یک سقف زندگی کنم.

مامان در آشپزخانه بود.

توی درگاه ایستاد و گفت: «مهگل به نظرت رفتار امروز بهزاد مشکوک نبود؟ من نمی‌فهمم چرا خواست صیغه رو فسخ کنه؟!»

- نمی‌دونم مامان. حتماً یه دلیلی واسه خودش داشته.

- ولی دخترم ما هم حق داریم بدونیم دلیلش چیه.

- ازش پرسیدم. دیدید که! گفت پدرش این‌طوری خواسته.

مامان با شک نگاهم کرد و گفت: «نمی‌دونم والا. الله و اعلم.»

خیلی باهاش حرف زدم. نرم‌تر شده بود ولی هنوز مخالف بود. آخرش هزار بار بهش



خیلی باهاش حرف زدم. نرم‌تر شده بود ولی هنوز مخالف بود. آخرش هزار بار بهش قول دادم که "مواظب خودم هستم" و صد بار گفتم "مطمئن باش با خود بهزاد برمی‌گردم" تا اینکه قبول کرد.

صد البته خودم هم به آن نامرد اطمینان نداشتم، حتی یک درصد. ولی خب مجبور بودم فعلاً به سازش برقصم.

مدام دعا می‌کردم کارمان به ازدواج نکشد. حاضر بودم بدترین مجازات را تحمل کنم ولی زن بهزاد نشوم.

اینجاست که می‌گویند خودکرده را تدبیر نیست. خودم از خدا این را خواستم که بدجوری هم تاوانش را دادم.

عصر آمد دنبالم و گفت حتماً باید برویم خرید.

جلوی یک بوتیک ایستاده بود و به لباس‌های پشت ویترین نگاه می‌کرد. کنارش ایستادم و با کنجکاوی رد نگاهش را گرفتم.

لباس‌ها باز و مزخرف بودند.

دیدم می‌رود داخل بوتیک که تند صدایش کردم: «بهزاد.»

برگشت و با اخم نگاهم کرد. می‌دانست می‌خواهم ردش کنم.

آن روز تی‌شرت طوسی اندامی و یک شلوار جین مشکی پوشیده بود و روی زانویش کمی ریش‌ریش شده بود که البته این هم به گفته‌ی خودش مد بود ولی اصلاً از مدلش خوشم نمی‌آمد.

موهایش را هم مد روز، فشن کرده بود که اصلاً به سنش نمی‌آمد. بیست‌وپنج سالش بود ولی این کارها برایش زیادی جلف بودند. یک زنجیر طلای بزرگ هم گردنش انداخته بود.

تیپش در کل امروزی بود و به قول خودش دخترکش، ولی نظر من را جلب نمی‌کرد. از این تیپ‌ها اصلاً خوشم نمی‌آمد. سنگین و مردانه را ترجیح می‌دادم.

همان‌طور با اخم به صورتم زل زده بود. به خودم آمدم و پرسیدم:

- کجا می‌ری؟

به داخل اشاره کرد:

- دارم می‌رم عشق و حال. این چه سؤالیه؟

جدی گفتم: «من از این جور لباس‌ها نمی‌پوشم. همین الان بگم که بدونی.»

با تمسخر خندید و گفت: «جدی؟ می‌شه بدونم سرکار خانم از چه لباسایی خوششون میاد؟»

جدی گفتم: «من از این جور لباس‌ها نمی‌پوشم. همین الان بگم که بدونی.»

با تمسخر خندید و گفت: «جدی؟ می‌شه بدونم سرکار خانم از چه لباسایی خوششون میاد؟»

اخم‌هایم را در هم کشیدم:

- گونی بپوشم بهتر از اینه که این لباسا رو تنم کنم.

جدی شد و زل زد به چشم‌هایم.

- ببین مهگل، این مهمونی دوست منه و من می‌گم که چی بپوشی. نمی‌خوام با این بی‌سلیقه بودنت آبرومو ببری. شنیدی چی گفتم؟

بهزاد یک آشغال پست بود. تمام سعی‌اش را کرد تا غرورم را خرد کند و داشت موفق هم می‌شد.

با خشم نگاهش کردم و آرام گفتم: «حالا که این‌قدر بی‌سلیقه‌م و ممکنه آبروتو ببرم، تنها برو مهمونی دوستت و خوش باش. دنبال منم راه نیافت.»

برگشتم و از درِ پاساژ زدم بیرون. پسره‌ی جعلق! من آبرویش را می‌برم؟ اگر این‌طوری بود، چرا آمد خواستگاری؟ کارت دعوت که نفرستاده بودم.

برای تاکسی دست بلند کردم.

راننده با یه تک بوق از کنارمان رد شد.

- هیچ معلوم هست داری چه غلطی می‌کنی؟

- دست از سرم بردار بهزاد.

- این تویی که باید دست از این رفتارای بچگانه‌ت برداری.

- می‌خوام برگردم خونه.

- هنوز خرید نکردیم.

برگشتم سمتش و گفتم: «شنیدی که چی گفتم؟! من با تو به اون مهمونی کوفتی نمیام. حالا هم برو رد کارت.»

خواستم دستم را بلند کنم و تاکسی بگیرم که صدایش میخکوبم کرد.

- اگه تا دو دقیقه‌ی دیگه نیای تو پاساژ، بی‌بروبرگرد زنگ می‌زنم به مادرت. فکر نکنم بعد از شنیدن حرفام خوشحال بشه. به‌هرحال اگه بهش بگم بیماریش چیه، ممکنه یه بلایی سرش بیاد که عواقبش هم پای خودت نوشته می‌شه نه من.

و زیر گوشم به‌آرامی گفت: «زیاد منتظرم نذار خانم‌کوچولو.»

سرش بیاد که عواقبش هم پای خودت نوشته می‌شه نه من.

و زیر گوشم به‌آرامی گفت: «زیاد منتظرم نذار خانم‌کوچولو.»

پشتم بهش بود. دیگر صدایش را نشنیدم. احساس کردم نفس کشیدن برایم سخت شده. داشتم از درون آتش می‌گرفتم.

یک آدم تا چه حد می‌تواند پست باشد؟ این چه بازی کثیفی بود؟

خدا لعنتت کند بهزاد. خدا نیست و نابودت کند.

چاره‌ای نداشتم. باید به خواسته‌اش تن می‌دادم. نقطه‌ضعفی بود که ندانسته داده بودم دستش. خدا بعد از این را به خیر کند. از خواسته‌های ناتمام بهزاد می‌ترسیدم.

از انتظار کشیدن خسته شده بودم. فکر می‌کرد با این کار تنبیه‌ام می‌کند.

کاش نیاید. کاش همه‌چیز را فراموش کند. کاش تحت هیچ شرایطی بهزاد را انتخاب نمی‌کردم.

قطره‌ی اشک بازیگوشی را که گوشه‌ی چشمم نشسته بود، با سر انگشت گرفتم. به اطرافم نگاه کردم. حیاط قدیمی بود اما سرسبز و تمیز. حوضی کوچک درست وسط آن بود که وقتی شب‌ها نقش رقصان ماه را داخلش می‌دیدم از آن‌همه زیبایی لذت می‌بردم و آرام می‌شدم.

سمت راستم باغچه‌ای کوچک بود که مامان تابستان‌ها داخلش ریحان می‌کاشت.

سبک این خانه به‌طور کامل قدیمی بود. فقط دو اتاق کوچک و یک پذیرایی جمع‌وجور داشت.

شکوه هیچ کاخی به صفا و لطف این خانه نمی‌رسید. همین که سقفی بالای سرمان داشتیم تا محتاج خلق نباشیم خدا را هم شکر می‌کردیم.

صدای زنگ در را که شنیدم، بلند شدم.

مامان توی درگاه ایستاد و پرسید: «بهزاد اومد؟»

- آره مامانم. من دارم می‌رم. توروخدا مواظب خودتون باشید.

مهربان نگاهم کرد و مثل همیشه لحنش پر بود از نگرانی.

- بیشتر از اینکه نگران حال خودم باشم، نگران توام مادر. دخترم بیشتر مراقب باش. تو دیگه بهش محرم نیستی.

- محرم نیستم اما نامزدشم، مامانم. نگران نباش. مگه بهزاد باهاتون صحبت نکرد؟

- چرا دخترم اما بازم دلم رضا نیست. مراقب باش. به بهزاد هم سفارش کردم.

با آرامش نگاهش کردم:

- نگران نباش مامان. خیلی زود برمی‌گردم. خداحافظ.

نگرانی هنوز در نگاهش موج می‌زد.

- خدانگهدارت مادر.

بهزاد شیک و ادکلن‌زده پشت در ایستاده بود.

با دیدنم لبخند زد و گفت: «سلام خانم‌خانما. زود باش که دیر شد.»

جوابش را ندادم. سرم را پایین انداختم و کنارش راه افتادم. از اینکه تحویلش نگرفته بودم، عصبی بود.

بودم، عصبی بود.

نشستیم توی ماشین و بهزاد بدون اینکه حرفی بزند، حرکت کرد.

بعد از چند لحظه آرام گفت: «با اینکه خیلی کم آرایش کردی، ولی بهت میاد.»

نگاهش کردم. هیچ حسی به تعریفی که کرده بود، نداشتم.

فقط گفتم: «مرسی.»

- به غیر از "مرسی" کلمه‌ی دیگه‌ای هم بلدی؟

- چطور مگه؟

نگاهی به روبه‌رویش انداخت و با لبخند گفت: «چرا انقدر خشک و رسمی آخه؟ یه عزیزمی، جانمی... ناسلامتی نامزدیم.»

پوزخند زدم و گفتم:

- نه، بلد نیستم.

صدایش زمزمه‌وار ولی پر از حرص بود.

- آره خب. از دختری مثل تو بیشتر از این نمی‌شه انتظار داشت. اما می‌دونی؟ چندان هم مهم نیست. بالاخره خودم یادت می‌دم.

- و اگه نخوام یاد بگیرم؟

شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «بماند.»

درِ داشبورد را باز کرد و مشمایی کوچک از داخلش برداشت و گذاشت روی پایم:

- بازش کن.

با تعجب به بسته نگاه کردم. دستم را پیش بردم و آرام بازش کردم.

- اینا چی‌ان؟

- نقاب، برای مهمونی امشب. و لازمه که بگم استفاده‌شون اجباریه.

لبخندی محو روی لب‌هایم نشست و از ذهنم گذشت "چه کلیشه‌ای".

درباره‌شان در رمان‌ها خوانده بودم که در مهمانی‌ها برای اینکه زیاد دیده و شناخته نشوند به صورتشان نقاب می‌زنند.

نقاب‌ها خوشگل بودند. نقاب من یک پَر نقره‌ای کنارش داشت و تا روی بینی‌ام را می‌گرفت. ترکیبی از نقره‌ای و سفید بود. برای بهزاد هم مشکی و طوسی بود، البته کمی بزرگ‌تر.

نگاهش کردم. تیپ امشبش کاملاً مشکی بود، درست همرنگ لباس من. بهزاد تی‌شرتی جذب و شلوار جین به تن داشت و من لباس شب مشکی پوشیده بودم. آستین‌های بلندش باعث شد با جان و دل انتخابش کنم. سینه و گردن لباس، کمی باز بود که آن را با شال هم می‌توانستم بپوشانم.

باعث شد با جان و دل انتخابش کنم. سینه و گردن لباس، کمی باز بود که آن را با شال هم می‌توانستم بپوشانم.

ماشین را جلوی خانه‌ای ویلایی نگه داشت.

- رسیدیم. پیاده شو.



امیرعلی

صدای ناگهانی زنگ موبایل سکوت داخل ماشین را شکست. کنار خیابان نگه داشت و به صفحه‌ی گوشی نگاه کرد.

با لبخند جواب داد.

- سلام بر زیباترین مادر دنیا.

صدای گرم و مهربان مادر، لبخندش را پررنگ کرد.

- سلام پسرم. خوبی؟ کجایی؟

- خوبم. تو مأموریتم. شما چطورین؟

- ما هم خوبیم پسرم. حسابی دلتنگت شدیم.

- من هم دست کمی ازتون ندارم. خیلی زود این یه ماه هم تموم می‌شه. برام دعا کن.

- خدا پشت و پناهت باشه مادر. راستی امیرعلی...

از سکوت ناگهانی مادر نگران شد.

- اتفاقی افتاده؟

- نه پسرم. اتفاق که نه... فقط، آقابزرگ برگشته.

امیرعلی مکث کرد. با حرص چشم‌هایش را بست و گفت: «خب باشه. مگه چیزی شده؟»

- مگه یادت رفته پسرم؟ از وقتی اومده فقط اسم تو رو میاره.

نفسش را بیرون داد و دستی به موهایش کشید.

- الان تو مأموریتم. نمی‌تونم برگردم.

- ولی تو که آقابزرگ رو می‌شناسی پسرم. با این حرفا قانع نمی‌شه. بهتره خودت بهش زنگ بزنی.

- باشه مادر. الان باید برم. خودم باهاتون تماس می‌گیرم.

- باشه مادر. الان باید برم. خودم باهاتون تماس می‌گیرم.

- مواظب خودت باش امیرعلی.

- به روی چشم. فعلاً.

و سریع تماس را قطع کرد.

صدایش از عصبانیت می‌لرزید. نمی‌خواست مادرش متوجه شود.

با یک نفس عمیق سعی کرد به افکارش نظم دهد. الان وقت فکر کردن به آقابزرگ و خواسته‌های غیرمنطقی‌اش نبود.

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. دیگر وقتش بود. ماشین را روشن کرد و پایش را روی پدال گاز فشرد.



مهگل

بهزاد جلوتر از من رفت و زنگ در را فشرد.

چند لحظه بعد صدایی کلفت و مردانه در آیفون پیچید: «بله.»

- بهزادم اسی، باز می‌کنی یا اسم رمز بدم؟

- به‌به بهزادخان. شما که دیگه اسم رمز نمی‌خوای. بفرما تو. خوش اومدی.

در با صدای تیک باز شد.

گفت اسم رمز؟ مگر یک مهمانی ساده نبود؟ نقاب، اسم رمز... هه. آدم را یاد پلیس مخفی‌های فیلم‌های هالیوودی می‌انداخت.

ویلا خیلی بزرگ بود. کل حیاط با چراغ‌هایی رنگارنگ و زیبا تزیین شده بود.

آب‌نمایی بزرگ و زیبا هم وسط باغ بود که زیبایی‌اش را صدچندان می‌کرد.

هنوز به ساختمان ویلا نرسیده بودیم که بهزاد گفت: «مهگل، نقاب.»

سرم را تکان دادم و نقاب را از دستش گرفتم. به صورت بهزاد نگاه کردم. دروغ چرا؟ بهش می‌آمد.

از داخل ساختمان سروصدا می‌آمد. از همین الان هم می‌توانستم تصور کنم داخل ویلا چه خبر است.

بازویش را گرفت جلویم و منتظر نگاهم کرد.

منظورش را فهمیدم اما خودم را زدم به آن راه:

- چیه؟

- چیه؟ نمی‌بینی؟ بازومو بگیر.

- چیه؟ نمی‌بینی؟ بازومو بگیر.

- چرا؟

با حرص نفسش را داد بیرون و گفت: «مهگل حال و حوصله‌ی جروبحث کردن باهات رو ندارم. بذار یه امشب کنار هم، مثل نامزدای واقعی باشیم.»

دندان‌هایم را روی هم فشار دادم.

"لعنت به من."

کمی جلوتر سروصداها به‌قدری زیاد شدند که کنار گوش بهزاد گفتم: «مطمئنی درست اومدیم؟»

نگاهم کرد و پرسید: «چطور؟»

رسیده بودیم جلوی درِ ورودی. با دیدنشان پوزخند زدم.

درحالی‌که به آن آدم‌های الکی‌خوش نگاه می‌کردم گفتم: «اینجا بیشتر از اینکه به خونه‌ی آدمیزاد شبیه باشه، به باغ وحش یا جنگل شبیهه.»

سرش را برد زیر گوشم و زیر لب غرید: «کسی نظر تو رو نپرسید. یه‌کمی هم شده به‌روز باش. من جای تو احساس خفگی می‌کنم.»

بعد هم بدون اینکه مهلت دهد جوابش را بدهم رفت داخل.

آن‌قدر ازش حرصم گرفته بود که دوست داشتم همان جا با دست‌هایم خفه‌اش کنم. اگر معنی به‌روز شدن می‌شود این وحشی‌بازی‌ها که بخواهم درست مثل حیوان رفتار کنم، آری. من یک امل به‌تمام‌معنا هستم و از این بابت هم راضی‌ام و هم خدا را شکر می‌کنم.

با دیدن مردی قوی‌هیکل که موهای ژولیده‌اش را به‌طوری زننده روی شانه‌هایش ریخته بود و نقابی شبیه به گرگ روی صورتش داشت، کنار گوش بهزاد با تمسخر گفتم: «بیا، اینم سرکرده‌ی باغ وحشتونه. به قد و هیکلش که میاد.»

با خشمی زیر لب گفت: «خفه شو مهگل.»

زیر لب طوری که نشنود، گفتم: «بالاخره معلوم می‌شه اونی که باید خفه شه، کیه جناب مهرپرور.»

مرد با لبخندی بزرگ جلو آمد و با بهزاد باصمیمیت دست داد.

از کلفتیِ صدایش فهمیدم همانی است که در را برایمان باز کرده.

- خوش اومدی پسر. خیلی وقته منتظریم.

- عجب مهمونی‌ای گرفتی اسی. مثل همیشه گل کاشتی.

اسی چشمکی حواله‌اش کرد و گفت: «این دفعه یه‌کم دست‌ودلبازی نشون دادم.»

- عجب مهمونی‌ای گرفتی اسی. مثل همیشه گل کاشتی.

اسی چشمکی حواله‌اش کرد و گفت: «این دفعه یه‌کم دست‌ودلبازی نشون دادم.»

نگاهش به من افتاد. آب دهانم را قورت دادم. زیادی قدبلند و چهارشانه بود؛ و البته با آن نقاب واقعاً وحشتناک به نظر می‌رسید.

لبخند مسخره‌اش با دیدنم روی لبش کش آمد و رو به بهزاد گفت: «این خانم خوشگله رو معرفی نمی‌کنی؟»

اخم‌هایم رفت توی هم.

هر آن منتظر بودم رگ غیرت بهزاد باد و شکم این مرد گستاخ را سفره کند.

اما برخلاف تصورم، بهزاد با لبخند و شعفی خاص گفت: «معرفی می‌کنم. نامزد عزیزم مهگل.»

اسی ابرویش را بالا انداخت و دستش را جلو آورد.

- از آشنایی‌تون خوش‌وقتم بانوی زیبا.

حتی یک نگاه کوتاه هم به دستش نینداختم. بی‌تفاوت زیر لب تشکر کردم و نگاهم را از روی صورتش برداشتم.

لبخندش در کسری از ثانیه جمع شد. دستش را عقب برد و نیم‌نگاهی معنادار به

صورت برافروخته از خشم بهزاد انداخت.

سعی کردم نشان ندهم نگاهش را دیده‌ام. حتی نگاهش هم نکردم. چون خوب می‌دانستم ممکن است با چه تصویری از آن چهره‌ی پر از خشم روبه‌رو شوم.

اسی هم برای اینکه هرچه زودتر به آن فضای سنگین خاتمه دهد، تک‌سرفه کرد و با دست آن‌طرف سالن را نشان داد.

- بفرما بالا بهزادجان. به بچه‌ها سپردم به‌محض اینکه رسیدین، پذیرایی رو شروع کنن.

بهزاد با تشکری کوتاه مرا همراه خودش برد. منتظر تکه‌پرانی‌هایش بودم. اما در کمال تعجب سکوت کرده بود.

بین راه نگاهی به اطراف انداختم. نور خیلی کمی فضای سالن را روشن کرده بود. همه‌ی مهمان‌ها ماسک‌هایی عجیب‌وغریب به صورت‌هایشان زده بودند و جیغ و فریاد می‌زدند.

صدای موزیک کرکننده بود. آهنگی بی‌محتوا که وظیفه‌اش فقط پاره کردن پرده‌ی گوش بود و بس.

با فاصله کنار بهزاد نشستم. فکر می‌کردم قرار نیست به آن موضوع اشاره کند. ولی انگار اشتباه می‌کردم.

با فاصله کنار بهزاد نشستم. فکر می‌کردم قرار نیست به آن موضوع اشاره کند. ولی انگار اشتباه می‌کردم.

- مهگل، من از دست تو چکار کنم؟

نگاهش کردم و خیلی ریلکس گفتم: «کات.»

با تعجب پرسید: «چی؟»

- تو به راه خودت، من هم به راه خودم. همه‌چی بینمون تموم می‌شه.

- خیالاتی شدی. من از تو نمی‌گذرم. فقط به وقتش آدمت می‌کنم.

عصبی شدم. از کوره در رفتم و گفتم: «تو که انقدر به این کار علاقه داری، پس تا قبل از اینکه به فکر آدم کردن من بیفتی، برو یه سر به این دوستای وحشیت بزن که به نظرم واسه آدم شدن توی اولویتن.»

- مهگل.

- مهگل بی‌مهگل. یعنی انقدر بی‌غیرتی که می‌گی برم با اون غول تشن دست بدم؟ برات مهم نیست؟

بهزاد کاملاً جدی جواب داد: «چرا مهم باشه؟ یه دست دادن ساده‌ست دیگه. حتی اگه روبوسی هم کنید، اهمیتی نداره. قرار نیست بخوردت.»

شوکه شدم. خدایا فاصله‌ی فرهنگی بین من و بهزاد به‌اندازه‌ی زمین تا آسمان بود.

در سکوت نگاهش می‌کردم که گفت: «بلند شو مانتو و شالتو در بیار. دارن نگاهمون می‌کنن.»

نگاهم به جمعیت افتاد. هیچ‌کس حواسش به ما نبود.

مانتویم را درآوردم ولی دست به شالم نزدم.

هنوز ننشسته بودم که تشر زد: «مگه نگفتم درش بیار؟»

از کوره در رفتم. دیگر به اوج عصبانیت رسیده بودم.

محکم و جدی در چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم: «حتی یه لحظه هم به برداشته شدن این شال از رو سرم فکر نمی‌کنی بهزاد مهرپرور. وگرنه این شب رو جوری زهرمارت می‌کنم که خاطره‌ش تا آخر عمر باهات بمونه. بعدش هم برای همیشه چه از اینجا چه از اون زندگی مزخرفی که برای خودت ساختی می‌رم. بهتره دست از سرم برداری. تو تا الان روی خوش و معصوم مهگل حامدی رو دیدی. پس نذار اون رومو که کمتر نشون هر کسی می‌دم امشب به افتخارت رو کنم. همه‌چیز روشنه؟»

چند لحظه با خشم و غضب نگاهم کرد. چنگال میوه‌خوری را توی مشتش گرفته بود و جوری فشارش می‌داد که دستش می‌لرزید.

و جوری فشارش می‌داد که دستش می‌لرزید.

می‌دانستم آن‌قدر عصبانی است که ممکن است بخواهد بهم حمله کند اما مطمئناً حضور مهمان‌ها مانعش می‌شد.

فقط می‌خواستم امشب تمام شود. از فردا دیگر این مرد در سرنوشتم نخواهد بود.

از کنارم بلند شد و رفت. همین که ازم فاصله گرفت، انگار اکسیژن به ریه‌هایم برگشت. چندبار پشت‌سرهم نفس عمیق کشیدم تا آرام شوم.

با چشم دنبالش کردم. لابه‌لای جمعیت گم شد. داشتم بی‌هدف به مهمان‌ها نگاه می‌کردم که نگاهم به درِ ورودی افتاد و همان جا ثابت ماند.

مردی قدبلند که روی صورتش نقابی با ترکیبی از رنگ‌های مشکی و نقره‌ای داشت وارد شد.

زیادی شیک و اتوکشیده بود. نگاهی به جمعیت انداخت و بعد هم یکراست آمد طرف ما.

سرش را انداخته بود پایین و محکم قدم برمی‌داشت.

یکی از صندلی‌های میز کناری را عقب کشید و نشست. نیم‌نگاهی به صورتش انداختم

او هم هم‌زمان نگاهم کرد. اما بدون اینکه توجه‌ای بکند، سرش را برگرداند.

چه جالب. مثل اینکه یک جورهایی با مهمان‌های اینجا فرق داشت. کمی سنگین‌تر رفتار می‌کرد. از طرفی کسی توی جمع مثل این مرد تیپ نزده بود، کت‌وشلوار مشکی و پیراهن سفید. یک پاپیون مشکی هم روی یقه‌اش بسته بود.

با توجه به مهمانی و آدم‌هایی که در آن حضور داشتند، حدس زدم نمی‌تواند آدم نرمالی باشد. که اگر بود، اینجا نبود.

یکی از خدمتکارها که لباسی زننده به تن داشت، سینی شربت را جلویم گرفت. با دیدن لباسش اخم‌هایم رفت توی هم و با تردید لیوان شربت آلبالو را برداشتم.

خدا را شکر خیلی زود از میز فاصله گرفت. رفت سمت آن مرد. او هم لیوانی شبیه لیوان من را از توی سینی برداشت و روی میز گذاشت.

دختری که سینی دستش بود، با لوندی سر خم کرد و درحالی‌که کاغذ تاشده‌ای را کنار بشقاب مرد می‌گذاشت، با لبخند از کنارش رد شد.

چه رفتار مشمئزکننده‌ای! واقعاً که! حالم از دیدنش بد شد. می‌توانستم حدس بزنم در آن کاغذ چه نوشته بود.

در آن کاغذ چه نوشته بود.

با حرص لیوان شربت را بردم جلوی دهانم. همین که خواستم لب باز کنم، حس کردم بویی بد و تند می‌دهد. جلوی بینی‌ام را گرفتم. ابروهایم را کشیدم توی هم. واقعاً تند بود.

لیوان را کمی بالا گرفتم و نگاهش کردم.

- اه... فکر کنم شربتش فاسد شده. این هم از پذیرایی‌شون.

نگاهم هنوز به لیوان بود که صدایی گیرا و مردانه گفت: «برای بار اول طبیعیه.»

با تعجب لیوان را پایین آوردم و به چهره‌اش نگاه کردم. همان مرد بود. با پوزخندی کم‌رنگ گوشه‌ی لبش، نگاهم می‌کرد.

- چیزی گفتین؟

سرش را تکان داد و به لیوان اشاره کرد:

- دفعه‌ی اولتونه؟

لیوان را کوبیدم روی میز و با اخم گفتم: «متوجه منظورتون نمی‌شم.»

- توی اون لیوان نوشیدنیه.

دهانم باز ماند. بهت‌زده پرسیدم: «چی؟»

فقط نگاهم کرد.

با حالتی عصبی لیوان را پس زدم.

خدایا شکر. اگر می‌خوردم، چه؟ چه راحت نوشیدنی سرو می‌کردند! هرچند با وجود چنین مهمانی مزخرفی از دیدن این چیزها هم نباید زیاد تعجب کرد.

صدای مرد را شنیدم که با لحنی جدی پرسید: «تا حالا نخورده بودین؟»

چپ‌چپ، انگار که بهم فحش داده باشد، نگاهش کردم و کمی روی صندلی‌ام جابه‌جا شدم.

- نخیر و هیچ‌وقت هم نمی‌خورم.

دیدم با تعجب نگاهم می‌کند که نگاهم به لیوان دست‌نخورده‌ی خودش افتاد.

نیشخند زدم و پرسیدم: «شما چرا نمی‌خوری؟»

نگاهی به لیوانش انداخت و گفت: «فعلاً میل ندارم.»

دیگر همکلام نشدیم تا اینکه دیدم بهزاد از آن‌طرف سالن به‌سمتم می‌آید.

مرد خیلی زود از پشت میزش بلند شد و در کوتاه‌ترین زمان ممکن غیبش زد. داشتم غیرمستقیم بین جمعیت دنبالش می‌گشتم که بهزاد را کنارم دیدم. حالت چشم‌ها و حرکاتش عادی نبود.

کمی بعد، دختری بلوند بهمان نزدیک شد و شروع کرد با بهزاد صحبت کردن. بی‌توجه به‌من، با صدای بلند می‌خندیدند. رفتارشان زیادازحد صمیمی بود.

کمی بعد، دختری بلوند بهمان نزدیک شد و شروع کرد با بهزاد صحبت کردن. بی‌توجه به‌من، با صدای بلند می‌خندیدند. رفتارشان زیادازحد صمیمی بود.

از اینکه بهزاد در حضور من این کارها را می‌کرد، ناراحت شدم. سعی کردم به روی خودم نیاورم.

یکی از مستخدم‌ها داشت با یک سینی از کنار میز ما رد می‌شد که بهزاد جلویش را گرفت و یک لیوان برداشت.

با چشم‌های خمارش نگاهم کرد، لیوان را به‌سمتم گرفت و با لحنی کش‌دار گفت: «بخور عشقم.»

ابروهایم را کشیدم توی هم.

- نمی‌خورم.

قهقهه زد و لیوانش را بالا گرفت.

- می‌گم واسه خوشگل خودم فقط شربت بیارن. این چیزا به گروه خونیش نمی‌خوره.

و صورتش را برد نزدیک گوش دختر و با صدایی بلند گفت: «آخه عشقم جدیداً الهه‌ی مقدس شده.»

چند دقیقه گذشته بود. بهزاد هنوز هم بی‌توجه به من با آن دختر می‌گفت و می‌خندید. دیگر عصبی‌ام کرده بود. داشت شخصیتم را به‌راحتی زیر پاهایش له می‌کرد.

آرام زدم به پهلویش که برگشت و نگاهم کرد. حتی نای حرف زدن هم نداشت. با خنده پرسید:

- چیه؟

- گوشیت رو بده می‌خوام به مامانم زنگ بزنم. نگرانشم.

زیر لب غرغر کرد. نچی گفت و گوشی‌اش را از جیبش درآورد.

آن‌قدر از خود بیخود شده بود که نمی‌فهمید دارد چکار می‌کند. وگرنه مطمئن بودم در حالت عادی، محالِ ممکن است که گوشی‌اش را از خودش جدا کند.

به‌سرعت گوشی را از دستش گرفتم و از جایم بلند شدم. سالن پرسروصدایی بود. چطور می‌توانستم از اینجا زنگ بزنم؟

به اطرافم نگاه کردم. سرگردان دور خودم می‌چرخیدم که نگاهم به پله‌ها افتاد. طبقه‌ی بالا حتماً کم سروصداتر از اینجا بود. از پله‌ها بالا رفتم. در پاگرد ایستادم و به اطراف نگاه کردم.

و صدای خنده‌ی هردویشان بلند شد.

با نفرت نگاهم را برداشتم.

بهزاد به یکی از خدمتکارها گفت برایم شربت بیاورند. چند دقیقه بعد لیوان شربت روی میز بود.

می‌خواستم نخورم. اما هیچ‌جوره نمی‌توانستم با این تشنگی کنار بیایم. واقعاً داشت اذیتم می‌کرد.

با تردید لیوان را برداشتم و بو کشیدم، هیچ بویی نمی‌داد.

می‌خواستم از بهزاد بپرسم که داخل این لیوان شربت چیست. اما می‌دانستم پرسیدنم مساوی می‌شود با شنیدن حرف‌های مسخره‌ی او که دیگر گنجایش یک کلمه‌اش را هم نداشتم.

با تردید کمی نوشیدنی را مزه‌مزه کردم. لبخند روی لب‌هایم نشست. واقعاً شربت آلبالو بود.

با خیالی آسوده چشم‌هایم را بستم و لاجرعه سر کشیدم.

از دیدن آن‌همه در که روبه‌رویم بود، متعجب شدم.

اینجا مگر هتل بود؟

نمی‌توانستم در راهرو بایستم. بین این آدم‌های مست اصلاً احساس امنیت نمی‌کردم.

رفتم توی یکی از اتاق‌ها و در را بستم.

احساس می‌کردم سرم درد گرفته. به پیشانی‌ام دست کشیدم و شماره‌ی خانه را گرفتم.

مامان بعد از یکی دوتا بوق جواب داد.

- الو.

- الو مامان، مهگلم. خوبی؟

- خوبم عزیزم، تو خوبی؟ دلم هواتو کرده بود دخترم. چه خوب کردی زنگ زدی.

با لبخند گفتم: «الهی فدات بشم. نگرانتون شدم.»

- خدا نکنه مادر. من خوبم نگران نباش. بهت خوش می‌گذره؟

به اطرافم نگاه کردم.

- بد نیست. راستش تو عمرم یه همچین جایی ندیده بودم.

- یعنی چی دخترم؟ نکنه خدایی نکرده اونجا...

دیدم لحنش نگران است، برای همین به‌سرعت پریدم وسط حرفش و گفتم: «نه، نه، مامان. اون‌جوری نیست. منظورم اینه که جای خیلی خوبیه. خیلی قشنگه. بهزاد هم پیشمه. یه لحظه هم تنهام نمی‌ذاره.»

- الهی شکر مادر. اما زود برگردین. دلم هزار راه می‌ره.

- چشم. شما شام خوردین؟

- خوردم دخترم. تو چی؟

- آره. آره ما هم خوردیم. شما بخوابید. تا دیروقت بیدار نمونین.

- دیگه چی؟ تا دوازده باید خونه باشی. به بهزاد هم گفتم. من بیدارم. مگه خواب به چشمم میاد مادر؟

- عزیزدلی به خدا مامانم. پس زود میام.

همان موقع بود که چشم‌هایم سیاهی رفت و سرم تیر کشید.

دستم را به سرم گرفتم و لبم را گزیدم.

- مهگل؟ صدامو می‌شنوی؟

- می‌شنوم. می‌شنوم مامانم. فقط دیگه باید برم. بهزاد صدام می‌کنه.

- مراقب خودت باش. یادت نره چی گفتم. تا دوازده خونه باش.

- باشه چشم. فعلاً.

- در پناه خدا.

به‌سرعت تماس را قطع کردم. خدایا سرم الان است که منفجر شود.

گوشی بهزاد را گذاشتم توی کیف که از دستم نیافتد. به هر زحمتی بود، از اتاق زدم بیرون. خواستم بروم طرف پله‌ها که سرم گیج رفت و چسبیدم به دیوار.

چندبار چشم‌هایم را بستم و باز کردم. همه‌جا را تار می‌دیدم.

صداها توی سرم چندبرابر شده بود.

"خدایا چه بلایی دارد سرم می‌آید؟ چرا این‌طوری می‌شوم؟"

به راهرو و اطرافم نگاه کردم که داشتند دور سرم می‌چرخیدند. سرم سوت می‌کشید. صورتم عرق کرده بود. نمی‌توانستم بایستم.

خودم را از دیوار جدا کردم. باید هر طور شده می‌رفتم پایین وگرنه اینجا کسی نبود که به دادم برسد. باید بروم پیش بهزاد.

قدم اول را که برداشتم، دور خودم چرخیدم. سرم را با دست‌هایم نگه داشتم. همان موقع درِ یکی از اتاق‌ها باز شد و مردی قدبلند و قوی‌هیکل آمد بیرون. سعی کردم صورتش

موقع درِ یکی از اتاق‌ها باز شد و مردی قدبلند و قوی‌هیکل آمد بیرون. سعی کردم صورتش را ببینم اما نمی‌توانستم. همه‌چیز تار بود.

فقط زیر لب گفتم: «آقا کمکم کنید. سرم داره گیج می‌ره. حالم خوب نیست.»

مرد با صدایی بلند قهقهه زد. سایه‌ای ازش می‌دیدم که به‌سمتم می‌آید. ترسیده بودم. ناخودآگاه رفتم عقب.

همان‌طور که می‌خندید، با صدایی کلفت گفت: «چرا که نه؟ حتماً کمکت می‌کنم. کی از شما بهتر؟»

دستش را که جلو آورد، جیغ کشیدم: «ولم کن. ولم کن عوضی.»

دستم را کشید و گفت:

- می‌خوام کمکت کنم. بیا... بیا بریم تو اتاق، دارو بهت می‌دم.

درحالی‌که احساس خطر کرده بودم، خودم را عقب می‌کشیدم. جیغ می‌زدم و کمک می‌خواستم.

اما چه کسی می‌توانست کمکم کند؟ بین آن‌همه حیوان چه کسی انسان بود که صدایم را بشنود؟

وقتی دید همراهش نمی‌روم، با یک حرکت از روی زمین بلندم کرد. رفت توی همان اتاق که چند دقیقه قبل ازش بیرون آمده بودم و در را قفل کرد.

حالم بد بود. بااین‌وجود به التماس افتادم:

- توروخدا دست از سرم بردار. ولم کن بذار برم. حالم بده. همین‌جوری هم دارم از این درد می‌میرم. بذار برم. تو رو قرآن.

شانه‌هایم را گرفت و پرتم کرد. با صدای بلند جیغ کشیدم و رفتم عقب. ناله می‌کردم. پشتم به دیوار خورد و این همان حس بدی بود که توی تمام تنم پیچید؛ حس اینکه اینجا آخر خط است، حس اینکه دیگر تمام است و هیچ راهی وجود ندارد، حسی هزاربرابر بدتر از مرگ...

خدایا همین الان جانم را بگیر و راحتم کن. خدایا گفتی خودکشی گناه است پس نگذار ننگ این بی‌آبرویی را یک عمر تحمل کنم. حالا که دارم از درد جان می‌دهم، پس خلاصم کن. نگذار گناه کنم خدا... نگذار.

نور آفتاب که خورد به صورتم، چشم‌هایم را باز کردم. دستم را گرفتم جلوی چشم‌هایم و سرم را بلند کردم. با نوک انگشت‌هایم چشم‌هایم را ماساژ دادم.

به اطرافم نگاه کردم. من کجا هستم؟

به اطرافم نگاه کردم. من کجا هستم؟

هیچ‌کس توی اتاق نبود. به خودم نگاه کردم. ملحفه‌ای سفید رویم کشیده شده بود. آرام ملحفه را زدم کنار. سعی کردم یادم بیاید دیشب چه اتفاقی افتاده. اصلاً من اینجا چکار می‌کردم؟

یکدفعه تمام صحنه‌های دیشب به مغزم هجوم آوردند.

توی جایم نشستم. تنم درد می‌کرد.

از ناراحتی هق‌هق می‌کردم، جیغ می‌کشیدم و با مشت به تخت می‌کوبیدم. نباید این‌جوری می‌شد. آخر چرا؟ چرا من؟ چرا؟

خدا لعنتت کند بهزاد. خدا نیست و نابودت کند. به‌خاطر تو شد. به‌خاطر تو...

با حال زار بلند شدم. با گریه دنبال چیزی می‌گشتم که بپوشم. دو کمد توی اتاق بود. درِ یکی را باز کردم و داخلش را دیدم. همه‌ی لباس‌ها زنانه بود. با دستی لرزان همه‌شان را ریختم بیرون و از بینشان یک مانتو و شلوار برداشتم با یک روسری.

احساس می‌کردم تنم از سرما مثل یه تکه‌چوب، خشک شده است.

لباس‌ها را پوشیدم. کاش جانِ دویدن داشتم. دوست داشتم از آن خانه‌ی جهنمی فرار کنم.

با دلی پر از درد سرم را بلند کردم و نالیدم: «خدایا حالا من چی‌کار کنم؟ با این ننگ که به پیشونیم زدن، چطور کنار بیام؟ چرا این‌طوری شد؟ چرا؟»

با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم و از اتاق رفتم بیرون.

ویلایی که دیشب مثل جنگل بود و یک مشت حیوان وحشی ریخته بودند تویش، امروز در سکوت غرق شده بود. چه کسی باورش می‌شد دیشب اینجا چه جهنمی به پا بود؟ یک لحظه هم به فکرم نرسید چرا کسی اینجا نیست تا جلویم را بگیرد.

مغزم به‌کل از کار افتاده بود.

بی‌حال به‌طرف پله‌ها رفتم. دستم را گرفتم به نرده‌ها و آرام رفتم پایین.

در تاکسی نشسته بودم و سرم را چسبانده بودم به پنجره‌ی ماشین. همان‌طور که به بیرون نگاه می‌کردم، بی‌وقفه اشک می‌ریختم.

امروزِ من، با دیروزم زمین تا آسمان فرق داشت. مهگل معصوم دیروز کجا و این مهگل شکست‌خورده کجا؟!

امروزِ من، با دیروزم زمین تا آسمان فرق داشت. مهگل معصوم دیروز کجا و این مهگل شکست‌خورده کجا؟!

بهزاد مهرپرور، به خداوندی خدا قسم نابودت می‌کنم! نمی‌گذارم یک آب خوش از گلویت پایین برود. بیچاره‌ات می‌کنم. بیچاره‌ام کردی نامرد بی‌وجود!

مامان را چکار کنم؟ بگویم دیشب کجا بودم؟ نکند حالش بد شده باشد؟

تاکسی جلوی خانه نگه داشت. به راننده گفتم صبر کند تا بروم از خانه پول بیاورم.

بی‌حال از ماشین پیاده شدم و به‌طرف در رفتم. دست‌هایم می‌لرزیدند. انگشتم را روی زنگ فشردم...

حالم اصلاً خوب نبود.

اسلحه را از پشت کمرش برداشت.

همان لحظه درِ اتاق باز شد. سریع خودش را کنار کشید و پشت دیوار مخفی شد.

نقابش را به صورتش زد و اسلحه‌اش را در دست فشرد. از کنار دیوار به آن‌طرف سرک کشید. خبری نبود.

خم شد و به‌سرعت به‌سمت در رفت و پشتش را بهش چسباند. به اطرافش نگاه و در را باز کرد. سپس وارد اتاق شد و در را بست.

فضای راهرو نیمه‌روشن بود. بااین‌حال تمام حواسش را جمع کرد.

از راهرو گذشت. صدای گفت‌وگوی دو نفر به گوش می‌رسید. پشت دیوار مخفی شد. نفس‌نفس می‌زد. صدا متعلق به دو مرد بود. سعی کرد آرام‌تر نفس بکشد. با نزدیک شدن صدایشان، نفسش را در سینه حبس کرد.

- درو قفل کردی؟

- نه بابا ولش کن.

- اگه آقا اسی بفهمه، می‌دونی چی می‌شه؟

- از کجا می‌خواد بفهمه؟ همه‌چیزو سپرده به ما و خودش رفته پی عشق و حالش.

هی باید بریم بیایم. نمی‌شه که هر دفعه قفل درو بندازیم. پنج دقیقه دیگه باز باید برم بیرون کشیک بدم. بی‌خیال.

صدایشان نزدیک‌تر شد و کمی بعد از جلویش رد شدند. در قسمت تاریکی از فضای اتاق ایستاده بود که دیدِ کمی نسبت به اطراف داشت. امیرعلی درست پشتشان قرار گرفت و با پشت اسلحه محکم به گردن یکی از آنها کوبید. سریع گردن نفر بعدی را گرفت و ضربه‌ای کاملاً حرفه‌ای و محکم به پشت سرش وارد کرد. هر دو نفر که غافلگیر شده بودند مقابلش بیهوش روی زمین افتادند.

از کیف کوچکی که روی شانه‌اش بود، دسته‌ای طناب بیرون کشید و دست‌وپایشان را بست. روی دهانشان چسب زد تا هر زمان که به هوش آمدند، سروصدا نکنند و گوشه‌ی دیوار همان قسمت که دید نداشت، پنهانشان کرد.

بدون آن که وقت را هدر دهد از راهرو گذشت و به قسمت انتهایی اتاق رفت. درِ دیگری در همان قسمت از اتاق قرار داشت. آرام بازش کرد. با دیدن صحنه‌ای که پیش چشم‌هایش نقش بسته بود، مات‌ومبهوت سر جایش ماند.

همه‌ی محموله‌ای که گزارش شده بود، اینجا قرار داشت.

سریع گوشی‌اش را درآورد تا به سرهنگ خبر دهد.

- الو.

- الو، سلام جناب سرهنگ. امیرعلی‌ام.

- سلام سرگرد. چی شد؟ در چه حالی؟

- قربان محل نگه‌داری محموله‌ها رو پیدا کردم. گزارش درست بود. دستور چیه؟

- بسیارخب تو مراقب باش. بچه‌ها بقیه‌ی کارا رو انجام می‌دن.

- اطاعت.

تماس را قطع کرد. با شنیدن صدای در نگاهش به آن سمت کشیده شد. به‌سرعت نگاهی به اطرافش انداخت. دور تا دور اتاق پر بود از کارتن‌ها و جعبه‌های بسته‌بندی‌شده. نگاهش به پنجره‌ی سمت راست افتاد. پرده‌ها به‌اندازه‌ای بلند بودند که می‌توانست پشت آنها مخفی شود. در کسری از ثانیه دوید و خود را پشت پرده مخفی کرد.

درِ اتاق باز شد. صدای چندنفر را شنید که در مورد محموله و بار زدنش حرف می‌زدند. موبایلش همیشه روی سایلنت بود و اگر تماسی گرفته می‌شد کسی صدایش را نمی‌شنید.

برگشت و به پشتش که تراس بود، نگاه کرد.

- بی‌عرضه‌ها چرا درو باز گذاشتید؟ پس اون تنه‌لش‌ها کجان؟

- نمی‌دونم آقا. تا همین چند دقیقه پیش که اینجا بودن.

- خاک تو سرتون که از پس یه کار کوچیک هم برنمی‌آین. بیخودی رو شما حساب کردم. محموله آماده‌ست؟

- بله آقا. چه ساعتی بار بزنیم؟

- رأس ساعت سه. حواستونو جمع کنید گند نزنید.

- چشم آقا.

- من دیگه می‌رم سر وقت مهمونا. به سیروس سپردم هوای همه‌چیزو داشته باشه. وای به حالتون اگه خرابکاری کنید. با همین دستای خودم می‌دمتون لاشخورا تیکه‌تیکه‌تون کنن.

- اطاعت آقا. خیالتون راحت باشه. امر امرِ شماست.

صدای بسته شدن در را شنید. نقابش را روی صورتش درست کرد و نگاهی به تراس انداخت. باید از همین جا خارج می‌شد، امکان خروج از درِ اصلی صفر بود.

درِ تراس را باز کرد. نگاهی به اطرافش انداخت.

با محاسباتی که نسبت به موقعیت ویلا انجام داده بود، می‌دانست کدام قسمت ویلا

با محاسباتی که نسبت به موقعیت ویلا انجام داده بود، می‌دانست کدام قسمت ویلا است؛ درست سمت چپ.

فاصله‌اش با زمین کم بود. دستش را به نرده‌ی حفاظ گرفت و با یک حرکت به آن‌طرف نرده‌ها پرید.

روی زمین نشست. به اطرافش نگاه کرد. خبری از نگهبان‌ها نبود. چند قدم دور شده بود که صدای واق‌واق سگ‌ها بلند شد.

نفسش را با حرص بیرون داد. دو سگ با سرعت به‌طرفش می‌آمدند. با یک تصمیم آنی بدون فوت وقت از داخل کیفش دو سوسیس کوچک درآورد و با قدرت پرتابشان کرد. سگ‌ها اول سر جایشان ایستادند و با چشم مسیری را که سوسیس‌ها به‌سمت آن پرتاب شده بودند، دنبال کردند. همین که روی زمین افتادند، هر دو به‌سمتش دویدند.

امیرعلی با خیال راحت نفسی عمیق کشید. در دل به شگرد همیشگی حسین آفرین گفت.

حسین می‌گفت: «هر وقت می‌ری مأموریت، با تجهیزات کامل برو پسرخاله‌جان. نه اینکه فقط خودت باشی و اسلحه‌ت. اگه واسه دستگیری مجرما با اسلحه و گاز اشک‌آور

می‌ری، واسه نگهبانا و سگاشون هم باید یه چیزایی همراهت باشه. وقتی موندی تو تنگنا، تازه اون‌وقته که قدر ایده‌های منو می‌دونی.»

امیرعلی لبخند زد، سرش را تکان داد و زیر لب زمزمه کرد: «با اینکه اینجا نیستی ولی گاهی ایده‌هات به‌دردبخور می‌شن.»

به اطرافش نگاه کرد و به‌سمت ویلا رفت. کیفش را پشت بوته‌های گل ته باغ مخفی کرد و دستی به کتش کشید. نقابش را روی صورتش جابه‌جا کرد و وارد ویلا شد. مهمانان همچنان در حال رقصیدن بودند و سروصدا می‌کردند.

در دل به حالشان افسوس می‌خورد.

- اگر شماها آدمین، پس اونایی که اون بیرونن رو چی خطاب کنم؟ حیوونای عوضی.

نگاهی به سالن و مهمانان انداخت. بهزاد تنها روی صندلی کنار یکی از دخترها نشسته بود. نامزدش را کنارش ندید.

با تعجب به اطرافش نگاه کرد. بین مهمان‌ها هم نبود. می‌دانست آن شربت را خورده و الان در چه حالی به سر می‌برد.

نمی‌توانست علتش را بفهمد. به نظرش آن دختر معصومیتی در نگاهش داشت که تمام شک و تردیدها را به چالش می‌کشید. اما از نگاه حرفه‌ای و شغلی‌اش، این برداشت

نمی‌توانست علتش را بفهمد. به نظرش آن دختر معصومیتی در نگاهش داشت که تمام شک و تردیدها را به چالش می‌کشید. اما از نگاه حرفه‌ای و شغلی‌اش، این برداشت صحت نداشت. اگر بنا بود تحت تأثیر این نگاه‌ها قرار بگیرد که تا الان هیچ‌کدام از مجرم‌های زیر دستش دهان به اعتراف نمی‌گشودند.

حسی بهش می‌گفت این دختر با آدم‌هایی که اینجا هستند فرق می‌کند. کلامش صداقت داشت و نگاهش بی‌نهایت معصوم بود.

به افکارش پوزخند زد و در دل گفت: «با یه نگاه نمی‌شه ذات آدما رو شناخت. اگه این‌کاره نبود، پاش به همچین جاهایی باز نمی‌شد، اون هم با پارتنری مثل بهزاد مهرپرور.»

دوباره به بهزاد نگاه کرد که زیر گوش دختر نجوا می‌کرد.

امیرعلی از بین جمعیت رد شد که یکدفعه بازویش به عقب کشیده شد. برگشت و با تعجب به دختری که دستش را گرفته بود نگاه کرد.

از ظاهر دختر معلوم بود که حال خوشی ندارد. بلند بلند می‌خندید و با چشم‌های خمارش به او نگاه می‌کرد. امیرعلی دستش را کشید ولی دختر محکم بهش چسبیده بود.

با خشم و صدایی بلند که تن مردانه‌اش در میان هیاهو گم می‌شد، گفت: «ول کن برو کنار.»

دختر نزدیک امیرعلی شد و خودش را به بازوی او آویزان کرد.

- نرو. کجا می‌خوای بری؟ بمون همین جا. منم تنهام.

امیرعلی خودش را عقب کشید و غرید: «بهت می‌گم ولم کن. برو رد کارت، عجب سمجیه ها.»

اوضاعش از حرکات و رفتارش کاملاً معلوم بود.

امیرعلی با نفرت دستش را پس کشید. با خشم به دختر نگاه کرد و به‌طرف پله‌ها رفت. دختر همچنان در عالم وهم و خیال به سر می‌برد و سمج‌تر از این حرف‌ها بود که به همین راحتی کنار بکشد.

از پشت خودش را به امیرعلی رساند. پاهایش روی زمین خشک شدند. دخترک عقل از سرش پریده بود. صورتش را به شانه‌ی امیرعلی می‌فشرد و زیر لب چیزهایی نامربوط و مبهم زمزمه می‌کرد.

امیرعلی که به اوج عصبانیت رسیده بود، حتی با چند نفس عمیق هم نتوانست خودش را کنترل کند. دست‌های دختر را گرفت و با قدرت از خودش جدایشان کرد.

سپس برگشت و با خشم داد زد: «گفتم برو رد کارت. زبون آدمیزاد سرت نمی‌شه؟»

سپس برگشت و با خشم داد زد: «گفتم برو رد کارت. زبون آدمیزاد سرت نمی‌شه؟»

دختر که چشم‌هایش به‌زور از هم باز می‌شدند، بی‌خیال قهقهه زد و گفت: «جوش نزن عشقم. من آدم نیستم. تو آدمم کن.»

با تعجب نگاهش کرد. سنش کمتر از هجده سال بود. چه چیز به خورد این بچه‌ها داده بودند که به‌کل عقلشان را از دست می‌دادند؟

نگاهش به آن دختر بود که قدمی به عقب برداشت و کمی بعد بی‌معطلی از پله‌ها بالا رفت. جهنم که می‌گفتند، حتماً همین جا بود.

به‌طرف دری که انتهای راهرو بود، قدم برداشت. سروصدا به‌طرز عجیبی بیشتر بود. اسلحه‌اش را درآورد و با پا لگدی محکم به در زد. در با صدایی بلندی باز شد و محکم به دیوار اصابت کرد.

وارد اتاق شد. بهزاد و مردی قوی‌هیکل با هم گلاویز شده بودند. بهزاد با مشت به صورت مرد می‌زد که با باز شدن در، هراسان برگشت و نگاهش به امیرعلی افتاد. از روی نقاب هم، می‌توانست آن چشم‌های مشکی نافذ را بشناسد. چشم‌هایی که با خشم و عصبانیت بهش خیره شده بود.

همه‌چیز امیرعلی برای بهزاد آشنا بود. حتی در آن حالت هم به‌خوبی او را تشخیص

می‌داد. مگر گرگی هم بود که طعمه‌اش را نشناسد؟ برای نابودی‌اش همه‌جا را بو می‌کشید. گرگ‌زاده مشامی قوی داشت.

بهزاد زیر لب نام امیرعلی را زمزمه کرد.

مرد قوی‌هیکل به‌طرف بهزاد حمله کرد. مشت گره‌خورده‌اش به بهزاد که حواسش نبود، خورد و بهزاد با خشم دستش را روی دهانش کشید. با بیزاری به مرد نگاه کرد و نعره‌زنان به‌سمتش حمله کرد. همان دم مشت بهزاد به سرش خورد و بیهوش روی زمین افتاد.

امیرعلی جلو رفت. بهزاد خیره به او عقب‌عقب می‌رفت. با یک حرکت خودش را به پنجره رساند و خیلی تند از تراس رد شد و از روی نرده‌ها پرید.

امیرعلی داد زد: «نه بهزاد، صبر کن. ایست... ایست...»

اسلحه‌اش را نشانه گرفت و شلیک کرد ولی بهزاد قبل از آن، پایین پریده بود و تیر بهش اصابت نکرد.

امیرعلی با قدم‌هایی بلند به‌طرف پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد. نیروهای پلیس حیاط را محاصره کرده بودند.

بهزاد درحالی‌که لنگ می‌زد، رفت پشت ساختمان.

امیرعلی با چشم دنبالش می‌کرد. با انزجار زیر لب گفت: «تا کِی می‌خوای فرار کنی؟

امیرعلی با چشم دنبالش می‌کرد. با انزجار زیر لب گفت: «تا کِی می‌خوای فرار کنی؟ خودت هم خوب می‌دونی هر کجای این دنیا که باشی، آخرش پیدات می‌کنم. بالاخره گیرت میارم لعنتی. اون روز خیلی هم دور نیست.»



مهگل

چندبار پشت‌سرهم زنگ در را فشار دادم ولی کسی جواب نداد. همان موقع سمیراخانم، همسایه‌ی دیوار به دیوارمان، از خانه‌اش بیرون آمد. با نگرانی رفتم جلو. همین که نگاهش به من افتاد، ماتش برد.

با صدایی لرزان و نگران گفتم: «سمیراخانم، شما نمی‌دونید مامانم کجا رفته؟ چرا هرچی زنگ می‌زنم درو باز نمی‌کنه؟»

نگاهی به درِ خانه‌مان انداخت و بعد هم زل زد به من. نگاهش مطمئن نبود. خدایا یعنی چه اتفاقی افتاده؟

- دخترجان هیچ معلوم هست تو کجایی؟ دل این زن رو خون کردی که.

- چی... چی شده سمیراخانم؟ مادرم کجاست؟

- والا دیشب ساعت دوازده بود که دیدم زنگ درو می‌زنن. تعجب کردم که این موقع شب کیه. احمدآقا رفت دم در. منم چادرمو سرم کردم و پشت سرش رفتم. دیدم مادرته. رنگش پریده بود. آوردمش تو و یه لیوان آب قند بهش دادم. حالش که جا اومد، گفت تو با نامزدت رفتی مهمونی و هنوز برنگشتی خونه. از فرط نگرانی داشت پس می‌افتاد. اصلاً حالش خوب نبود. همه‌ش دلداریش می‌دادم که نگران نباشه و هرجا که باشی، برمی‌گردی. چندبار به شماره‌ی نامزدت زنگ زدیم ولی خاموش بود. همه‌ش گریه می‌کرد و خودشو لعنت می‌کرد که چرا گذاشته بری. ساعت نزدیکای سه بود که زنگ درو زدن. بنده خدا مادرت فکر کرده بود تویی. احمدآقا رفت دم در. وقتی برگشت، گفت چندتا مرد بودن که بهش گفتن حال دختر همسایه‌تون خوب نبوده بردنش بیمارستان. هرچی احمدآقا ازشون می‌پرسه کدوم بیمارستان، اسمی، آدرسی، چیزی بدید، اونا بدون اینکه حرفی بزنن، راهشونو کشیدن و رفتن. ظاهراً رفتن دم درِ خونه‌تون وقتی دیدن نیستین اومدن زنگ ما رو زدن که بهتون خبر بدیم. وقتی مادرت شنید تو توی بیمارستانی، حالش بد شد و از هوش رفت. من و احمدآقا سریع رسوندیمش بیمارستان. دکتر گفت به‌خاطر شوک عصبیه.

با دست زدم توی صورتم. گریه‌ام بند نمی‌آمد.

- الهی بمیرم. مامانم چی شده؟ همه‌ش تقصیر من بود.

با دست زدم توی صورتم. گریه‌ام بند نمی‌آمد.

- الهی بمیرم. مامانم چی شده؟ همه‌ش تقصیر من بود.

- آروم باش دخترجان. حالش خوبه. همین الان داشتم می‌رفتم که بیارمش خونه. دیشب می‌خواستم پیشش بمونم ولی اجازه ندادن. الان هم از بیمارستان زنگ زدن.

حالم که بد بود، با شنیدن حرف‌های سمیراخانم بدتر هم شد.

از یک طرف وقتی یاد اتفاق دیشب می‌افتادم، دلم می‌خواست بمیرم و دیگر این نفس لعنتی بالا نیاید.

از آن‌طرف هم وقتی یادش می‌افتادم که حال مامان به‌خاطر سهل‌انگاری من بد شده، بیشتر از خودم بدم می‌آمد.

خدایا مگر گناه من چه بود؟

همان جا زدم زیر گریه. دیگر بریده بودم. دیگر توانش را نداشتم. به‌معنای واقعی کلمه شکسته بودم. تمام تنم خرد شده بود.

دستم را جلوی صورتم گرفته بودم و گریه می‌کردم. به بدبختی‌ام، به بیچارگی‌ام، به این مهر ننگ که ناخواسته خورده بود روی پیشانی‌ام، به بی‌گناهی و سادگی‌ام. آری

سادگی‌ام. سادگی کردم. خریت کردم. نفهمیدم. نمی‌دانستم چنین جاهایی هم وجود دارد. نمی‌دانستم در این دنیای بزرگ چنین آدم‌های پستی هم زندگی می‌کنند. می‌دانستم چنین آدم‌های سودجویی اطرافمان هستند ولی نمی‌دانستم روزی خودم می‌شوم طعمه‌ی دل سیاهشان. مامان گفت... گفت حواست را جمع کن، من گوش نکردم.

سمیراخانم آمد جلو و بغلم کرد. با صدایی گرفته گفت: «گریه نکن دخترم. توی در و همسایه خوبیت نداره. خداروشکر که حالت خوبه و مادرت هم داره مرخص می‌شه. گریه نکن. آروم باش.»

آرام باشم؟ آخر چطور؟ به چه امیدی؟ فقط خدا از دردی که در دلم هست، خبر دارد. این مهر تا ابد روی پیشانی‌ام خواهد ماند. این ننگ تا آخر عمر دامنم را لکه‌دار کرده. چیزی در این دنیا نیست که پاکش کند. فقط خدا از مصیبتی که به سرم آمده، باخبر است. چه کسی از دردم خبر دارد؟ چه کسی؟

با همان تاکسی رفتیم بیمارستان. سمیراخانم کرایه را حساب کرد. خدا ازشان راضی باشد. همسایه‌ی خوب نعمت است.

مامان با دیدنم زد زیر گریه. نگاهش غرق گلایه بود.

مثل طفلی که بعد از سال‌ها از مادرش دور بوده، خودم را سپردم به آغوش گرم و امن و مهربانش.

مثل طفلی که بعد از سال‌ها از مادرش دور بوده، خودم را سپردم به آغوش گرم و امن و مهربانش.

قدر این امنیت را ندانستم. قدر این پاکی و مهربانی را... قدرنشناس بودم.

همیشه گفتم به‌خاطر مادرم این‌کار را کرده‌ام. به‌خاطر بیماری مادرم می‌خواستم با بهزاد ازدواج کنم. به‌خاطر مادرم، به‌خاطر این بیماری لعنتی. همیشه ناشکری کردم و اسم مادرم را کشیدم وسط.

خدایا تاوانش را دادم. خدایا حالا می‌فهمم چرا دارم تقاص پس می‌دهم. چون همیشه پای مادر بی‌گناهم را کشیدم وسط.

با اینکه ناخواسته بود، ولی گفته بودم. همه‌ی آن حرف‌ها را زده بودم. وقتی گریه می‌کردم و از خدا گله می‌کردم که چرا مادرم مریض است و من به‌خاطرش در این چاه افتاده‌ام. ولی آن چاه نبود. نه چاه نبود، یک چاله‌ی کوچک بود که خدا برای امتحانم گذاشت سر راهم. ولی منِ نادان نفهمیدم و از آن چاله‌ی کوچک رد شدم و افتادم توی چاه. چاهی که خودم با دست‌های خودم کنده بودم. چاهی که با ناشکری، نادانی و بی‌فکری‌ام برای از بین بردن خودم کندم.

حالا این شده عاقبتم. اینکه به این روز بیافتم. اینکه به اینجا کشیده شوم. اینکه سرنوشتم به گند کشیده شود.

اینکه یک بازنده باشم، فقط یک بازنده.

مامان من را محکم به خودش فشرد و با گریه گفت: «عزیز دل مادر، چه‌ت شده بود؟ کجا بودی مهگلم؟ نگفتی یه مادر داری که از نگرانیت دق می‌کنه؟»

از فرط گریه هق‌هق می‌کردم.

- این حرفا رو نزن مامان. خدا اون روز و نیاره.

آرام از خودش جدا و نگاهم کرد. صورت رنج‌کشیده‌اش غرق اشک بود. با دست‌هایم اشک‌هایش را از روی صورتش پاک ÷کردم.

به رویم لبخند زد و زمزمه کرد: «تو از بیماری من خبر داری مادر؟»

بدنم یخ کرد. قلبم از تپش ایستاد. خدایا یعنی مامان فهمیده؟

چشم‌هایم از تعجب گرد شده بود. مات‌ومبهوت نگاهش می‌کردم که ادامه داد: «امروز فهمیدم. وقتی دکتر ازم آزمایش گرفت. نتیجه‌ش که اومد، همه‌چیزو گفت. هرچند قبلاً شک کرده بودم.»

قبلاً شک کرده بودم.»

دست لرزانش را گذاشت روی صورتم و با بغض زمزمه کرد: «دخترم مردن حقه. حق منم هست. من از مردن نمی‌ترسم ولی نگران توام. می‌ترسم بمیرم و تو توی غربت بشکنی. می‌ترسم عزیز دلم. از آینده‌ای که پیش رو داری می‌ترسم.»

هق زدم: «نگو... نگو مامان، دیگه نگو. خدا اون روزو نیاره تو چیزیت بشه.»

دست‌های لرزانش را گذاشت دو طرف صورتم. سردی دست‌هایش صورتم را نوازش می‌کرد. اشک‌هایم یکی پس از دیگری پشت‌سرهم روی صورتم جاری شدند. زبانم بند آمده بود.

می‌خواستم بگویم "مامان دیگه از چی می‌ترسی؟ دخترت شکست. دخترت نابود شد. این مهگلی که جلوت وایساده، دیگه اون مهگل سابق نیست. دیگه دختر نیست." ولی نه می‌توانستم این‌ها را بگوم، نه توانش را داشتم که حرفی بزنم. فقط نگاهش می‌کردم.

دردی که در دلم بود، تا ابد ناگفته باقی می‌ماند. نه می‌گذارم بفهمد، نه می‌خواهم کسی ازش باخبر شود. هیچ‌وقت... مامان هیچ‌وقت نباید چیزی بداند. می‌خواهم همیشه مرا در ذهنش دختری سالم و معصوم تجسم کند. مهگلی که همه‌ی دخترانه‌هاش را به تاراج نبرده باشند.

تاراج نبرده باشند.

اسم بهزاد مهرپرور توی سرم صدا می‌کرد. ازش متنفرم، متنفر. باعث همه‌ی این‌ها آن بی‌غیرت بود، آن بی‌شرف.



مامان را آوردیم خانه. خیلی از سمیراخانم تشکر کردم. همسایه‌های خوبی داشتیم. همیشه کمک حالمان بودند. دیگر خیالم راحت بود که مامان از بیماری‌اش خبر دارد. هیچ حرفی در موردش نمی‌زدیم. نه من، نه مامان. کلاً به فراموشی سپرده بودیمش.

ولی فقط این دردم ساکت شد. حالا با آن یکی درد که در دلم جا خوش کرده، چه کنم؟ دردی که هرگز جبران نخواهد شد. آبی که ریخته شده، چطور می‌توان جمع کرد؟ حتی اگر تا ابد مسکوت باقی بماند، باز هم اتفاق افتاده است.

احساس می‌کردم همه‌ی تنم نجس شده و بو می‌دهد. دوست داشتم بروم زیر دوش و تا می‌توانم بدنم را بشویم تا این حس بد از وجودم بیرون برود. حسی نفرت‌انگیز بود.

مامان خواب بود. با خشونت لباس‌هایم را درآوردم و رفتم زیر دوش. صورتم را بالا گرفتم و چشم‌هایم را بستم. آب با فشار همه‌ی تنم را می‌شست.

خیلی عصبی بودم. اختیار حرکاتم دست خودم نبود. صابون را برداشتم و به تنم کشیدم. نه تمیز نمی‌شد! چندبار پشت‌سرهم تکرار کردم. اَه... نه، نه، نمی‌شد، تمیز نمی‌شد. با خشم صابون را پرت کردم روی سرامیک. پاک نمی‌شد. بدنم کثیف بود. پاک نمی‌شد.

نشستم کف حمام و زار زدم. به موهایم چنگ زدم و با حرص بین انگشت‌هایم

گرفتمش. دلم می‌خواست می‌توانستم از ته دل جیغ بکشم. ولی مامان در خانه بود.

بی‌صدا به حال زار خودم گریه می‌کردم. همه‌اش قیافه‌ی کریه آن مردک می‌آمد جلوی چشمم.

سرم را تکان می‌دادم که از فکرم برود بیرون ولی بی‌فایده بود. ای کاش می‌شد.

از جایم بلند شدم و روبه‌روی آینه ایستادم. دوش باز و حمام بخار کرده بود. روی آینه دست کشیدم و بخار را از رویش پاک کردم.

موهای لخت و بلند قهوه‌ایِ تیره‌ام خیس و تاب‌دار ریخته بود دورم. چشم‌های سبزم در پس اشک می‌درخشید اما دیگر شاداب نبود. بی‌روح بود. دیگر نمی‌خندید.

به آینه دست کشیدم. پوست سفید، چشم‌های درشت و کمی کشیده. انگار از چهره‌ی مامانم کپی گرفته بودند. بی‌نهایت به مادرم شبیه بودم. وقتی عکس‌های جوانی‌اش را می‌دیدم، متوجه این‌همه شباهت می‌شدم. مادرم زنی زیبا بود ولی زمانه از پا انداخته بودش. رنج زیادی در زندگی‌اش کشیده بود. تا جایی که یادم می‌آید، هر سختی‌ای به جان می‌خرید تا من در آسایش و آرامش زندگی کنم.

نگاهم به بسته‌ی تیغِ جلوی آینه افتاد. چند لحظه فقط بهش زل زدم و هیچ حرکتی نکردم.

نگاهم به بسته‌ی تیغِ جلوی آینه افتاد. چند لحظه فقط بهش زل زدم و هیچ حرکتی نکردم.

آرام دستم را بردم جلو و جلوتر. مکث کردم. ولی دوباره دستم را پیش بردم و بسته‌ی تیغ را برداشتم. بازش کردم. تیغ را آوردم بیرون و نگاهش کردم. گرفتم جلوی صورتم. نازک بود ولی تیز و برنده. کوچک بود، اما راحت می‌توانست جانم را بگیرد. می‌توانست راحتم کند.

از این دنیا راحت می‌شدم ولی آن دنیا را چکار می‌کردم؟ مگر خدا نگفته خودکشی گناه است؟! مگر نگفته انسان با این باور که به وسیله‌ی خودکشی از این دنیا و گرفتاری‌هایش راحت می‌شود و پا به دنیای بهتری می‌گذارد، دست به این عمل می‌زند ولی باید باور داشته باشد که آن دنیا عذابی هزاربرابر بدتر از این دنیا در انتظارش است؟

چطور با خودکشی خودم را خلاص کنم؟ چطور راحت شوم وقتی هیچ‌جا نمی‌توانم به آرامش برسم؟

تیغ از دستم افتاد. کنار دیوار سر خوردم و نشستم. سرم را چسباندم به دیوار و به روبه‌رویم زل زدم. باید چکار کنم؟ اگر خودکشی نکنم، چطور این ننگ را تحمل کنم؟ اگر خودکشی کنم، طاقت عذابش را ندارم. اگر در این دنیای کثیف بمانم، با نگاه مردم چکار

کنم؟ اینکه از دید همه منِ بی‌گناه یک انسان ناپاکم... ولی اگر خودم را بکشم، واقعاً خلاص می‌شوم؟ دیگر تمام می‌شود یا زندگی مادرم را هم ازش می‌گیرم؟

حتی آن دنیا هم نمی‌توانم پیشش باشم. پس چکار کنم؟ با این خفت چطور زندگی کنم؟

فقط دو راه دارم. یا نابود شوم یا بمانم و تبدیل به مهگلی دیگر شوم. دلم می‌گوید نابودی، عقلم می‌گوید مقاوم باش.

در این جامعه می‌شود محکم زندگی کرد؟ برای دخترهایی مثل من چنین چیزی امکان دارد؟ می‌شود قوی بود؟ می‌شود از نو شروع کرد؟ می‌شود نگاه‌ها را ندید؟ صداها را نشنید؟ می‌شود آرامش پیدا کرد؟

تا کِی باید سکوت کنم؟ تا کِی؟

سردرگمم. باید چکار کنم؟

خدایا خودت راه درست را نشانم بده.



تازه از حمام آمده بودم بیرون. به‌سمت اتاقم می‌رفتم که مامان صدایم زد.

نگرانش شدم و سریع رفتم کنارش. روی تخت دراز کشیده بود.

با نگرانی گفتم: «جانم مامان؟ چی شده؟»

با آرامش لبخند زد.

- بشین دخترم.

- حالت خوبه؟ جاییت درد نمی‌کنه؟

- خوبم عزیزم. بشین.

نفسی راحت کشیدم و کنارش نشستم. دست‌هایش را توی دستم گرفتم و بوسیدمشان.

به چشم‌هایم نگاه کرد و پرسید: «اون شب که با بهزاد رفتی، چرا حالت بد شد؟ چرا بردت بیمارستان؟»

آرام سرم را انداختم پایین. خدایا من را ببخش. چقدر حجم این دروغ‌های لعنتی زیاد شده بود که این‌طوری روی دلم سنگینی می‌کرد. دیگر حتی شرمم می‌شود اسمت را به زبان بیاورم. منِ گناهکار را ببخش. مجبورم.

سرم را بلند کردم. منتظر چشم دوخته بود بهم. لب‌هایم را با زبان تر کردم و گفتم: «یادته وقتی داشتم پشت تلفن باهات حرف می‌زدم گفتم سرم درد می‌کنه؟»

مامان سرش را تکان داد.

دست‌هایم را در هم قلاب کردم و با استرس ادامه دادم: «خب، خب وقتی تلفنو قطع کردم، رفتم پیش بهزاد. سردردم لحظه به لحظه داشت بیشتر می‌شد. احساس ضعف می‌کردم. بهزاد هم دید حالم خوب نیست، اصرار کرد بریم بیمارستان. من هم ناچار شدم قبول کنم. دکتر بهم سرم وصل کرد و گفت فشارم خیلی پایینه. گفت فردا می‌تونم مرخص بشم. بهزاد پیشم بود. بعد هم مثل اینکه به چندتا از دوستاش گفته بیاد و به شما بگن. همه‌ش همین بود.»

- پس چرا زنگ نزد؟

- گفت شارژش تموم شده. بعد هم انقدر نگرانم شد که یادش نبود از یه جایی بهتون زنگ بزنه.

دست‌هایم یخ کرده بود. مشتشان کرده بودم که مامان متوجه لرزششان نشود. هنوز نگاهم می‌کرد.

بعد از چند لحظه با تردید پرسید: «مطمئنی که همه‌چیزو گفتی؟»

با تعجب نگاهش کردم. ولی سریع خودم را جمع‌وجور کردم و گفتم: «آره مامان. همه‌ش همین بود. باور کن.»

همه‌ش همین بود. باور کن.»

دستش را گذاشت روی دستم. سرمای دستم را حس کرد و با لحنی مشکوک گفت: «مهگل تو دخترمی. خوب می‌شناسمت. مطمئنی چیزی رو از من پنهون نمی‌کنی؟»

- مامان.

- چرا دستات یخ کرده؟

احساس کردم رنگم هم پریده. خدایا چقدر سخت است بخواهی چیزی را از مادرت پنهان کنی.

با لبخند از جایم بلند شدم و درحالی‌که پتو را رویش می‌کشیدم، گفتم: «نه مامانم. چرا باید چیزی رو ازت مخفی کنم؟ هنوز فشارم سرجاش نیومده. یه لحظه صدام زدی نگرانت شدم، این‌جوری شد. سرمای دستام به‌خاطر همینه.»

پتو را مرتب کردم و خواستم برگردم که دستم را گرفت. قلبم در سینه فرو ریخت. می‌ترسیدم برگردم و از نگاهم همه‌چیز را بخواند.

صدایم کرد. بناچار برگشتم و نگاهش کردم.

نگران بود. حتی بیشتر از قبل.

- دخترم بیشتر مراقب خودت باش. بذار وقتی سرمو می‌ذارم زمین خیالم از بابت تو راحت باشه.

بغضم گرفت.

- چرا این حرفو می‌زنی؟ دیگه هیچ‌وقت اینو نگو. خدا اون روزو نیاره من بدون تو بمونم.

او هم بغض کرده بود. چانه‌اش می‌لرزید.

- اگه بهزاد رو دوست داری هرچه زودتر باهاش ازدواج کن دخترم. نمی‌خوام بعد از من تو این دنیا تنها بمونی.

هر موقع که اسمش می‌آمد نفرتی خاص بهم دست می‌داد. از آن نامرد متنفر بودم. حتی به ازدواج باهاش فکر هم نمی‌کردم. برایم مثل یک کابوس بود.

مامان منتظر بود. سریع گفتم: «من نمی‌خوام با بهزاد ازدواج کنم.»

با تعجب نگاهم کرد. قبل از اینکه چیزی بگوید دست‌هایش را توی دستم گرفتم و گفتم: «من و بهزاد به توافق نرسیدیم. نه افکارمون و نه فرهنگمون اصلاً نزدیک به هم نیست. هیچ تفاهمی با هم نداریم.»

مامان با لحنی پر از گلایه گفت: «کِی به این نتیجه رسیدید؟ من مادرت نبودم؟ نباید بهم می‌گفتی؟»

بهم می‌گفتی؟»

- این چه حرفیه مامانم؟همون شب تو بیمارستان با هم بحثمون شد. بعد هم توافقی به‌هم زدیم. با بهزاد هیچ‌کاری ندارم.

- اگه ازت نمی‌خواستم، هیچ‌وقت بهم نمی‌گفتی، درسته؟

با حس شرمندگی سرم را انداختم پایین و سکوت کردم. دستش را گذاشت روی صورتم. سرم را بلند کردم. چشم‌هایم لبریز از اشک بود.

با صدای مهربانش زمزمه کرد: «چرا گریه می‌کنی مهگلم؟ خودتو ناراحت نکن. حتماً قسمت این بوده. هنوز که ازدواج نکرده بودید مادر.»

اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم: «من فراموشش کردم. شما هم فراموش کنید. انگارنه‌انگار که بهزادی تو زندگی‌مون بوده.»

مامان نفسی عمیق کشید و گفت: «در و همسایه هم از این نامزدی خبر دارن.»

- جواب مردم رو چه جوری می‌شه داد؟ بعد مدتی هم از یادشون می‌ره. نرفت هم به ما مربوط نمی‌شه. به این جماعت رو بدی اون‌وقت می‌خوان...

مامان مکث کرد و گفت: «چه می‌دونم. الله و اعلم. حتماً حکمتی توش بوده.»

حکمت! یاد درد بی‌درمانم افتادم. آری حکمتش فقط این بود بنشینم به پای بهزاد و رسوایی‌ام را ببینم. یادش که می‌افتادم، قلبم تیر می‌کشید.

قبل از اینکه اشکم جاری شود، از روی تخت بلند شدم و گفتم: «من می‌رم توی اتاقم. هر وقت به چیزی احتیاج داشتی، صدام کن مامانم.»

- برو استراحت کن دخترم. به هیچی هم فکر نکن.

با لبخندی مصلحتی سرم را تکان دادم و از اتاق رفتم بیرون. حوله هنوز روی موهایم بود. آن را از سرم برداشتم و دستی لای موهایم کشیدم که پریشان در هوا پخش شدند و روی شانه‌هایم نشستند.

روی تخت نشستم. زانوهایم را در شکمم جمع کردم و از پنجره به بیرون نگاه کردم.

اشک ناخواسته مهمان چشم‌هایم شد. مثل آدم‌های ماتم‌زده زانوی غم بغل گرفته بودم و نمی‌دانستم باید چکار کنم. گیج شده بودم. آن‌قدر احمق بودم که با او به آن مهمانی رفتم، حتی وقتی می‌دانستم بهش محرم نیستم. کاش مامان جلویم را می‌گرفت. کاش همه‌چیز را به عقل ناقص من واگذار نمی‌کرد. کاش می‌فهمید که تحت فشار و اجبار باهاش همراه شده‌ام و به‌اندازه‌ی همه‌ی عالم از این مرد متنفرم.

باید حتماً پیش یک متخصص زنان بروم. این‌طوری خیالم راحت نمی‌شود.

- بله قربان؟

- سرگرد تو اتاقم منتظرتم. سریع باش.

- اطاعت جناب سرهنگ.

بعد از چند دقیقه امیرعلی چند ضربه‌ی کوتاه به در زد و درحالی‌که پوشه‌ی آبی را در دست داشت، وارد اتاق شد.

سپس به حالت نظامی احترام گذاشت و گفت: «با من امری داشتید؟»

سرهنگ فرمان آزاد داد و با لحنی جدی گفت: «گزارش اون محموله آماده‌ست؟»

مقابل میز سرهنگ محمدی ایستاد و پوشه را روی میز گذاشت.

- قربان این گزارش کامل عملیاته که سروان محبی کاملش کرده. محموله‌های حاوی مواد کشف و ضبط شد. بیش از سی کارتن مشروبات الکی و داروهای خواب‌آور غیرمجاز هم از داخل ساختمون کشف شدند که اون‌ها هم ضمیمه‌ی این گزارش شدند. اعضای گروه هم دستگیر شدند.

- الان کجان؟

- بچه‌ها دارن ازشون بازجویی می‌کنن. به‌زودی گزارشش به دستم می‌رسه.

سرهنگ درحالی‌که محتویات داخل پرونده را با دقت مرور می‌کرد، گفت: «بسیارخب، کارِتون عالی بود. منتظر گزارش نهایی هستم.»

پوشه را بست و به امیرعلی نگاه کرد.

- هنوز کسی اعتراف نکرده که بفهمیم بهزاد مهرپرور کجا مخفی شده؟

- خیر قربان. هنوز چیزی دستگیرمون نشده. سرکرده‌شون مقابل بازجوها مقاومت می‌کنه اما دیگه چیزی نمونده به حرف بیاد.

سرش را با سرگرد اطمینان تکان داد.

- مطمئنم کارِتو خوب بلدی. مسئولیت این پرونده با خودته. اونا باید تو کمترین زمان ممکن اعتراف کنن. ممکنه بهزاد فرصت کنه از دستمون فرار کنه.

- نگران نباشین قربان. خیلی زود به حرف میان.

از روی صندلی بلند شد و دست‌هایش را روی میز گذاشت.

- خیلی راحت تونست فرار کنه. حتماً یه راه مخفی برای فرار داشتن وگرنه بچه‌ها همه‌جای ویلا رو محاصره کرده بودن. اینکه چطور تونسته از دستمون در بره، جای سؤاله.

- حق با شماست. بدون شک اون ویلا یه راه دررو داره که این‌جور مواقع ازش استفاده می‌کنن. هرچند من خودم شخصاً همه‌جا رو بازرسی کردم. چیز خاصی ندیدم.

می‌کنن. هرچند من خودم شخصاً همه‌جا رو بازرسی کردم. چیز خاصی ندیدم.

- به‌هرحال هر طور شده باید بهزادو پیداش کنیم. راستی از نامزدش خبر داری؟

- بچه‌ها این مدت تمام وقت اونو زیرنظر گرفته بودن ولی چیز مشکوکی ندیدیم. حتی از بهزاد هم خبری نشد. انگار آب شده رفته تو زمین.

- حتی اگه یه قطره آب هم شده باشه رفته باشه تو زمین، تو باید پیداش کنی. برای دستگیریش نیاز به یه مدرک معتبر داریم که نتونه قسر در بره. اون مدرکو اول از هر چیزی، تو باید پیدا کنی.

- نگران نباشید اون‌قدر برای پیدا کردنش مصمم هستم که از هیچ کاری دریغ نکنم. تنها هدفم دستگیری و مجازات این آدمه.

مهگل

چهار روز گذشته بود و در این مدت پایم را از خانه بیرون نگذاشته بودم.

ترسیده بودم. فکر می‌کردم همین که بروم بیرون، مردم از بلایی که سرم آمده،

خبردار می‌شوند و به چشم دیگری نگاهم می‌کنند. شاید به چشم یک هرجایی که مهر بی‌عفتی خورده بود روی پیشانی‌اش. آن‌ها هیچ‌وقت بی‌گناهی‌ام را نمی‌بینند و فقط رأی به بی‌آبرویی‌ام می‌دهند. انسانیت را فراموش می‌کنند و با تیغ نگاهشان سرتاپایم را تکه و پاره می‌کنند. نمی‌گویند مهگل بی‌گناه پرپر شد. می‌گویند دختره یک شب رفت با عشقش پی خوش‌گذرانی و زدند بی‌حیثیتش کردند. مگر ظلمی هم بالاتر از این بود؟

داشتم دیوانه می‌شدم. فکرهای بد و آزاردهنده، یک لحظه هم دست از سرم برنمی‌داشتند.

امروز دیگر تصمیم خودم را گرفته بودم. می‌خواستم از یه دکتر کمک بخواهم. نباید دست روی دست می‌گذاشتم. شاید هم می‌خواستم مطمئن شوم دیگر راه برگشتی نیست.

مامان بیشتر از دو روز نتوانست در تخت بماند. هر طور که بود، رفت سراغ چرخ خیاطی. هرچه اصرار کردم استراحت کند و به فکر کار نباشد، گوشش بدهکار نبود.

می‌گفت: «نمی‌تونم یه جا بشینم و هیچ‌کاری نکنم. این‌جوری زودتر از بین می‌رم. از کارافتاده که نشدم دخترم.»

این‌طوری که حرف می‌زد، دلم آتش می‌گرفت.

بدترین قسمتش اینجا بود که مجبور می‌شدم در مقابلش سکوت کنم. می‌دانستم عصبانیت برایش حکم سم را دارد.

عصبانیت برایش حکم سم را دارد.

لباس‌هایم را پوشیدم و از اتاق آمدم بیرون. مامان همچنان مشغول بود و داشت لباس یکی از مشتری‌ها را می‌دوخت.

با دیدن من پرسید: «جایی می‌خوای بری؟»

تا چند لحظه فقط نگاهش کردم. حالم خیلی بد بود. از همان دیشب استرس به جانم افتاده بود که نتوانستم ثانیه‌ای چشم روی هم بگذارم.

- نه مامانم. می‌خوام یه‌کم هوا بخورم. خیلی وقته از خونه بیرون نرفتم.

با لبخند سرش را تکان داد و سوزن را از روی میز کارش برداشت.

- خوب می‌کنی مادر. برو شاید حالت یه‌کم بهتر بشه. تو این مدت حتی از اتاقت هم به‌زور اومدی بیرون.

نگاهم کرد و با لحنی آرام ادامه داد: «به‌خاطر بهزاده؟»

راه افتادم سمت در و در دلم گفتم: «بدبختی‌هام آره، همه‌ش به‌خاطر اونه.»

جلوی در ایستادم و مختصر گفتم: «آره مامان، من دیگه می‌رم.»

سریع آمدم بیرون و لحظه‌ی آخر که داشتم در را می‌بستم، صدایش را شنیدم.

- به سلامت. مواظب خودت باش.

زود کفش‌هایم را پوشیدم. دویدم سمت در و رفتم بیرون.

تا سر خیابان پیاده رفتم. ثانیه‌ای از فکر آن شب بیرون نمی‌آمدم.

بغض داشت خفه‌ام می‌کرد. هنوز هم صورت کریه آن مرد پیش چشم‌هایم بود. با یادآوری‌اش حالت تهوع می‌گرفتم.

سر خیابان منتظر تاکسی ایستاده بودم که یک ماشین مدل‌بالا جلویم ترمز کرد. توجه‌ای نکردم. فکر می‌کردم مزاحم است.

راننده چندتا بوق زد. برگشتم و نگاهش کردم. خواستم چیزی بهش بگویم که با دیدن ماشین، ته دلم خالی شد. نکند این...

راننده بوق زد. آن‌قدر در خودم فرو رفته بودم که از ترس پریدم و برای اینکه مطمئن شوم خودش است یا نه، سرم را خم کردم و از پنجره نگاهش کردم. خودش بود. با آن چشم‌های مزخرف و لبخندِ روی لب‌هایش، بهم زل زده بود.

- سلام عزیزم. بپر بالا می‌رسونمت.

با خشمی بی‌سابقه دسته‌ی کیفم را در دست‌هایم فشردم و زیر لب غریدم: «برو بمیر آشغال. خدا لعنتت کنه.»

آشغال. خدا لعنتت کنه.»

لبخند روی لب‌هایش ماسید و بهت‌زده نگاهم کرد.

- باز چه مرگت شده؟

جوابش را ندادم و نگاهم را از رویش برداشتم. چند قدم رفتم جلوتر. اما او سمج‌تر از این حرف‌ها بود.

با ماشینش جلویم را گرفت و پیاده شد. بی‌توجه پشتم را بهش کردم و خواستم بروم آن‌طرف که بازویم را گرفت. چند نفر داشتند از آنجا رد می‌شدند. تا نگاهشان به ما افتاد، دوست داشتم زمین دهان باز کند و من بروم تو. نگاهشان چندان خوشایند نبود. لابد فکر کردند من دختری خیابانی هستم و دارم برای این مرد ناز می‌کنم.

صدای بهزاد مملو از خشم بود.

- صبر کن ببینم. کجا سرتو عین گاو انداختی پایین و داری می‌ری؟

خیلی بی‌شعور بود. ای کاش جرئتش را داشتم وسط خیابان یک سیلی جانانه نثار صورت نحسش می‌کردم. دوست داشتم تمام عقده‌هایم را همین جا سرش خالی کنم. ولی

حیف و صد حیف...

از حرص می‌لرزیدم.

- ولم کن عوضی. گاو خودتی و هفت جدوآبادت. ولم کن بهت می‌گم.

بدون هیچ حرفی دستم را کشید و من را برد سمت ماشین. چند نفر کنار ایستاده بودند و به کشمکشی که بین من و بهزاد بود به دیده‌ی تفریح نگاه می‌کردند. بعضی‌ها هم به نشانه‌ی تأسف سرشان را تکان می‌دادند و رد می‌شدند. واقعاً این مردم چقدر بیکار بودند.

پیش خودم گفتم: «سوژه‌ی امروزشون رو، من و این احمق جور کردیم. دیگه چرا بذارن و برن؟»

راستش آن نگاه‌ها را که دیدم، بدون هیچ مخالفتی نشستم توی ماشین. دوست داشتم سنگینی آن نگاه‌ها هرچه زودتر از رویم برداشته شوند. کمی جلوتر مجبورش می‌کردم نگه دارد.

نشست پشت فرمان و با حرص ماشین را روشن کرد و راه افتاد. سکوت کرده بودم. حتی دوست نداشتم صدای نفس‌هایش را بشنوم. منتظر بودم یک جای خلوت پیدا شود تا هرچه زودتر از شرش خلاص شم.

هرچه زودتر از شرش خلاص شم.

مسیر کمی را طی کرده بودیم که بی‌هوا داد زد: «کارت به جایی رسیده که جلوی من وامیستی و هرچی از دهنت درمیاد بارم می‌کنی دختره‌ی هرجایی؟ دماری از روزگارت دربیارم حظ کنی. فکر کردی کی هستی؟»

با اینکه از صدایش ترسیده بودم ولی به روی خودم نیاوردم. من هم کم از دستش عصبانی نبودم. مثل خودش داد زدم: «هرچی که گفتم حقت بود. حتی کمت بود. باید بیشتر از اینا می‌گفتم. به تو که ادعای مردیت می‌شه ولی از حیوون هم پست‌تری. به من می‌گی هرجایی پست‌فطرت؟ اگه الان دارم این ننگو تحمل می‌کنم، باعثش تویی نه من. تو کاری کردی اون شب اون مرتیکه‌ی آشغال‌تر از خودت بهم دست‌درازی کنه. تو منو بردی به اون مهمونی کوفتی. توی عوضی مقصر همه‌ی این بدبختیایی.»

اولش با بهت نگاهم کرد. ولی کمی بعد چنان زد زیر خنده که خشکم زد. خشم همه‌ی وجودم را احاطه کرده بود. چه کسی می‌دانست اگر در آن لحظه در دست‌هایم یک چاقو داشتم، چه بلایی می‌توانستم سرش بیاورم؟! بدون شک ازش نمی‌گذشتم. من یک بازنده بودم و او مستانه به من می‌خندید.

صورتش از فرط خنده سرخ شده بود. بریده‌بریده گفت: «پس بالاخره تویی که این‌همه ادعای پاکی و نجابتت می‌شد، هم... عجب خبری بهم دادی دختر! بهتر از این نمی‌شد.»

هنوز داشت می‌خندید. احساس حقارت می‌کردم. آن‌قدر بی‌خیال بود که با افتخار بهم توهین می‌کرد. خدایا بهزاد حتی حیوان هم نبود. در نوع خودش یک موجود نفرت‌انگیز بود.

داشتم می‌سوختم. چیزی تا خاکسترشدنم باقی نمانده بود. خردم کرد و به تباهی‌ام کشاند. حالا هم بهم می‌خندید.

بغض داشتم، سنگین و کشنده. اشک در چشم‌هایم حلقه بست.

بهزاد با خنده گفت: «می‌دونستم از پسش برمیاد.»

خواست به شر و ورهایش ادامه بدهد که یکدفعه کیفم را بردم بالا و محکم کوبیدم توی دهانش. طوری که گوشه‌ی لبش پاره شد و ردی از خون کنار لبش به‌سمت چانه‌اش راه افتاد.

یک لحظه گیج شد و کنترل ماشین از دستش در رفت. سریع زد روی ترمز و دستش را گذاشت روی دهانش. درد داشت. چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد و دهانش را محکم بست.

بعد از مدت‌ها حسی خوب بهم دست داد.

محکم بست.

بعد از مدت‌ها حسی خوب بهم دست داد.

با نفرت نگاهش کردم و گفتم: «نابودی یه دختر خنده‌داره. آره؟ دیدن بدبختی‌های امثال من برای توی نامرد حکم خنده‌دارترین جوک سال رو داره؟ عادت کردی به این‌کار؟ بدون ذره‌ای عذاب‌وجدان صاف تو چشم‌هام نگاه می‌کنی و می‌گی بهتر از این نمی‌شد؟ من یه دختر خیابونی نیستم حیوون. هنوز برای خودم و شخصیتم ارزش قائلم. درسته این ننگ تا ابد بهم می‌چسبه اما هنوز نجابتمو دارم. بهتره اینو خوب تو گوشات فرو کنی بهزاد مهرپرور! من هنوز همون مهگل سابقم. نمی‌ذارم این مسئله به زندگیم آسیب بزنه. من هنوز خدامو دارم و اون‌قدر به بزرگیش ایمان دارم که می‌دونم یه روز تقاص همه‌ی این کثافت‌کاری‌هاتو پس می‌دی. هیچ‌وقت نمی‌بخشمت و اینو بدون یه روز... مطمئنم که ما باز هم سر راه هم قرار می‌گیریم ولی اون‌موقع همه‌چیز فرق کرده. اون مهگلی که روزی با ترس تو چشماش زل می‌زنی، دیگه اینی که کنارت نشسته نیست. وایسا و تماشا کن.»

همان‌طور که دستش را روی دهانش گذاشته بود، با چشم‌هایی به‌خون‌نشسته نگاهم می‌کرد. بی‌معطلی از ماشین پیاده شدم و جهت مخالف ماشین دویدم.

بهزاد

گوشی‌اش را با حرص از روی داشبورد چنگ زد. با دستی لرزان شماره گرفت. لب‌هایش را روی هم فشرد و منتظر شد.

- الو.

با لحنی ترسناک گفت: «ترتیبشو بدید.»

- بله آقا.

- نمی‌خوام نقصی تو کارِتون ببینم وگرنه می‌فرستمتون جایی که هزاربار آرزوی مرگتونو کنین. همه‌چی روشنه؟

- ای به چشم. ردیفش می‌کنیم.

- سریع بجنبین.

و تماس را قطع کرد.

درحالی‌که نگاهش از آینه بهش بود، لبخندی شیطانی زد و زیر لب گفت: «از تو گنده‌ترهاش هم نشوندم سرجاش. نخواستی راه بیای. حالا باید پی همه‌چیزو به تنت بمالی دختره‌ی احمق.»

ماشین برایم بوق زد. برگشتم، تاکسی بود. نگه داشت و بی‌رمق سوار شدم. صدای بهزاد یک لحظه هم از ذهنم خارج نمی‌شد. تنها چیزی که آن لحظه برایم از هر چیز دیگر مهم‌تر بود، حرف زدن با خانم دکتر بود. می‌ترسیدم پای قانون را وسط بکشم. این‌طوری همه می‌فهمیدند چه شده. نه! باید این قضیه را مسکوت و سربسته نگه می‌داشتم تا زمان مناسبش برسد. بهزاد تقاص این کارش را پس می‌دهد.

راننده کمی جلوتر کنار خیابان نگه داشت. مرد و زنی نسبتاً جوان نشستند توی ماشین. زن کنار من نشسته بود. سرسری نیم‌نگاهی به صورتش انداختم. با اخم‌هایی درهم به جلو نگاه می‌کرد.

کیفم را گذاشتم کنارم و زیپش را باز کردم. کرایه‌ی راننده را برداشتم و دادم بهش.

- همین جا پیاده می‌شین؟

- یه خیابون بالاتر.

به پشتی صندلی تکیه دادم و به بیرون نگاه کردم.

تا مطب فاصله‌ی زیادی نبود. می‌خواستم چند قدم پیاده بروم.

باید به این افکار درهم و برهم که ذهنم را شلوغ کرده بود، نظم می‌دادم.

- از فجر چهار به گوشم.

- موقعیتتون رو اعلام کنید.

- موقعیت شش هستیم.

- اون اطراف اگر دختری با مانتوی مشکی و روسری سفید رویت کردید که رفتارش مشکوکه، حتماً به ستاد گزارش کنید. به مرکز اعلام کردن فردی با این مشخصات یک کیف سفید حامل مقداری مواد مخدر همراه داره. تو موقعیت هشت دیده شده. واحدهای دو و چهار وارد عمل بشید.

- پیام دریافت شد. وارد عمل می‌شیم. تمام.

رو به راننده که سرباز بود، گفت: «سریع برو موقعیت هشت.»

- اطاعت جناب‌سرگرد.

نزدیک موقعیت بودند که امیرعلی گفت: «آژیرو خاموش کن.»

- چشم قربان.

دختری با مانتوی مشکی و روسری سفید که کیف دستی سفیدی هم در دست داشت از دور نظرش را جلب کرد.

بی‌سیم را برداشت.

- از فجر چهار به واحد دو.

- از واحد دو به گوشم.

- از واحد دو به گوشم.

- ما تو موقعیت اعلام‌شده هستیم. سوژه رویت شد.

- پیام دریافت شد. تمام.

امیرعلی رو به سرباز گفت: «پشت سر من حرکت کن.»

- اطاعت.

از ماشین پیاده شد. با احتیاط به‌سمت دختر قدم برداشت که پشتش به او بود و به اطرافش نگاه می‌کرد.

کنارش که ایستاد، اخم‌هایش را درهم کشید و صدایش زد.

- خانم؟

دختر برگشت و بهش نگاه کرد.

امیرعلی برای لحظه‌ای ماتش برد. این دختر، نامزد بهزاد مهرپرور نبود؟

کنارش که ایستاد، اخم‌هایش را درهم کشید و صدایش زد.

- خانم؟

دختر برگشت و بهش نگاه کرد.

امیرعلی برای لحظه‌ای ماتش برد. این دختر، نامزد بهزاد مهرپرور نبود؟

دخترک مات‌ومبهوت نگاهش می‌کرد. یک مأمور پلیس در لباس نیروی انتظامی مقابلش ایستاده بود. آن هم با آن نگاه جست‌وجوگر و مشکوک.

حس می‌کرد او را جایی دیده است.



مهگل

نگاهم به اسمی که روی سینه‌اش نوشته شده بود، افتاد.

" امیرعلی جهانشاه"

- شما باید با ما بیاید.

رنگم ناخودآگاه پرید. با تعجب پرسیدم: «کجا؟ برای چی؟»

به کیفم اشاره کرد.

- اونو بدید به من.

محکم در دستم نگهش داشتم.

محکم در دستم نگهش داشتم.

- کیفم رو برای چی می‌خواین؟

کلافه و عصبی گفت: «خانم گفتم کیفتون رو بدید به من. بحث نکنید.»

آن‌قدر جدی بود که دستم را آرام بردم جلو و کیف را بهش دادم. درش را باز کرد و به داخلش نگاه کرد. درحالی‌که نگاهش به من بود، دستش را برد توی کیف و وقتی که بیرون آورد، خدای من...

اخمِ روی پیشانی‌اش غلیظ‌تر شد. بسته را باز کرد. توان حرکت نداشتم. خدایا سر درنمی‌آوردم. آن بسته در کیف من چکار می‌کند؟

یک گلوله‌ی پلاستیکی بزرگ داخلش بود. دورتادورش با چسب پوشیده شده بود. پلیس پلاستیکی را که مثل روکش دورش بسته شده بود، باز کرد.

با تعجب پرسیدم: «این چیه؟»

سرم داد زد: «یعنی تو نمی‌دونی این چیه؟»

با لکنت گفتم: «من... نه به خدا. به جون مامانم نمی‌دونم. اصلاً تو کیف من چکار می‌کنه؟»

- همه‌چیز مشخص می‌شه. راه بیافت.

با ترس خودم را کشیدم عقب.

- کجا؟

ماشین پلیس کنارمان پارک کرده بود. تشر زد: «بشین.»

همه ایستاده بودند و نگاهمان می‌کردند. داشتم از شرم آب می‌شدم. خدایا اینجا چه خبر است؟

پاهایم می‌لرزید. از ترس کم مانده بود بیهوش شوم. رفتم توی ماشین. کنارم نشست و رو به راننده گفت: «برو ستاد.»

- اطاعت جناب‌سرگرد.

ماشین حرکت کرد. مردم هنوز داشتند به دیده‌ی تحقیر نگاهم می‌کردند. گریه‌ام گرفته بود. بی‌صدا اشک می‌ریختم. سرم را پایین انداختم. هنوز در شوک بودم. خدایا یعنی این مشکلات قرار نیست تمام شوند؟ چرا فقط من؟

وقتی به خودم آمدم، دیدم دستمال‌کاغذی را جلویم گرفته. نگاهش کردم. چشم‌های سیاه و نافذش روی من بود. ولی آن‌قدر جدی که نمی‌شد مستقیم در سیاهی‌اش زل زد.

وقتی به خودم آمدم، دیدم دستمال‌کاغذی را جلویم گرفته. نگاهش کردم. چشم‌های سیاه و نافذش روی من بود. ولی آن‌قدر جدی که نمی‌شد مستقیم در سیاهی‌اش زل زد. دست‌های لرزانم را بردم جلو و دستمال را ازش گرفتم.

اشک‌هایم را پاک کردم و با صدایی گرفته گفتم: «توروخدا بگین توی اون بسته چی بوده که دارین منو با خودتون می‌برین.»

از گوشه‌ی چشم نگاهی به صورتم انداخت و بعد هم از پنجره به بیرون نگاه کرد.

فقط یک کلمه گفت: «شیشه.»

- چی؟ چرا شیشه؟ ولی من با خودم شیشه نیاوردم.

ساکت بود. با هق‌هق پرسیدم: «مگه شیشه هم جرمه؟»

صورتش را به‌طرفم برگرداند و نگاهم کرد.

پوزخند زد و گفت: «نه مثل اینکه خیلی واردی. این ننه من غریبم بازی‌ها رو واسه من در نیار. امثال شماها زیاد به پستم خوردن.

اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم: «نه به خدا. مگه من چکار کردم؟ شما می‌گین تو اون بسته شیشه بوده. خب مگه شیشه هم جرمه؟ اگر این‌جوریه که تو همه‌ی خونه‌ها شیشه

هست. چرا اومدین یقه‌ی منو چسبیدین؟»

سرگرد مات‌ومبهوت نگاهم کرد. سربازی که پشت فرمان نشسته بود، یکدفعه با صدایی بلند زد زیر خنده.

سرگرد تشر زد: «جعفری.»

صدای خنده‌ی سرباز قطع شد و به سرفه افتاد.

- بله قربان. شرمنده ببخشید.

با تعجب نگاهشان می‌کردم.

سرگرد نیم‌نگاهی به صورتم انداخت و گفت: «یا زیادی زرنگی یا خیلی احمقی. ولی به نظرم به اولی نزدیک‌تری.»

ناراحت شدم. اما گفتم: «نمی‌فهمم چی می‌گین.»

با حرص گفت: «منظور من از شیشه، مواد مخدر بود. مواد مخـــدر.»

چیزی نمانده بود چشم‌هایم از حدقه بیرون بزند. مواد مخدر؟ گفت مواد مخدر. نه. خدایا نه.

با گریه گفتم: «دروغه. من تا حالا این بسته رو ندیدم. اصلاً تو کیف من چکار می‌کنه؟ حتماً پاپوشه. خواستن بهم تهمت بزنن. به خدا من بی‌گناهم.»

حتماً پاپوشه. خواستن بهم تهمت بزنن. به خدا من بی‌گناهم.»

- شیشه رو از کیف تو پیدا کردیم. پس بهتره با ما همکاری کنی.

صورتم را بین دست‌هایم گرفتم و سرم را با گریه تکان دادم.

- نه. نه من بی‌گناهم. من کاری نکردم. اون واسه من نیست. نیست. به خدا نیست.

گریه‌هایم، ناله‌هایم، ضجه زدن‌هایم، همه و همه بی‌فایده بود.

آنها مواد را از کیف من پیدا کرده بودند و من بدون مدرک نمی‌توانستم ثابت کنم که بی‌گناهم.

این بار، دیگر باید معجزه می‌شد تا می‌توانستم از زیر بار این مصیبت خلاص شوم.



در بازداشتگاه بودم. نزدیک به یک ساعت می‌شد که مرا به اینجا آورده بودند. از بس گریه کرده بودم، نفسم بالا نمی‌آمد. حتماً مامان تا الان نگرانم شده بود. باید بهش زنگ می‌زدم.

رفتم پشت در و نگهبان را صدا زدم. آمد و از دریچه نگاهم کرد.

با صدایی که به‌خاطر گریه خش‌دار شده بود و به‌زور درمی‌آمد، گفتم: «آقا خواهش

می‌کنم به جناب‌سرگردتون بگین منو بیاره بیرون. باید به مامانم زنگ بزنم. اون مریضه. توروخدا بهش بگین.»

- بشین سرجات حرف نزن. هر وقت خود جناب‌سرگرد دستور دادن می‌تونی بیای بیرون.

بعد هم رفت.

با حرص دستم را مشت کردم. اینجا دیگر کجا بود؟ پس من باید چکار کنم؟

نیم‌ساعت دیگر هم گذشت.

تا اینکه درِ بازداشتگاه باز شد و نگهبان گفت: «مهگل حامدی. پاشو بیا بیرون.»

سریع از روی زمین بلند شدم و رفتم بیرون. یک زن که لباس نیروی انتظامی تنش بود، جلویم ایستاد و به دستم دستبند زد؛ سرد بود، موهای تنم با دیدنش سیخ شد.

بعد هم جلوی در ایستاد و در زد.

- بفرمایید.

در را باز کرد و من را برد داخل. وسط اتاق به حالتی نظامی رو به مافوقش احترام گذاشت.

سرگرد با دیدن من رو به مأمور گفت: «بسیارخب شما می‌تونی بری.»

- بله قربان.

سرگرد با دیدن من رو به مأمور گفت: «بسیارخب شما می‌تونی بری.»

- بله قربان.

و از اتاق بیرون رفت.

مستأصل و پریشان ایستاده بودم که با دست به صندلی اشاره کرد.

- بشین.

با قدم‌هایی لرزان رفتم جلو و آرام نشستم. سرم را انداخته بودم پایین. وقتی نگاهم به دستبندی که به دستم زده بودند افتاد، بغضم گرفت.

از کجا به کجا رسیدم؟

با شنیدن صدایش سرم را بلند کردم.

- این فرم رو پر کن.

یک خودکار و کاغذ گرفت جلویم. دستم را دراز کردم تا خودکار را ازش بگیرم ولی دستبند به دستم بود.

اخم‌هایم را کشیدم توی هم و سکوت کردم.

کمی نگاهم کرد. کشوی میزش را باز کرد و کلید را درآورد. از پشت میز بلند شد و

به‌طرفم آمد.

سرم را انداختم پایین.

با صدایی محکم گفت: «بلند شو.»

نگاهم را به‌آرامی از پوتین‌های براقش بالا آوردم تا رسیدم به چشم‌هایش.

زیادی جدی بود. ناخواسته ایستادم.

- دستتو بیار جلو.

کاری را که گفته بود، انجام دادم. زل زده بودم به دستبند آهنی که به دور مچم حلقه شده بود. حسی بد داشتم.

کلید را آورد جلو و قفلش را باز کرد. همین که دستبند از دستم کنده شد، نفس کشیدم.

آرام مچ دستم را ماساژ دادم. تا حالا به این اندازه حس آزادی را درک نکرده بودم.

دوباره برگشت پشت میزش. روی صندلی نشستم.

- سریع این فرم رو پر کن.

سرم را تکان دادم و با دست‌هایی لرزان خودکار را برداشتم. مشخصاتم را خواسته بود.

بعد از پر کردن برگه، آن را گذاشتم روی میز. برداشت و نگاهی بهش انداخت.

- نام پدر؟

سرم را انداختم پایین.

سرم را انداختم پایین.

- نشنیدی چی گفتم؟ نام پدر؟

نگاهش کردم و آرام گفتم: «اونجا نوشتم.»

- می‌بینم. اما خوانا نیست.

- یوسف. یوسف حامدی.

سکوت کرد و این بار نگاهی دقیق‌تر به برگه انداخت.

با صدایی بلند صدا زد: «ستوان حیدری.»

درِ اتاق باز شد. یک مأمور زن آمد تو و همراه با احترام گفت: «بله جناب‌سرگرد.»

همان‌طور که روی برگه چیزهایی می‌نوشت، بهم اشاره کرد و گفت: «ببرش اتاق بازجویی.»

- اطاعت.

با ترس آب دهانم را قورت دادم. اتاق بازجویی؟

مأمور به‌طرفم آمد و خواست به دستم دستبند بزند که سرگرد گفت: «نمی‌خواد.

ببریدش.»

- بله قربان.

بازویم را گرفت و بلندم کرد. از ترس روی پا بند نبودم. رمقی نداشتم. ستوان حیدری داشت مرا به دنبال خودش می‌کشید.

از پله‌ها بالا رفت. محکم به بازویم چسبیده بود. چندبار نزدیک بود از پله‌ها لیز بخورم و بیافتم. چشم‌هایم سیاهی می‌رفت و گلویم خشک شده بود. خیلی می‌ترسیدم، خیلی. به حد مرگ!

جلوی یکی از اتاق‌ها ایستاد. به تابلوی بالای در نگاه انداختم. "اتاق بازجویی" خدایا چه چیزی در انتظارم است؟

به همراه ستوان رفتم داخل اتاق که فقط یک میز آنجا بود و دو صندلی.

من را روی یکی از صندلی‌ها نشاند و گفت: «همین جا بشین تا سرگرد بیاد.»

بعد هم از اتاق بیرون رفت.

احساس کردم سرم گیج می‌رود.

دست‌هایم را گذاشتم روی میز و سرم را بهش تکیه دادم. بغض کرده بودم ولی نمی‌شکست. داشت خفه‌ام می‌کرد.

با شنیدنِ صدای باز شدنِ در سراسیمه بلند شدم. دلم کنده شد. با وحشت نگاهش

با شنیدنِ صدای باز شدنِ در سراسیمه بلند شدم. دلم کنده شد. با وحشت نگاهش می‌کردم. جلوی در ایستاده بود، سرد و جدی. هیچ مهربانی‌ای در نگاهش نبود تا امیدوار باشم رحمی به حالم می‌کند.

در را بست و به‌طرفم آمد. گلویم خشک بود. به‌سختی آب دهانم را قورت دادم. داشتم می‌لرزیدم. دندان‌هایم روی هم ساییده می‌شد.

یک پوشه در دست‌هایش بود.

آن را گذاشت روی میز و آرام گفت: «بشین.»

به هر جان‌کندنی بود، نشستم. تنم عین یک تکه‌چوب خشک شده بود.

دست‌های یخ‌زده‌ام را توی هم قفل کردم و گذاشتم روی پاهایم. خودم را جمع کرده بودم. تنها بودم و بی‌پناه. وحشت کرده بودم.

روبه‌رویم نشست. یک برگه از داخل پوشه برداشت و یک خودکار هم گرفت دستش.

نیم‌نگاهی به صورت رنگ‌پریده‌ام انداخت. همان‌طور که روی برگه چیزهایی می‌نوشت گفت: «ترسیدی؟»

با صدایی لرزان پرسیدم: «چـ چی؟»

حواسم سر جایش نبود. خودکار را گذاشت روی برگه. دست‌هایش را توی هم قفل کرد و بهم زل زد.

- فقط آروم باش و به هرچی که می‌پرسم، درست جواب بده.

با ترس گفتم: «جناب‌سرگرد اون مواد مال من نیست. اصلاً نمی‌دونم چطوری رفته تو کیفم. من کـ...»

با غیظ داد زد: «حرف نباشه.»

به معنی واقعیِ کلمه خفه شدم.

- هر وقت ازت سؤال کردم، جواب می‌دی .فهمیدی؟

با وحشت سرم را تکان دادم.

- بگو ببینم، اون مواد رو از کی گرفته بودی؟ می‌خواستی به کی تحویلش بدی؟

چانه‌ام از بغض می‌لرزید. با صدایی که خودم هم به‌زور شنیدم گفتم: «به خدا قسم نمی‌دونم. من از هیچی خبر ندارم.»

پوزخند زد و نگاهی تند بهم انداخت.

- نه دیگه نشد. بهت گفتم هیچی جز حقیقت نمی‌خوام بشنوم.

- من... من روحمم خبر نداره.

- نه دیگه نشد. بهت گفتم هیچی جز حقیقت نمی‌خوام بشنوم.

- من... من روحمم خبر نداره.

- خود من اون بسته‌ی شیشه رو از کیفت بیرون آوردم. داشتی اون اطراف چکار می‌کردی؟ می‌خواستی با اون‌همه مواد چکار کنی؟

دهان باز کردم تا حرفی بزنم ولی بغضم شکست و زدم زیر گریه.

صورتم را بین دست‌هایم گرفتم و سرم را تکان دادم: «نه. اون مواد لعنتی مال من نیست. یکی اونو گذاشته تو کیفم.»

نگاهش کردم و با عجز و ناله گفتم: «به پیر، به پیغمبر من بی‌گناهم. چرا باور نمی‌کنید؟ به خدا من بی‌گناهم.»

عصبی شد.

- چرا الکی قسم می‌خوری؟ فقط جواب منو بده.

- چه جوابی؟ دارم می‌گم من روحمم از اون مواد خبر نداشت. توروخدا حرفامو باور کنید.

سکوت کرد. نگاهم غرقِ اشک را ملتمسانه دوختم به چشم‌هایش. ولی او نگاهش را

ازم گرفت و بلند شد.

صدای هق‌هقم سکوت اتاق بازوجویی را بر هم زد.

پشتش به من بود.

یکدفعه برگشت و محکم کوبید روی میز. با خشم داد زد: «ساکت شو. انقدر برای من فیلم بازی نکن.»

وحشت‌زده دستم را گرفتم جلوی دهانم و خودم را کشیدم عقب.

- بهتره با ما همکاری کنی. وگرنه می‌فرستمت دادگاه، از اون‌طرف هم زندان. کمِ کم حکمت یا حبس ابده یا اعدام.

همین که گفت اعدام، دنیا جلوی چشم‌هایم تیره‌وتار شد.

با تمام توانم ضجه زدم: «نـــــه. اعدام نه. خدایا نه. من بی‌گناهم. به قرآن قسم اون موادای لعنتی مال من نیست. چرا با من این کارو می‌کنید؟ چرا؟ بسه دیگه. بسه.»

صدایم رفته‌رفته آرام می‌شد. تا اینکه دیگر رمقی در بدنم نماند و از حال رفتم.

با تعجب نگاهش می‌کرد. دخترک بیهوش روی صندلی افتاده بود. سریع حیدری را صدا زد. مهگل را از اتاق بیرون بردند.

از آب قندی که در لیوان بود، جرعه‌جرعه در دهانش ریختند. حالش کمی بهتر شد و توانست چشم‌هایش را باز کند.

امیرعلی در دفترش کنار پنجره ایستاده بود. این پرونده حسابی فکرش را به خود مشغول کرده بود.

نگاه پر از التماس این دختر لحظه‌ای از جلوی چشم‌هایش دور نمی‌شد. اما هرچه بود، او مرد قانون بود. تقریباً هر روز با چنین اشخاصی سر و کار داشت. شغلش ایجاب می‌کرد که به کسی اطمینان نکند، مگر با مدرک.

پس چرا احساسش در خصوص این دختر چیزی دیگر می‌گفت؟ بین نگاه این دختر با مجرمانی که پا به آن اتاق می‌گذاشتند، زمین تا آسمان فرق بود.

کلافه دستی میان موهایش کشید و به‌سمت میزش چرخید. بار دیگر پرونده‌ی مهگل حامدی را باز کرد. نگاهی به مشخصات او انداخت.

تقه‌ای به در خورد. پرونده را بست.

- بله؟

حیدری وارد اتاق شد.

امیرعلی از پشت میزش بلند شد و گفت: «به هوش اومد؟»

- بله قربان. می‌خواد شما رو ببینه.

نفسی عمیق کشید و روی صندلی‌اش نشست.

- فعلاً ببریدش بازداشتگاه.

- می‌خواد شما رو ببینه.

- کاری که گفتم رو بکنید.

- بله قربان.

حیدری از اتاق بیرون رفت. امیرعلی دست‌هایش را روی میز گذاشت و به روبه‌رو خیره شد.

تقریباً ده دقیقه‌ای گذشته بود که طاقت نیاورد و حیدری را صدا زد.

- بله جناب‌سرگرد؟

- برو بازداشتگاه و مهگل حامدی رو بیارش اینجا.

- اطاعت.



مهگل

وارد اتاق شدم. حالم به‌هیچ‌وجه خوب نبود. بدون اینکه بگوید نشستم روی صندلی. پشت میزش بود و سخت و جدی نگاهم می‌کرد. مثل بید به خودم می‌لرزیدم.

بلند شد و به‌طرفم آمد. روبه‌رویم ایستاد.

لحنش سرد بود.

- چرا با خودت این کارو می‌کنی؟ به نظرت اون ارزششو داره؟ اگه همکاری کنی قول می‌دم برات تخفیف قائل بشم.

سرم را گرفتم بالا. با التماس نگاهش کردم و به‌سختی زمزمه کردم: «مادرم. به مادرم خبر بدید.»

به میزش تکیه داد و دست‌هایش را روی سینه‌اش جمع کرد.

سرش را تکان داد و گفت: «بسیارخب. خودت بهش می‌گی یا ما خبرش کنیم؟»

فرشته تات شهدوست

- خودتون بهش بگید. فقط توروخدا یه جوری بگین حالش بد نشه. اون مریضه.

- برای همین می‌خواستی منو ببینی؟

- بله.

پوزخند زد.

- اما من فکر کردم می‌خوای اعتراف کنی.

- اعتراف به چی؟ به کارِ نکرده؟

نگاهی تند بهم انداخت.

- یادت رفته خودم مواد رو از تو کیفت بیرون آوردم؟

نالیدم: «نه یادم نرفته و هیچ‌وقت هم از یادم نمی‌ره. ولی توروخدا حرفامو باور کنید. من بی‌گناهم. اون مواد رو گذاشتن توی کیفم. خواستن واسه‌م پاپوش درست کنن.»

- گفتن از پاپوش و این حرفا و شنیدنش از زبون مجرمایی مثل تو دیگه زیادی کلیشه‌ای شده. مثل اینکه تو نمی‌خوای با ما همکاری کنی.

- اگه می‌دونستم می‌گفتم.

- پس پرونده‌تو می‌فرستم دادگاه. دیگه حرفی نمی‌مونه.

نه خدایا، نه...

بلند شدم و با التماس گفتم: «توروخدا این کارو باهام نکنید. خواهش می‌کنم. جناب‌سرگرد مادر من مریضه. اگه پیشش نباشم کسی نیست داروهاشو بهش بده. ما کسیو نداریم. توروخدا بذارید من برم.»

رفت پشت میزش نشست و با اخم نگاهم کرد.

- انقدر منو قسم نده. تو اگه به فکر مادرت بودی این کارو نمی کردی. حالا هم اگه ذره‌ای به فکرشی با ما همکاری کن. گفتم که قول می‌دم برات تخفیف بگیرم.

دیگر خسته شده بودم. چقدر باید تکرار می‌کردم؟

- آخه وقتی من از هیچی خبر ندارم، چطور می‌تونم باهاتون همکاری کنم؟

چند لحظه زل زد به چشم‌هایم. نگاهش زیادی گیرا بود، نافذ و جدی.

سرش را انداخت پایین و به پرونده نگاه کرد.

- این حرف آخرته؟ اعتراف نمی‌کنی؟

- اعترافی ندارم که بکنم.

- بسیارخب. ستوان حیدری.

درِ اتاق باز شد و ستوان آمد تو.

- ببرش بازداشتگاه.

- اطاعت قربان.

با ترس گفتم: «نه، جناب‌سرگرد خواهش می‌کنم. من که حقیقتو گفتم پس دیگه چرا منو می‌برید بازداشتگاه؟»

ستوان حیدری بازویم را گرفت.

سرگرد نگاهم می‌کرد.

- توی دادگاه معلوم می‌شه. ببرش.

ستوان به دستم دستبند زد. سرتاپایم می‌لرزید.

خدایا خودت کمکم کن.



امیرعلی

کلافه دستی به صورتش کشید. آخر این پرونده به کجا می‌رسید؟

وجدانش به او نهیب می‌زد این دختر بی‌گناه است. مثل همیشه بهزاد طعمه‌ی خوبی به چنگ آورده بود. ولی از طرفی هم قانون این را نمی‌گفت. مواد از داخل کیف این دختر پیدا شده بود. برای اثباتش به مدرکی محکم نیاز داشت.

پیدا شده بود. برای اثباتش به مدرکی محکم نیاز داشت.

سرش را بلند کرد. پرونده‌ی مهگل را باز کرد. برگه‌ی مشخصاتش را برداشت.

شماره تلفن منزلشان را پیدا کرد و گوشی را برداشت.



مادرش سراسیمه خودش را رساند.

امیرعلی در راهرو مشغول صحبت با یکی از همکارانش بود که صدای زنی را شنید.

گریه می‌کرد و دخترش را صدا می‌زد.

رو به همکارش گفت: «فقط کاری که خواستمو بکن، بی‌خبرم نذار.»

- تا شب اطلاع می‌دم.

سرش را تکان داد و به‌سمت زن راه افتاد. از سربازی که جلوی در ایستاده بود سراغ دخترش را می‌گرفت.

صدایش زد.

فرشته تات شهدوست

- خانم با کی کار دارین؟

مادر مهگل هراسان برگشت. با دیدن امیرعلی در لباس فرم، درحالی‌که صورتش خیس از اشک بود، با التماس گفت: «می‌گن دخترمو آوردن اینجا. مهگل من کجاست؟ توروخدا بذارید ببینمش.»

- شما مادر مهگل حامدی هستید؟

با چشم‌های اشک‌آلودش ضجه زد: «چرا بچه‌مو آوردید اینجا؟ اون بی‌گناهه، مهگل من از گل هم پاک‌تره. بچه‌ی من جاش اینجا نیست. حتماً اشتباه شده.»

امیرعلی با دست به اتاقش اشاره کرد و گفت: «بفرمایید اتاق من. اونجا با هم حرف می‌زنیم.»

مادر مهگل دردکشیده سرش را تکان داد و به‌ناچار همراهش رفت. گوشه‌ی چادرش را به چشم‌هایش کشید و روی صندلی نشست.

امیرعلی پشت میزش قرار گرفت و نگاهی آرام بهش انداخت. رنگش پریده بود.

- شما حالتون خوبه؟

- فقط بذارید دخترمو ببینم.

- خانم حامدی خواهش می‌کنم آروم باشید.

- خانم حامدی خواهش می‌کنم آروم باشید.

با گریه گفت: «چطور آروم باشم؟ دختر من تقصیری نداره. به من می‌گین تو کیفش شیشه پیدا کردین. ولی اون حتی نمی‌دونه مواد چیه. اینا همه‌ش تهمته جناب‌سرگرد.»

- ما هم می‌خوایم بهش کمک کنیم. من هم مطمئنم که اون بی‌گناهه مادرجان ولی قانون اینو نمی‌گه چون مدرکی نداریم که اینو ثابت کنیم. از شما می‌خوام صادقانه هرچیزی که به دخترتون مربوط می‌شه رو به من بگید. لطفاً با ما همکاری کنید.

- می‌گم. هرچی که بخواین می‌گم. فقط بذارید ببینمش.

چند لحظه نگاهش کرد.

- بسیارخب. همین جا منتظر باشید.

اتاق را ترک کرد و به‌طرف بازداشتگاه رفت. نگهبان با دیدنش به حالت نظامی ایستاد.

- بیارش بیرون.

- اطاعت جناب‌سرگرد.

درِ بازداشتگاه را باز کرد و مهگل را صدا زد. از آن اتاقک نیمه‌تاریک بیرون آمد و با دیدن امیرعلی ترسید. چشم‌ها و نوک بینی‌اش از فرط گریه سرخ شده بودند.

امیرعلی خیلی خوب پی به وحشت مهگل برده بود.

- دستاتو بیار جلو.

مهگل دست‌های لرزانش را جلو برد. امیرعلی قفل دستبند را باز کرد. در همین بین ناخوداگاه دستش با دست مهگل تماس پیدا کرد.

بدنش از سردیِ دست‌هایش با همان تماس کوتاه و سطحی مورمور شد. با تعجب نگاهش کرد.

- از چی می‌ترسی؟

مهگل ساکت بود.

مثل کودکی بی‌گناه نگاهش می‌کرد. با آن چشم‌های سبز که هاله‌ای قرمزرنگ دورتادورش را احاطه کرده بود. توام با غمی عظیم که باورش برای مردی چون او کمی سخت بود.

به خودش آمد و با لحنی آرام گفت: «همراه من بیا.»

مهگل جلو افتاد و امیرعلی پشت سرش بود.

نگهبان با تعجب نگاهشان می‌کرد. حضور بی‌موقع سرگرد و از همه مهم‌تر این که این دختر اگر متهم بود، چرا سرگرد دستبندش را باز کرد؟

دلیلش را فقط امیرعلی می‌دانست.

نگهبان با تعجب نگاهشان می‌کرد. حضور بی‌موقع سرگرد و از همه مهم‌تر این که این دختر اگر متهم بود، چرا سرگرد دستبندش را باز کرد؟

دلیلش را فقط امیرعلی می‌دانست.

دستبند مهگل را باز کرد که مادرش بی‌تابی نکند و غرور این دختر هم نشکند. با اینکه به متهم بودنش شک داشت. ولی می‌دانست احساسش هم هیچ‌وقت به اون دروغ نمی‌گوید.

وارد اتاق شدیم. با دیدن مامان تعجب کردم. خدای من. اینجا چه می‌کرد؟

کاش نمی‌آمد. کاش من را اینجا نمی‌دید.

مامان با دیدنم که جلوی در خشکم زده بود، از روی صندلی بلند شد و به‌طرفم آمد.

قدرت هیچ حرکتی را در پاهایم حس نمی‌کردم. محکم بغلم کرد. گریه می‌کرد و سفت به خودش فشارم می‌داد.

کم‌کم به خودم آمدم و سرم را در سینه‌اش فرو کردم و زدم زیر گریه.

تا قبل از این، احساس تنهایی می‌کردم. بی‌کسی، غربت و بی‌پناهی. ولی الان که در آغوش مادرم بودم دیگر آن حس‌های مزاحم را نداشتم. امن‌ترین جای دنیا برایم همین جا بود.

من را از خودش جدا کرد و اشک‌هایم را پاک کرد.

- دخترم با خودت چکار کردی؟ تو اینجا چکار می‌کنی؟

با گریه گفتم: «نمی‌دونم مامان. به خدا من از هیچی خبر ندارم.»

- مگه نمی‌شناسمت مادر؟ مثل روز برام روشنه تو بی‌گناهی. مهگل من اگه روزی محتاج خلق هم باشه دست به این کار نمی‌زنه. من خودم بزرگت کردم. می‌دونم تو این

کارو نمی‌کنی.

- مامان توروخدا منو از اینجا ببر. نذار نگهم دارن.

- گریه نکن عزیزم. همه‌چیز درست می‌شه. به خدا توکل کن.

اشک‌هایم را به‌آرامی پاک کرد. صورت خودش هم غرق اشک بود. نگاه مهربانش را دوخته بود به صورتم و لبخند می‌زد. لبخندی که می‌خواست به امیدواری ترغیبم کند.

- نمی‌تونم تنهات بذارم. اینا نمی‌ذارن من از اینجا برم. می‌خوام کنار تو باشم.

- نگران من نباش دخترم. فقط مواظب خودت باش. بالاخره همه‌چیز معلوم می‌شه مادر. غصه نخور مهگلم.

سرگرد تک‌سرفه کرد. هر دو برگشتیم و نگاهش کردیم.

پشت میزش نشسته بود. به صندلی‌اش تکیه داده بود و به ما نگاه می‌کرد.

به چشم‌هایم دست کشیدم.

امیرعلی

سرش پایین بود و به پرونده‌ی یکی از مجرم‌ها نگاه می‌کرد که تقه‌ای به در خورد.

همان‌طور که مشغول خواندنِ پرونده بود، گفت: «بیا تو.»

صدای باز و بسته شدن در را شنید. از صدای کوبیده شدن پایش به زمین فهمید که یکی از مأموران است.

- بگو.

- آقا من اومدم شکایت کنم. ما یه پسرخاله‌ی بی‌معرفت داریم از وقتی اومده تهرون به‌کل یادش رفته تو ولایت خودش یه خانواده‌ای هم داره که انتظارشو می‌کشن. بی‌زحمت یه شکایت‌نامه برام تنظیم کن که دلم بدجور ازش پره.

امیرعلی با دیدن حسین با لبخند از پشت میزش بلند شد و گفت: «تو اینجا چکار می‌کنی پسر؟»

- اومدم تهرون‌گردی. شما هم افتخار بدی با خودمون می‌بریمت.

امیرعلی خندید و با دلتنگی بغلش کرد.

حسین دستی به شانه‌اش زد و گفت: «ما رو نمی‌بینی خوشی؟»

امیرعلی خودش را کنار کشید. اخمی ساختگی میان ابروهایش نشست.

فرشته تات شهدوست

- این چه حرفیه؟ بشین ببینم.

امیرعلی دوباره برگشت پشت میزش و حسین روی صندلی نشست.

دست‌هایش را روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد.

با اشتیاق گفت: «خب تعریف کن. بابام چی کار می‌کنه؟ خوبه؟ از مامان و خاله چه خبر؟»

حسین نفسی عمیق کشید و گفت: «همه خوبن. خیلی وقت بود تماس نمی‌گرفتی. از طریق بچه‌ها جویای حالت بودم ولی خاله رو که می‌شناسی، این چیزا آرومش نمی‌کنه. آخرسر هم افتاد به جونم که چرا نشستی؟ برو ببین بچه‌م چیزیش نشده باشه. هر شب اخبارو نگاه می‌کرد می‌گفت شاید چیزی شده من بی‌خبرم.»

امیرعلی لبخند زد و گفت: «دلم خیلی براش تنگ شده. خودت که می‌بینی کار و کار و کار. مگه امون می‌ده به چیزی فکر کنم؟»

- اینا رو واسه مادرت توضیح بده نه من.

- برای همین اومدی تهران؟

حسین چند لحظه در سکوت نگاهش کرد و بدون این که جواب سؤالش را بدهد گفت: «آقابزرگ هم سلام رسوند.»

امیرعلی با تعجب نگاهش کرد. روی صندلی‌اش جابه‌جا شد و با تک‌سرفه گفت:

«آقابزرگ هم سلام رسوند.»

امیرعلی با تعجب نگاهش کرد. روی صندلی‌اش جابه‌جا شد و با تک‌سرفه گفت: «خب... خب سلامت باشن. جواب منو ندادی. واسه چی اومدی تهران؟»

- گفتم که. تو نفهمیدی.

- چی گفتی؟

- آقابزرگ سلام رسوند.

- این جواب من بود؟

- نبود؟

کلافه نگاهش کرد و گفت: «با من کل‌کل نکن امروز خیلی خسته‌م. بگو واسه چی اومدی تهران؟ مطمئنم دلیلت فقط ابراز دلتنگی نبوده.»

حسین نگاهش را اطراف اتاق چرخاند. خونسردی‌اش امیرعلی را عصبی می‌کرد.

- هم اومدم ببینمت و یه خبری ازت بگیرم، هم اینکه...

- هم اینکه چی؟

- هم اینکه...

- بهت می‌گم هم اینکه چی؟

نگاهش کرد و آرام گفت: «ببین، چه خوشت بیاد، چه خوشت نیاد این شتریه که صاف جلوی درِ خونه‌ت خوابیده. سر جدت باز لج نکنی کار دستمون بدی.»

- حرفو کش نده. برو سر اصل مطلب.

- یعنی بگم؟

با حرص گفت: «حسین!»

- می‌گم ها...

با خشم از جایش بلند شد و محکم روی میز کوبید. به حدی غیرمنتظره و خشمگین که حسین از جایش پرید.

امیرعلی تقریباً داد زد: «دِ بهت می‌گم بگو. چرا هی پیچ‌وتابش می‌دی؟ صاف و پوست‌کنده دردتو بگو ببینم چی شده!»

حسین آب دهانش را قورت داد و گفت: «خیلی‌خب. می‌گم. چرا این‌جوری می‌کنی؟ یه لحظه مردم و زنده شدم.»

امیرعلی نفسی عمیق کشید و روی صندلی‌اش نشست. منتظر چشم به حسین دوخته بود.

امیرعلی نفسی عمیق کشید و روی صندلی‌اش نشست. منتظر چشم به حسین دوخته بود.

حسین روی صندلی جابه‌جا شد و گفت: «راستش درد من نیست. دقیقاً درد خودته که اگه به‌موقع جلوشو نگیری به یه درد بی‌درمون تبدیل می‌شه.»

امیرعلی اخم‌هایش را درهم کشید و دست‌هایش را روی میز گذاشت.

- چه خبر شده؟

حسین پاکتی سفید از جیبش بیرون آورد و روی میز مقابل امیرعلی گذاشت.

- این چیه؟

- اومده بودم اینو بهت بدم.

- پرسیدم این پاکت چیه؟

- کارت عروسی. تاریخشم واسه دو هفته‌ی دیگه‌ست.

اخم‌های امیرعلی کم‌کم از هم باز شد. با لبخند سرش را بلند کرد.

حسین هم با دیدن لبخند امیرعلی کمی آرام شد. هرچند با تعجب نگاهش می‌کرد.

امیرعلی خندید و با هیجانی خاص گفت: «خب اینو زودتر می‌گفتی مرد حسابی. بابا ای والله. پس داری می‌ری قاطی مرغا آره؟»

حسین که تازه جریان را فهمیده بود با همان لبخند گفت: «من که نه... تو داری می‌ری. یعنی دارن می‌برنت.»

نگاه امیرعلی روی او ثابت ماند. لبخندش رفته‌رفته محو شد. کم‌کم متوجه حرف‌های حسین شد. نگاهی تند بهش انداخت و از جایش بلند شد. میز را دور زد و گامی به‌سمتش برداشت.

حسین که از قبل این حرکت را از سمت امیرعلی پیش‌بینی کرده بود آرام از جایش بلند شد و گفت: «آروم باش امیرعلی. ببین چی می‌گم، بعد هر کاری خواستی بکنی بکن.»

نگاهش بیش‌ازحد عصبی بود. حسین خوب می‌دانست وقتی امیرعلی از کوره در برود چه خواهد شد.

درحالی‌که عقب‌عقب می‌رفت گفت: «ببین من کاملاً درکت می‌کنم. باور کن من طرف تو هستم. آقابزرگ پشت همه‌ی قضایاست. چند شب پیش یه‌دفعه از سفر برگشت.»

پشت حسین به دیوار برخورد کرد و ایستاد. امیرعلی همچنان سخت و غضبناک سکوت کرده بود.

حسین ادامه داد: «همون شبی که خاله بهت زنگ زد و گفت آقابزرگ باهات کار داره، تو جواب ندادی. آقابزرگ هم عصبانی شد. هیچ‌کس جرئت نداشت نطق بکشه. هم ما

تو جواب ندادی. آقابزرگ هم عصبانی شد. هیچ‌کس جرئت نداشت نطق بکشه. هم ما بودیم و هم... هم بهنوش و مادرش. اونا هم نتونستن چیزی بگن. گرچه از خداشون هم بود این اتفاق بیفته. اون شب آقابزرگ منتظر بود تو بهش زنگ بزنی ولی نزدی. قشقرقی به پا کرد که بیا و ببین. گفت تا بیست روز دیگه امیرعلی و بهنوش باید به عقد هم در بیان وگرنه اون باغ و هرچی که داره و نداره رو ازش می‌گیرم.»

طاقتش تمام شد. بلند داد زد: «به چه حقی این حرفو می‌زنه؟ اون باغ تنها یادگاریه که من از خانم‌جون دارم. کسی روش حقی نداره. ازدواج من و بهنوش از محالاته. این اتفاق هیچ‌وقت نمی‌افته. اینو به خودشم گفته بودم.»

با حرص روی نزدیک‌ترین صندلی نشست. کلافه بود و عصبی.

- من درکت می‌کنم. کاملاً می‌فهمم چی می‌گی. ولی اون باغ به نام آقابزرگه. گفته تنها وقتی اونو به نامت می‌زنه که با بهنوش ازدواج کنی.

- مادرجون وصیت کرده.

- اما رسمی نیست. مرغ آقابزرگ هم یه پا داره.

امیرعلی داد زد: «آخه چرا؟ دلیلش چیه؟»

- خودت که بهتر می‌دونی. می‌گه امیرعلی و بهنوش از بچگی نشون‌کرده‌ی هم بودن. این یه رسم تحمیلیه که از جد در جدمون به جا مونده. تنها پسر بزرگ خانواده باید با اون کسی که بزرگ خاندان انتخاب می‌کنه ازدواج کنه. اگه این کارو نکنی عواقبش بیشتر از اون باغ و چیزای دیگه‌ست.

از روی صندلی بلند شد و به‌تندی گفت: «من فقط اون باغ رو می‌خوام. هرچی ثروت داره بده به بچه‌هاش یا هر کس دیگه‌ای که دوست داره. ولی اون باغ رو از دست نمی‌دم. خواستم بخرمش نذاشت. خودت که شاهد بودی. بیشتر از قیمت واقعیش گذاشتم رو میز و گفتم بریم سندشو بزن به نامم. ولی این کارو که نکرد هیچ، دست گذاشت رو نقطه‌ضعفم. این توهم رو از سرش بندازین بیرون حسین. هر کاری می‌خواین بکنین ولی حالیش کنین من تن به این ازدواج نمی‌دم.»

سرش را که داشت منفجر می‌شد میان انگشت‌هایش گرفت و فشرد.

حسین که طاقت نداشت او را در چنین وضعیتی ببیند کنارش ایستاد.

دستش را روی شانه‌ی امیرعلی گذاشت و گفت: «آروم باش پسر. اون باغ اول و آخرش مال خودته. براش زحمت کشیدی. هنوز یادم نرفته واسه زنده نگه داشتنش چه کارا که نکردی. اون باغ به‌خاطر توئه که الان آباد شده. من پشتتم و تنهات نمی‌ذارم. هر تصمیمی هم که بگیری، تأییدش می‌کنم.»

هم که بگیری، تأییدش می‌کنم.»

سرش را بلند کرد و نیم‌نگاهی بهش انداخت.

- چطوری جلوش بایستم؟ آقابزرگ رو که می‌شناسی؟ تا حالا نشده چیزی رو بخواد و بهش نرسه. هر کار بتونه می‌کنه ولی حرفشو به کرسی می‌نشونه.

- سخته می‌دونم اما باید با برنامه بریم جلو.

- که چی؟

- باید بفهمیم نقطه‌ضعفش چیه.

امیرعلی پوزخند و گفت: «اون هیچ نقطه‌ضعفی نداره.»

حسین خندید و گفت: «شایدم چیزی هست و ما ازش بی‌خبریم.»

امیرعلی مشکوک نگاهش کرد.

- چی می‌خوای بگی؟

- آقابزرگ خیلی زرنگه. تو این شکی نیست. بیخودی آتو دست کسی نمی‌ده. خیر سرمون مثلاً پلیسای این مملکتیم. گره از همه‌ی معماها باز می‌کنیم و مجرم رو با اون‌همه

زرنگی دستگیرش می‌کنیم، حالا نمی‌تونیم از پس آقابزرگ بربیایم؟

خندید و ادامه داد: «هرچند از حق نگذریم. هیتلریه واسه خودش.»

- گفتی تاریخ دقیق عقد کیه؟

- دو هفته وقت داری.

- زمانی نمونده.

- می‌خوای چکار کنی؟

- تا الان فکر می‌کردم یه حرفی زده و ببینه کوتاه نمیام بالاخره فراموشش می‌کنه. ولی نمی‌دونستم بدون اینکه منو در جریان بذاره برام کارت عروسی هم می‌فرسته. این عروسی سر نمی‌گیره حسین. بهت قول می‌دم.

حسین نگاهش کرد. امیرعلی جدی و مصمم بود.

سرم را به دیوار بازداشتگاه تکیه داده بودم و بی‌محابا اشک می‌ریختم. صدای هق‌هقم در اتاق می‌پیچید و این تنها چیزی بود که می‌توانست سکوت آنجا را بشکند.

یک سینی گذاشتند جلویم که مقداری نان و پنیر و یک لیوان کوچک چای بود. چیزی از گلویم پایین نمی‌رفت. ولی برای اینکه دوباره سرگیجه نگیرم، دو لقمه خوردم، فقط همین. آن را هم به‌زور چای توانستم قورت دهم.

نمی‌دانستم ساعت چند است. از نگهبان که پرسیدم، گفت هشت صبح است.

اینجا روز و شب، خودش را گم می‌کرد.

چند دقیقه گذشته بود که درِ بازداشتگاه باز شد و نگهبان صدایم زد. سریع رفتم بیرون. بازداشتگاه کمی تاریک بود. وقتی آمدم بیرون، نور چشمم را زد. کمی چشم‌هایم را ماساژ دادم تا به نور عادت کردم.

ستوان حیدری دست‌هایم را گرفت و جلو نگهشان داشت. باز آن دستبند لعنتی را زد به دست‌هایم. ازش متنفر بودم. از سرمای این دستبند آهنی حالم بد می‌شد. تنم می‌لرزید.

جلوی اتاق سرگرد ایستاد. همون موقع در باز شد و سرگرد آمد بیرون، با لباس و کلاه نظامی‌اش که روی سرش بود. لحظه‌ای نگاهش کردم و ثانیه‌ای از ذهنم گذشت چقدر این

لباس بهش می‌آید.

نیم‌نگاهی به صورتم انداخت. از جذبه‌ای که در چشم‌هایش بود می‌ترسیدم. نمی‌دانم چه رازی بود که تا نگاهم می‌کرد، یخ می‌زدم.

سرگرد رو به حیدری گفت: «بیارش تو ماشین.»

- اطاعت قربان.

حیدری محکم بازویم را گرفت و من را به دنبال خودش کشید. می‌گویم کشید چون اصلاً جانی نداشتم که بخواهم به اراده‌ی خودم قدم بردارم.

سرگرد جلو می‌رفت. ما هم پشت سرش بودیم. نشستم توی ماشین و حیدری هم کنارم.

سرگرد رفت جلو و تا نشست، دستور حرکت داد. راننده که سربازی جوان بود، اطاعت کرد و راه افتاد.

با صدایی آرام و لرزان از ستوان حیدری پرسیدم: «منو کجا می‌برین؟»

جوابم را نداد. مثل مجسمه، بی‌روح و بی‌احساس، فقط به روبه‌رویش نگاه می‌کرد.

تمام توانم را جمع کردم و همان سؤال را از سرگرد پرسیدم.

- منو کجا می‌برین؟

بدون اینکه برگردد، با صدایی خشک گفت: «دادگاه.»

با بغض گفتم: «به مادرم هم گفتید؟»

- نه. لازم نبود.

- چرا؟

سکوت کرد.

دیگر چیزی نگفتم. گفت دادگاه. حتماً بعدش هم می‌فرستادنم زندان.

خدایا دیگر نمی‌توانم. پایم به زندان برسد، خودم را خلاص می‌کنم. بمیرم بهتر از این است که یک عمر بی‌گناه پشت میله‌های زندان بمانم و بپوسم.

ماشین را یک گوشه پارک کردند. همراه حیدری پیاده شدم. هر کس از کنارم رد می‌شد سنگین نگاهم می‌کرد. اصلاً خوشایند نبود. سرم را از شرم انداخته بودم پایین. بغض داشتم. هر آن منتظر بودم بشکند. نمی‌خواستم دوباره گریه کنم. اما داشتم خفه می‌شدم.

خدایا هیچ‌کس را این‌طور بی‌گناه خوار و خفیف نکن. حسی خیلی بد است. اینکه برای هیچ و پوچ جلوی مردم سرافکنده شوی، آدم را می‌کشد.

در راهروی کنار دیوار دادگاه ایستادیم. سرگرد رفت توی اتاق. یک مأمور روبه‌رویم و حیدری هم درست کنارم ایستاده بود.

یکی از حلقه‌های دستبند را باز کرد و بست به مچ خودش.

سنگینیِ نگاه مردم عذابم می‌داد. کاش زمین دهان باز می‌کرد و من را می‌کشید توی خودش.

نتوانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. سرم پایین بود و بی‌صدا گریه می‌کردم. نگاهم به زمین بود. از بس سرم را خم کرده بودم، حس می‌کردم گردنم دیگر صاف نمی‌شود.

خدایا این نگاه‌های مزاحم چرا دست از سرم برنمی‌دارند؟

دیگر طاقت ندارم.

امیرعلی

رفت داخل و نامه‌ی دادگاه را به منشی داد. منشی هم بعد از بررسیِ نامه گفت که باید چند لحظه‌ای منتظر بمانیم.

امیرعلی از اتاق بیرون آمد. مهگل و حیدری کنار دیوار ایستاده بودند. یک مأمور هم

امیرعلی از اتاق بیرون آمد. مهگل و حیدری کنار دیوار ایستاده بودند. یک مأمور هم به صورت مراقب کمی آن‌طرف‌تر ایستاده بود.

مهگل سرش را پایین انداخته بود. امیرعلی صورتش را نمی‌دید.

سرش را برگرداند. نگاهش روی کسانی افتاد که در راهرو حضور داشتند و با تعجب و تأسف به مهگل نگاه می‌کردند. شاید از نظرشان دختری به این جوانی و زیبایی نمی‌توانست مرتکب اشتباه شده باشد و همین امر کنجکاوی‌شان را برانگیخته بود.

اخم‌های امیرعلی درهم رفت. پس این دختر از شرم سرش را پایین انداخته بود!

سرش را تکان داد و در دل گفت: "یکی نیست بگه بدبختی مردم هم دیدن داره؟"

عده‌ای از مردم کمی آن‌طرف‌تر تجمع کرده بودند و به مهگل نگاه می‌کردند.

صبر امیرعلی از آن‌همه هیاهو تمام شد. با اخم‌هایی درهم رو به آن‌ها کرد و با صدایی بلند گفت: «دارین به چی نگاه می‌کنین؟ اومدین دادگاه کارتونو انجام بدین یا وایسین اینجا مزاحم این و اون بشین؟ برین رد کارتون. یالا!»

مردم با دیدن امیرعلی به‌خاطر لباسی که به تن داشت، کمی به خودشان آمدند و عقب رفتند.

اما دو مرد جوان همچنان به دخترک خیره بودند. امیرعلی با خشم غرید: «مگه با شماها نبودم؟ به چی نگاه می‌کنین؟»

دو مرد جوان با صدای امیرعلی ترسیدند و تکیه‌شان را از دیوار گرفتند.

مهگل سرش را بلند کرد و با چشم‌هایی اشک‌آلود با قدرشناسی نگاهی به امیرعلی انداخت، نگاهی دردکشیده، نگاهی معصوم و مملو از غم. غمی که از طراوت سبزی چشم‌هایش کاسته بود.

نگاه امیرعلی لحظه‌ای در چشم‌های غمگین دخترک گره خورد. شاید فقط چند ثانیه طول کشید و به همان سرعت نگاهش را گرفت و به پرونده‌ای که در دست داشت دوخت. هنوز هم آن چشم‌ها جلوی دیدگانش میان موجی از اشک می‌رقصید. چشم‌هایش را بست و مجدد باز کرد.

و در دل اعتراف کرد این دختر یا مجرم است و جرمش ثابت می‌شود یا همان‌طور که وجدانش دستور بی‌گناهی‌اش را داده، آزاد می‌شود. در حالت دوم قصد داشت کمکش کند. شاید از این طریق بهزاد را هم پیدا می‌کرد.

بارها خواسته بود با مادر مهگل تماس بگیرد، اما نتوانست. مهگل گفته بود مادرش بیمار است. جدا از وظایف کاری، گاهی هم انسانیت حرف اول را می‌زد.

قصد داشت بعد از نتیجه‌ی دادگاه او را هم در جریان بگذارد.

درِ اتاق باز شد و منشی صدایشان زد.

امیرعلی رو به مأمور گفت: «تو همین جا باش.»

- اطاعت قربان.

حیدری و مهگل همراه امیرعلی وارد اتاق شدند. روی صندلی ردیف اول نشستند. قاضی بعد از چند دقیقه وارد اتاق شد.

همگی به احترامش بلند شدند.



مهگل

نگاهم با وحشتی کشنده به قاضی دوخته شده بود. یک نفر کنارش نشسته بود و چیزهایی را که قاضی می‌گفت، یادداشت می‌کرد.

فضای بدی بود، سنگین و ترسناک.

فرشته تات شهدوست

قاضی پرونده‌ای را که مقابلش روی میز بود، باز کرد.

بعد از چند لحظه صدایم زد.

- مهگل حامدی، فرزند یوسف.

از پشت عینکش نگاهم کرد و گفت: «درسته؟»

صدایم می‌لرزید.

- بـ... بله آقای قاضی. درسته.

- متهم به جایگاه بیاد.

حیدری از جایش بلند شد و دستبند دور دستش را باز کرد و به آن یکی دستم زد. من را به جایگاه متهم برد و خودش کنار ایستاد.

به هیچ‌کس جز قاضی نگاه نمی‌کردم. انگار هیچ عذابی بالاتر از ثانیه‌هایی که داشتم متحمل می‌شدم در دنیا وجود نداشت. این عذاب از عذاب فقر و بیچارگی هم دردآورتر بود.

انگار لحظه‌لحظه داشتم جان می‌دادم؛ مثل مرگی تدریجی بود.

صدای سرد و خشک قاضی در اتاق پیچید.

صدای سرد و خشک قاضی در اتاق پیچید.

- چه نوع موادی همراهت بود؟ چقدر؟ از کی گرفته بودی؟ قرار بود به کی تحویلش بدی؟

وقتی این سؤال‌ها را شنیدم، دلم می‌خواست همان جا بزنم توی سر خودم و بگویم به پیر، به پیغمبر من خبر ندارم. چرا این سؤال‌ها را از من می‌پرسید؟

نالیدم: «من از هیچی خبر ندارم آقای قاضی. نمی‌دونم اون مواد چطوری سر از کیف من درآورده. من بی‌گناهم.»

- خانم محترم. طبق این گزارش، سرگرد امیرعلی جهانشاه دقیقاً صد گرم شیشه از کیف شما پیدا کرده. در هر صورت مواد تو کیف بوده و کیف هم متعلق به شما. کسی هم اینجا قصد نداره به شما تهمت بزنه.

بعد از چند ثانیه سکوت پرسید: «اعتیاد داری؟»

چشم‌هایم از تعجب گرد شد.

با ترس گفتم: «نه آقای قاضی. این چه حرفیه؟ اگه شک دارید خب آزمایش می‌دم. من معتاد نیستم.»

زدم زیر گریه. دستم را گرفتم جلوی دهانم. ناتوان شده بودم.

- بسیارخب. با اینکه به ظاهرت نمیاد اما باز هم باید آزمایش بدی. پس فقط فروشنده بودی؟

دیگر نمی‌توانستم حرف بزنم. ولی هرطور شده، باید از خودم دفاع می‌کردم. سکوت فایده‌ای نداشت.

با صدایی که خودم هم به‌سختی می‌شنیدم، گفتم: «به خدا قسم من از هیچی خبر نداشتم. من بی‌گناهم. باور کنید. توروخدا حرفامو باور کنید.»

با هق‌هق این حرف‌ها را گفتم.

قاضی با لحنی خشک گفت: «اینجا جایی واسه قسم و ناله نیست. یه بار دیگه قسم بخوری، بدون هیچ بحثی حکمت رو می‌دم و می‌ری زندان. شنیدی چی گفتم؟»

فقط توانستم سرم را تکان دهم. درمانده بودم. اشک‌هایم را آرام پاک کردم.

به سرگرد نگاه کردم. سرش را انداخته بود پایین. انگار فهمید نگاهش می‌کنم که سرش را بالا گرفت. اما خیلی زود مسیر نگاهش را تغییر داد، خونسرد بود و بی‌تفاوت.

- یک بار دیگه ازت می‌پرسم. اون مواد رو از کی گرفته بودی و قرار بود به کی تحویلش بدی؟

سرم را به دیوار تکیه دادم. من را به ستاد مبارزه با مواد مخدر آورده بودند تا ازم بازجویی کنند. اینجا زندان موقت بود.

سه دختر دیگر همراه من در اتاق بودند. یکی از آنها قیافه‌ای نسبتاً خوب داشت. موهای بلوند و ناخن‌های قرمز جیغ. بیست یا بیست‌ویک ساله به نظر می‌رسید.

نگاهم روی نفر بعدی چرخید. ظاهری معمولی داشت. رنگش پریده و چشم‌هایش خمار بود. مشخص بود معتاد است چون وقتی حرف می‌زد کلمات را می‌کشید و هرازگاهی هم چرت می‌زد.

نفر سوم آن‌طرف اتاق نشسته بود، درست روبه‌روی من. سنش به‌ظاهر از همه‌ی ما بیشتر بود؛ ابروهایی نازک، صورتی کشیده، موهایی شرابی. سر و وضعش بد نبود ولی چهره‌ی این یکی هم داد می‌زد به چیزی اعتیاد دارد. این را به‌راحتی می‌شد از حالت چهره و طرز بیانش فهمید.

زن وقتی دید نگاهش می‌کنم، اخم‌هایش را کشید توی هم و داد زد: «هی جوجه... به چی نیگا می‌کنی؟»

با اخم صورتم را برگرداندم و جوابش را ندادم.

تحویلش بدی؟

با گریه گفتم: «نمی‌دونم. من هیچی نمی‌دونم. نمی‌دونم.»

انگار حرفم عصبانی‌اش کرد که گفت:

- پس نمی‌خوای اعتراف کنی درسته؟

- به چی؟ به کارِ نکرده؟ به چی اعتراف کنم؟ من حرفی ندارم که بزنم آقای قاضی.

- بسیارخب. می‌فرستمت ستاد مبارزه با مواد مخدر. اونجا ازت بازجویی می‌کنن. اگه اعتراف کردی و حاضر به همکاری شدی که دوباره میای دادگاه و حکمت صادر می‌شه. وگرنه منتقل می‌شی زندان. ختم جلسه.

همه از جایشان بلند شدند. داشتم می‌افتادم که حیدری آمد جلو و بازویم را گرفت. همان جا نشستم. چشم‌هایم سیاهی می‌رفت.

سردیِ آب و بعد هم مزه‌ی شیرینی را در دهانم حس کردم.

بعد از چند جرعه حالم بهتر شد.

انگار خیلی دوست داشت دعوا راه بیندازد که با همان لحن ضایع و کش‌دار گفت: «واس من فیس میای؟ بزنم لهت کنم؟»

راستش کمی ترسیده بودم. برای همین فقط سکوت کردم و سرم را انداختم پایین.

دختر دیگر که قیافه‌اش شبیه این زن بود گفت: «اشی خف دیگه. نمی‌بینی تو چرتم؟»

حتی نمی‌توانستند کلمات را درست تلفظ کنند. خدایا کارم به جایی رسیده که باید با این اراذل معتاد دمخور شوم؟

زیر لب به آن یکی که کنارم نشسته بود گفتم: «تو هم معتادی؟»

نگاهی تند بهم انداخت و گفت: «معتاد عمه‌ته بچه قرتی. من مریضم، مریض. با ما هم باید مثل مریضا رفتار بشه.»

صورتم را جمع کردم و زیر لب به‌طوری‌که نشنود گفتم: «خوبه اعتیادو با اسم مستعارِ بیماری انداختن تو دهنتون که وقتی گیر افتادین یه چیزی واسه دفاع داشته باشین.»

دختر فریاد زد: «چی بلغور می‌کنی؟ راس می‌گی، بلند بگو.»

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و گفتم: «بیماری؟ لابد انتقال ویروسش هم دست

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و گفتم: «بیماری؟ لابد انتقال ویروسش هم دست خودت بوده آره؟»

- چی می‌گی تو جوجه؟ می‌زنم فکت رو میارم پایین ها.

- اونی که مریض می‌شه، ناخواسته می‌شه. تو خودت خواستی که به این روز افتادی. تا ابد هم به خودت بگی مریض، باز هم اصلش عوض نمی‌شه.

یکدفعه مثل دیوانه‌ها به‌طرفم حمله کرد و یقه‌ام را گرفت. چشم‌هایم از ترس گرد شده بود.

ناگهان با صدای نکره‌اش داد زد: «خفه می‌شی یا خفه‌ت کنم نفله؟ واس من کلاس می‌ذاری؟ من مریضم. شنیدی چی گفتم؟ اینکه چطوری این‌جوری شدم هم به توی بچه سوسول ربط نداره. شیرفهم شد یا یه جور دیگه حالیت کنم؟»

با وحشت سرم را تکان دادم.

یقه‌ام را ول کرد و رفت کنار زنی که اسمش اشی بود، نشست.

هرسه مثل گرگ گرسنه نگاهم می‌کردند.

- می‌کِشی؟

با تعجب به اشی نگاه کردم: «چی؟»

- خجالت.

هرسه زدند زیر خنده.

در دلم گفتم: «زهر مار. مفنگی ها.»

وقتی حسابی به حرف چرتی که اشی گفته بود خندیدند، ادامه داد: «موادو می‌گم بچه‌مثبت. چی می‌کشی؟ نکنه قرصی هستی؟»

با خشم نگاهش کردم و گفتم: «حرف دهنتو بفهم. من هیچی نمی‌کشم.»

چند لحظه نگاهم کردند. باز زدند زیر خنده. از کارهایشان حرصم گرفته بود.

- واسه هیچی افتادی هلفدونی؟ چی ازت گرفتن؟

سرم را انداختم پایین و چیزی نگفتم.

- چرا خفه‌خون گرفتی؟ بنال بینم.

زمزمه کردم: «شیشه. ولی واسه من نبود. نمی‌دونم کدوم از خدا بی‌خبری گذاشته بودش تو کیفم.»

با تعجب پرسیدند: «شیشه؟»

اشی گفت: «دمت گرم باو. چقدی بود؟»

سرم را بلند کردم و بهشان نگاه کردم.

سرم را بلند کردم و بهشان نگاه کردم.

- فکر کنم صد گرم. تو دادگاه فهمیدم.

هرسه سوتی بلند کشیدند و دختری که چند دقیقه پیش به یقه‌ام چسبیده بود گفت: «ایول داری. بابا کارت درسته. صد گرم شیشه؟ سی گرم به بالا اعدامی بچه. دِ آخه به قد و قواره‌ت هم نمیاد.»

با ترس آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «اعدام؟»

- کارت در اومده. تازه پُرِ پُرش، اگه همه‌چی رو لو بدی، شاید حبس ابد. باید وکیل مکیل خوب تو بساطت باشه.

با وحشت نگاهشان کردم.

سریع از روی زمین بلند شدم و به‌طرف در دویدم. سرتاپایم می‌لرزید. با مشت کوبیدم به در و داد زدم:

- توروخدا منو از اینجا بیارید بیرون. سرگرد! کسی صدای منو نمی‌شنوه؟ توروخدا.

صورتم از اشک خیس شده بود. هق‌هق می‌کردم و با دست‌وپا به در می‌کوبیدم.

پنجره‌ی کوچکی که روی در بود، کنار رفت و صورت نگهبان را دیدم.

سرباز با اخم داد زد: «چته؟ برو بشین سرجات.»

هق زدم: «آقا توروخدا منو بیار بیرون. بذار با سرگرد حرف بزنم. می‌خوام ببینمش.»

- گفتم بشین سرجات. حرف هم نباشه. وگرنه می‌ری انفرادی.

پنجره را بست. زانوهایم خم شد. کنار در سر خوردم و افتادم زمین. شانه‌هایم از گریه می‌لرزید. آرام به در می‌زدم و ناله می‌کردم.

صدایشان را می‌شنیدم. هر کدام چیزی می‌گفتند.

- بیخودی آبغوره نگیر. کارت در اومده. دیگه واس چی کمک می‌خوای؟

- اشی راس می‌گه. دخلت اومده.

- بی‌خیال بچه‌ها. خودش از ترس داره نفله می‌شه. ولش کنین.

اشی گفت: «تو رو هم اون سرگرد خوشگله گرفته؟ جیگریه لامصب. نه بچه‌ها؟»

- با اینکه دل خوشی ازش ندارم ولی نامروت عجب تیکه‌ایه.

- اخلاق مخلاق نداره. همچین نیگات می‌کنه نمی‌دونی کدوم وری در بری.

آنها بی‌خیال می‌گفتند و می‌خندیدند.

من هم این‌طرف برای درد بی‌درمانی که گرفتارش شده بودم جان می‌دادم.



آن شب تا صبح کابوس دیدم. در خواب می‌دیدم که اشی و آن دوتای دیگر بالای سرم ایستاده‌اند و قهقهه می‌زنند.

سرگرد ازم بازجویی می‌کند و من با گریه التماس می‌کنم. قاضی می‌گوید حکم متهم مهگل حامدی، فقط اعدام.

از خواب پریدم و دیدم در زندانم و خبری نیست.

ولی همین که چشم روی هم گذاشتم، دوباره همان کابوس‌های تکراری و زجرآور می‌آمدند سراغم.



امیرعلی

حسین وارد اتاق شد. امیرعلی با تلفن حرف می‌زد. به حسین اشاره کرد بنشیند.

همین که مکالمه‌اش تمام شد، نفسش را محکم بیرون فرستاد و دستش را بین موهایش کشید. کلافه بود.

حسین مشکوک نگاهش کرد و گفت:

- امیرعلی ببینمت.

نگاهش کرد.

- چته؟ انگار زیاد روبه‌راه نیستی.

- خوبم. فقط پرونده‌ی این دختره حامدی بدجور درگیرم کرده. الان داشتم با مادرش حرف می‌زدم. همه‌چیزو بهش گفتم. بیچاره خیلی ناراحت شد. همه‌ش گریه کرد و التماس. گفت میاد اینجا که بهش گفتم بردنش ستاد مبارزه با موادمخدر و نمی‌ذارن ببینیدش.

- مهگل حامدی؟ همون نامزد بهزاد؟

- نامزد بهزاد بود. نامزدی‌شون به‌هم خورده.

- چرا؟

- مادرش می‌گفت با هم تفاهم نداشتن. ولی من می‌دونم دلیلش چی بوده.

- چی؟

نگاهش کرد و گفت: «بعد بهت می‌گم. قضیه‌ش طولانیه.»

- باشه. جرمش چیه؟

- مواد داشت. صد گرم شیشه همراهش بود.

حسین با تعجب پرسید: «صد گرم شیشه؟ این که جرمش خیلی سنگینه امیرعلی.»

حسین با تعجب پرسید: «صد گرم شیشه؟ این که جرمش خیلی سنگینه امیرعلی.»

- می‌دونم.

- اعتراف کرده؟

- نه. مشکل همین جاست که چیزی نمی‌گه.

- در مورد بهزاد ازش پرسیدی؟

- نه.

- چرا؟

نگاهش کرد و گفت: «می‌خوام خودش به حرف بیاد. نمی‌خوام بفهمه ما دنبال بهزادیم و اونو می‌شناسیم.»

- این هم حرفیه. پس حربه‌ت چیه؟ چطوری می‌خوای به حرفش بیاری؟

نفسی عمیق کشید و گفت: «اون بی‌گناهه حسین.»

حسین با تعجب پرسید: «از کجا می‌دونی که بی‌گناهه؟ مگه نمی‌گی از کیفش مواد پیدا کردی؟»

- درسته. ولی در کنار همه‌ی این‌ها دوتا دلیل واسه اثبات بی‌گناهیش وجود داره. یکی

اینه که این مورد با موردای قبلی مو نمی‌زنه. بهزاد اینو هم طعمه قرار داده. دلیل دوم هم این که من از خیلی‌ها تو سابقه‌ی کاریم بازجویی کردم ولی این یه مورد با بقیه فرق می‌کنه. با مادرش حرف زدم. از در و همسایه هم تحقیق کردم. البته نگفتم که پلیسم. همه از پاکدامنی این دختر و نجابت خودش و مادرش تعریف می‌کردن. می‌گفتن مادرش زن زحمت‌کشیه. از یه نفر چیز بدی در موردشون نشنیدم. گفته‌ی اون، مادرش، شهادت همسایه‌ها... این که هیچ سابقه‌ی کیفری‌ای نداشته. همه و همه بهم می‌فهمونه که اون دختر بی‌گناهه. مطمئنم بهزاد برای به‌هم خوردن نامزدی‌شون خواسته ازش انتقام بگیره. از نظر قانون، مهگل حامدی مجرمه ولی از نظر من بی‌گناهه. برای همین می‌خوام بهش کمک کنم.

حسین تمام مدت با دقت به حرف‌های امیرعلی گوش می‌داد.

- که این‌طور! از هر طرف می‌بینم حق با توئه. حالا می‌خوای چکار کنی؟

امیرعلی به پشتیِ صندلی‌اش تکیه داد و با لحنی جدی گفت: «همه‌چیز به خودش بستگی داره. این که با من همکاری می‌کنه یا نه.»

حسین نگاهش کرد و سرش را تکان داد.

- پس بهتره ازش بپرسی. تو بد وضعیتی گیر کرده. محاله تن نده.

به‌طرف حیاط رفت. روی تخت نشست. دلش طاقت نیاورد. رفت داخل، وضو گرفت و چادر نمازش را روی سرش کشید. سجاده‌اش را به‌آرامی رو به قبله پهن کرد. دو رکعت نماز حاجتش را خواند. بعد از نماز روی همان سجاده نشست، سرش را رو به آسمان بلند کرد. درحالی‌که اشک صورتش را نورانی کرده بود، زمزمه کرد: «خدایا تو رو به بزرگیت قسم. تو رو به آبروی زهرا قسم دخترمو از این مشکل نجات بده. خدایا نذار بی‌گناه آبروش بریزه. تنهامون نذار. نگاهتو از ما نگیر. دخترمو بهم برگردون. کمکش کن خدایا. کمکش کن.»

پیشانی‌اش را روی مهر گذاشت و از ته دل گریه کرد.

مادر بود و دلش ناآرامی می‌کرد. طاقت نداشت جگرگوشه‌اش را به ناحق پشت میله‌های زندان ببیند.

کاری از دستش ساخته نبود.

صبح شده بود که سینی صبحانه را آوردند. آن سه نفر مثل نخورده‌ها افتاده بودند روی سینی.

نتوانستم بیشتر از یک لقمه بخورم. همان هم در گلوم گیر کرد و به‌زور دادمش پایین.

چیزی از گلویم پایین نمی‌رفت. کابوس‌هایی که شب قبل دیده بودم، مدام می‌آمدند جلوی چشمم و آسایشم را ازم گرفته بودند.

احساس پوچی می‌کردم. یک خلاء نفرت‌انگیز. مثل مرده‌ای متحرک فقط یک گوشه افتاده بودم و به بقیه نگاه می‌کردم.

درِ سلول باز شد.

نگهبان داد زد: «مهگل حامدی.»

سریع از جایم بلند شدم و رفتم جلو.

- بله؟

- بیا بیرون.

در را باز کرد. یک زن دستبندبه‌دست جلویم ایستاده بود. دست‌هایم را کشید جلو و دستبند را دور مچم قفل کرد. حتی به این یک‌تکه آهن هم عادت کرده بودم. چه زود!

خیلی زود بود.

همراهش رفتم. نا نداشتم راه بروم. همه‌اش احساس می‌کردم الان است که بیفتم و نقش زمین شوم. ولی باید طاقت می‌آوردم.

من را برد به اتاق بازجویی.

نشاندم روی صندلی و خودش کنار ایستاد.

فکر می‌کردم اینجا هم سرگرد برای بازجویی به اتاق می‌آید. تصمیم گرفته بودم همه‌چیز را بگویم. تا کِی باید سکوت کنم و بهم تهمت بزنند؟ بالاخره باید همه‌چیز را می‌گفتم. باید بی‌گناهی‌ام را ثابت می‌کردم.

درِ اتاق باز شد. برگشتم و به مردی غریبه که توی درگاه ایستاده بود نگاه کردم.

مردی تقریباً چهل ساله، با نگاهی سرد و خشن. لباس شخصی تنش بود. جوری نگاهم می‌کرد که احساس می‌کردم یک قاتلم. خدایا رحم کن.

با قدم‌هایی محکم جلو آمد. چهارستون بدنم شروع کرد به لرزیدن.

از سرگرد حساب می‌بردم ولی با دیدن این مرد در حال سنکوپ بودم.

یک پرونده در دست‌هایش بود. گذاشت روی میز و بی‌معطلی بازش کرد.

همان سؤال‌ها، همان جواب‌ها، همان تهمت‌ها، همان التماس‌ها... از او اصرار و از من انکار. از او تهدید و از من تردید. سکوت، سکوت، سکوت.

حتی اجازه نمی‌داد توضیح بدهم. هر وقت لب باز می‌کردم تا حرف بزنم می‌گفت: «ساکت شو. فقط جواب سؤال منو بده. حرف زیادی هم نزن.»

می‌خواستم همه‌چیز را از اول تعریف کنم. ولی نمی‌توانستم بهش بگویم. اصلاً گوش نمی‌کرد. آخرش هم باورش نمی‌شد و این وسط من بودم که بی‌گناه محکوم می‌شدم. اما دیگر نباید سکوت کنم.

ساکت بود و داشت در پرونده چیزهایی یادداشت می‌کرد.

- می‌خوام سرگرد جهانشاه رو ببینم.

با تعجب سرش را بلند کرد.

- چطور؟

- من هیچی نمی‌گم مگه اینکه اون اینجا باشه. می‌خوام باهاش حرف بزنم. فقط به اون توضیح می‌دم.

با عصبانیت بلند شد و محکم کوبید روی میز.

داد زد: «حرف نزن. تو جایگاهی نیستی که بگی چکار کنم و چکار نکنم! یا همین الان می‌گی اون موادو از کی گرفتی و می‌خواستی به کی تحویل بدی یا یه جور دیگه باهات برخورد می‌کنم.»

مثل بید می‌لرزیدم ولی ظاهرم را حفظ کردم.

- منم نگفتم حرف نمی‌زنم. اما همه‌چیزو به سرگرد جهانشاه می‌گم. مگه نمی‌خواین ازم اعتراف بگیرین؟ خیلی‌خب. من اعتراف می‌کنم ولی فقط به اون.

چند لحظه با خشم به چشم‌هایم زل زد. انتظار چنین جوابی را نداشت. فکر می‌کرد الان است که از ترس دهان باز کنم و همه‌چیز را بگویم.

ولی حرف زدن با او آب در هاون کوبیدن بود؛ هیچ فایده‌ای نداشت.

نمی‌دانم چرا چنین فکری می‌کردم. درصورتی‌که سرگرد هم درست مثل آنها بود و حرف‌هایم را باور نداشت.

ولی او حداقل یک گوش شنوا داشت. مثل این‌ها دنبال اعتراف دروغ نبود. شاید هم من اشتباه فکر می‌کردم. ولی تنها راهی که به ذهنم رسید تا از دستشان خلاص شوم، همین بود.

پرونده را بست و با لحنی سرد رو به مأمور زن گفت: «ببرش.»

- اطاعت قربان.



امیرعلی

- به آقابزرگ زنگ زدی؟

حسین از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و گفت: «نه.»

امیرعلی نگاهی تند بهش انداخت.

- مگه بهت نگفتم زنگ بزن بگو امیرعلی تا پایان مأموریتش پاشو هم اونجا نمی‌ذاره؟

- ول کن جون عزیزت. مگه از جونم سیر شدم؟

- حسین!

- چرا خودت زنگ نمی‌زنی؟

- همین که صدامو بشنوه شروع می‌کنه و تا کلافه‌م نکنه دست برنمی‌داره.

- منو که از همون پشت تلفن... پوف! خدایا چی بگم من.

گوشه‌ی چادرش را به چشم‌هایش کشید و اشک‌هایش را پاک کرد.

حسین با تعجب نگاهش می‌کرد.

امیرعلی که از شنیدن ناله‌های زن ناراحت شده بود، با صدایی گرفته گفت: «بشینید روی صندلی مادرجان.»

زن ناله‌کنان اشک‌هایش را پاک کرد و نشست.

امیرعلی با لحنی آرام گفت: «ببینید خانم، کاری از دست ما ساخته نیست. گفتم که دخترتونو بردن ستاد مبارزه با موادمخدر. فعلاً تحت بازجوییه. شما هم نمی‌تونید ببینیدش.»

زن به التماس افتاد.

- پسرم یه کاری کن. نگرانشم. دیشب تا صبح چشم رو هم نذاشتم. دو ساعت خوابم برد که اون هم همه‌ش کابوس بود. خدا رو صدا می‌زد و کمک می‌خواست. پسرم تو رو به هر کی که دوست داری یه کاری کن بتونم ببینمش.

رنگش پریده بود. دست‌هایش می‌لرزید.

- من این چیزا حالیم نیست. خودت یه کاریش بکن.

دهان باز کرد تا جواب امیرعلی را بدهد که صدای در بلند شد.

امیرعلی گفت: «بیا تو.»

در باز شد. شکوری وارد اتاق شد و احترام گذاشت.

- جناب‌سرگرد مادر مهگل حامدی اومده و می‌گه که می‌خواد شما رو ببینه.

امیرعلی با تعجب پرسید: «الان اینجاست؟»

- بله قربان.

نفسی عمیق کشید.

- خیلی‌خب. بگو بیاد تو.

- اطاعت.

شکوری از اتاق بیرون رفت. هنوز چند لحظه‌ای نگذشته بود که زن سراسیمه خودش را درون اتاق انداخت.

با بی‌قراری سلام کرد و گفت: «جناب‌سرگرد توروخدا یه کاری بکن. بچه‌مو نجات بده. مهگل من بی‌گناهه. دیشب خواب بد دیدم. بچه‌م داره نابود می‌شه. تو رو به آبروی زهرا کمکمون کن.»

امیرعلی نیم‌نگاهی به حسین انداخت. حسین آرام سرش را تکان داد. امیرعلی دست‌هایش را روی میز گذاشت و چند لحظه به آنها خیره شد. با یک حرکت از جایش بلند شد و کلاهش را برداشت.

- می‌ریم ستاد.

و رو به حسین گفت: «تو هم بیا.»

حسین سرش را تکان داد و از جا بلند شد.

زن با خوشحالی گفت: «الهی خیر از جوونیت ببینی پسرم.»

امیرعلی لبخندی کمرنگ زد و به‌طرف در رفت.

- جعفری.

جعفری جلو آمد و به نشانه‌ی احترام پاهایش را جفت کرد.

- بله قربان.

- سریع ماشینو حاضر کن. می‌ریم ستاد مبارزه با موادمخدر.

- اطاعت.



سرهنگ کمالی با دیدن امیرعلی از جایش بلند شد.

امیرعلی پس از احترام، باهاش دست داد و گفت: «سرگرد جهانشاه هستم. و ایشون سروان محبی.»

سرهنگ با حسین هم دست داد و لبخند زد.

- خوش اومدید. چرا ایستادید؟

هر دو تشکر کردند و نشستند.

- خب. چه کمکی از من ساخته‌ست؟

امیرعلی با لحنی جدی گفت: «من مسئول پرونده‌ی مهگل حامدی هستم. طبق حکم دادگاه ایشون برای بازجویی و تحقیق بیشتر در این زمینه به اینجا منتقل شدند.»

سرهنگ سرش را تکان داد.

- بله درسته. در جریان هستم. خیلی جالبه.

- چطور مگه؟

- این دختر در مورد شما به ما گفته بود.

هر دو با تعجب به سرهنگ نگاه کردند.

سرهنگ لبخندی کمرنگ زد و گفت: «ما ازش بازجویی کردیم. ولی اون به هیچ‌کدوم از سؤالات ما جواب نداد و حاضر به اعتراف نشد. خواسته‌ش فقط یه چیز بود. البته هنوزم بهش اصرار داره.»

امیرعلی با کنجکاوی پرسید: «چه خواسته‌ای؟»

- ما هر کاری کردیم که اعتراف کنه. اما گفت به هیچ‌کس جز سرگرد جهانشاه حرفی نمی‌زنه. امروز قصد داشتم باهاتون تماس بگیرم. هدف ما اینه که این دختر هرچه زودتر اعتراف کنه.

امیرعلی سکوت کرد و در نهایت گفت: «مادرش بیرون منتظره. واسه دیدن دخترش زیاد از حد بی‌تابی می‌کرد. چون بیماره نتونستم جلوشو بگیرم. می‌خواستم درخواست کنم با مسئولیت من برای چند دقیقه همو ببینن.»

سرهنگ کمی مکث کرد و گفت: «اما این خلاف قوانینه. شما که خودتون باید اینو بهتر بدونید.»

- درسته. اما من مسئولیتشو می‌پذیرم.

سرهنگ با شک نگاهش کرد و پرسید: «از اقوام هستن؟»

سرهنگ با شک نگاهش کرد و پرسید: «از اقوام هستن؟»

امیرعلی بعد از کمی سکوت گفت:

- خیر. به‌هیچ‌وجه.

سرهنگ سرش را تکان داد و گفت: «فقط پنج دقیقه. بیشتر از این امکان نداره.»

- بسیارخب. باز هم ممنونم.

سرهنگ از جایش بلند شد و گفت: «همراه من بیاید.»

هر دو همراه سرهنگ از اتاق خارج شدند. مادر مهگل بیرون ایستاده بود و پشت سرشان راه افتاد.

سرهنگ جلوی درِ سلول ایستاد و رو به نگهبان گفت: «حامدی رو صدا بزن.»

- اطاعت قربان.

نگهبان درِ زندان را باز کرد.

- حامدی.

به درِ اتاقک نگاه کردم. نگهبان داشت صدایم می‌زد.

اشی گفت: «پاشو برو باز اومدن دنبالت. چه مهم بودی و ما نمی‌دونستیم. از وقتی اومدی یه ریز می‌برنت بیرون.»

و هرسه زدند زیر خنده.

بی‌حال و بی‌حوصله از روی زمین بلند شدم و رفتم بیرون. نور چشمم را زد. دستم را گرفتم جلوی صورتم. چشم‌هایم را کمی ماساژ دادم و آرام‌آرام باز کردم.

با دیدنش خشکم زد.

زیر لب زمزمه کردم: «ما... مامان.»

مامان که صورتش غرق اشک بود، آمد جلو و بغلم کرد.

بغضی که در گلویم بود، شکست. سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و زدم زیر گریه.

- الهی مادر به قربونت بره. چرا انقدر لاغر و ضعیف شدی تو دختر؟

از بغلش بیرون آمدم. نمی‌دانستم بخندم یا گریه کنم. با دست‌های مهربانش اشک‌هایم را پاک و نگاهم کرد. پیشانی‌ام را بوسید. چیزی نمی‌گفتم. فقط نگاهش می‌کردم. احساس

می‌کردم سال‌ها ازش دور بوده‌ام. زبانم بند آمده بود.

چانه‌ام از بغضِ سنگینِ گلویم لرزید. ولی به‌سختی لب باز کردم و گفتم: «دلم خیلی برات تنگ شده بود. تو که خوبی؟ خوبی مامانم، نه؟»

رنگش پریده بود. معلوم بود حالش خوب نیست. زیر چشم‌هایش گود افتاده بود. دست‌هایش را که سرد بودند و می‌لرزیدند، گذاشت دو طرف صورتم و گفت: «خوبم مادر. تو خوب باشی، من هم خوبم. همه‌ی فکرم پیش توئه دخترم.»

لب زدم: «دیگه نمی‌تونم تحمل کنم مامان. می‌خوام برگردم پیشت.»

مامان به گریه افتاد.

- به خدا توکل کن عزیزدلم. خدا بزرگه. من و تو که کسی رو جز اون نداریم. همه‌چیزو بسپر به خودش. درست می‌شه مادر. خودش پشت و پناهت می‌شه.

آرام سرم را خم کرد و پیشانی‌ام را بوسید.

با غم نگاهش کردم. همان موقع نگاهم به سرگرد و مردی که کنارش ایستاده بود، افتاد.

سرگرد رو به مامان گفت: «خانم حامدی وقت ملاقات تمومه.»

مامان در سکوت سرش را تکان داد و نگاهم کرد. کوه غم را در چشم‌هایش دیدم و قلبم لرزید.

صورتم را غرق بوسه کرد. خواست از خودش جدایم کند که ولش نکردم و رفتم بغلش.

با این کارم بغضش ترکید و سرش را به سرم چسباند و گریه کرد.

- عزیز دل مادر. مواظب خودت باش. بی‌قراری نکن. قوی باش دخترم.

به چادرش چنگ زدم و با هق‌هق گفتم: «می‌ترسم مامان. خیلی می‌ترسم.»

سرم را نوازش کرد و با صدایی گرفته گفت: «ترس یار شیطونه مادر. نترس امیدتم از دست نده. حق به حق‌دار می‌رسه دخترم. بی‌گناهیت ثابت می‌شه.»

- مامان مواظب خودت باش. به‌خاطر من. باشه؟

با آرامش لبخند زد و گفت: «باشه دخترم. نگران من نباش.»

سرگرد تکرار کرد: «خانم حامدی من باید با دخترتون حرف بزنم. وقت ملاقات تموم شده.»

مامان برای آخرین بار نگاهم کرد و گفت: «یادت نره چی بهت گفتم. نترس و به خدا توکل کن.»

درحالی‌که اشک می‌ریختم سرم را تکان دادم.

دستم را رها کرد. سرش را برگرداند و با قدم‌هایی آرام ازم دور شد. نگاه ازش نمی‌گرفتم. سرگرد در گوش سرهنگ چیزی گفت که سرش را تکان داد و پشت سر مامان راه افتاد.

سرهنگ رو به سرگرد گفت: «تا اتاق بازجویی همراهی‌تون می‌کنم.»

مأمور زن جلو آمد و به دستم دستبند زد. سرگرد جلو رفت. من و آن مأمور هم پشت سرش حرکت کردیم.



روبه‌روی هم پشت یک میز نشسته بودیم. یک ضبط صوت گذاشت روی میز.

نگاهی جدی بهم انداخت و با لحنی که تحکمش دل آدم را خالی می‌کرد رو کرد به من: «گفته بودی می‌خوای منو ببینی. درسته؟»

سرم را تکان دادم.

- بسیارخب من اینجام تا حرفاتو بشنوم. آماده‌ای؟

- بله.

- شروع کن.

دکمه‌ی ضبط را فشار داد. دست‌هایش را گذاشت روی میز و به صورتم زل زد. نگاهش زیادی سنگین بود. زبانم باز نمی‌شد.

- چرا چیزی نمی‌گی؟

- وقتی این‌جوری نگاه می‌کنید، هول می‌شم و نمی‌تونم حرف بزنم.

با تعجب گفت: «چه‌جوری؟»

به صورتش اشاره کردم و گفتم: «انقدر جدی.»

جدی‌تر شد.

- بحثو به حاشیه نکشون. حرفتو بزن.

سکوت کردم.

انگار که کلافه‌اش کرده بودم. نفسش را بیرون داد و گفت: «خیلی‌خب.»

به دست‌هایش خیره شد و ادامه داد: «شروع کن. منتظرم.»

نفسی عمیق کشیدم و گفتم: «من و مادرم همیشه تنها بودیم. وقتی خیلی بچه بودم پدرم فوت کرد. هیچ‌وقت پدرمو ندیدم. مادرم منو به‌سختی بزرگ کرد. اون اوایل خونه‌ی این و اون کار می‌کرد. وقتی بزرگ‌تر شدم ازش خواستم دیگه این کارو نکنه. شروع کرد

به خیاطی کردن. من هم تابستونا کمکش می‌کردم. وقتی می‌دیدم به‌خاطر من این‌همه سختی می‌کشه، ناراحت می‌شدم. دوست داشتم یه جوری جبران کنم. کاری که از دستم برنمی‌اومد. برای همین فقط تابستونا می‌تونستم یه‌کم تو کارها کمکش کنم. وقتی درسم تموم شد و دیپلمم رو گرفتم، رفتم دنبال کار. تو یه شرکت به‌عنوان منشی مشغول به کار شدم تا اینکه...»

زیر چشمی نگاهش کردم. همین که نگاهم را روی خودش دید، به دست‌هایش خیره شد و سرش را تکان داد.

از کارش خنده‌ام گرفت ولی به روی خودم نیاوردم. مثلاً برای اینکه حرف بزنم نگاهم نمی‌کرد.

- بهزاد مهرپرور پسر رییس شرکت بود. تا حدودی سعی داشت به من نزدیک بشه. فکر می‌کرد به‌خاطر احتیاجم به پول حتماً باهاش راه میام. تو همون گیر و دار بود که فهمیدم مادرم بیماره. خودش نمی‌دونست. من هم چیزی بهش نگفتم. هرچی پس‌انداز داشتم برای داروهاش دادم. دیگه هیچ پولی برامون نمونده بود. همون موقع بود که بهزاد اومد خواستگاریم. قبول نکردم. پدرش و خواهرش بهمون توهین کردن و مال و ثروتشونو به رخ کشیدن و رفتن. فکر کردم همه‌چیز تموم شده و داشتم یه نفس راحت

ثروتشونو به رخ کشیدن و رفتن. فکر کردم همه‌چیز تموم شده و داشتم یه نفس راحت می‌کشیدم که دومرتبه سروکله‌شون پیدا شد. یه شب حال مادرم بد شد. داروهاش داشت تموم می‌شد. داشت درد می‌کشید. قرصشو بهش دادم، کمی بهتر شد. با دیدن مامانم توی اون وضع یه تصمیم اشتباه گرفتم و به درخواست بهزاد جواب مثبت دادم. به‌خدا قسم برای ثروتش دندون تیز نکرده بودم. فقط به‌خاطر مادرم بود. به‌خاطر اینکه بتونم از پس مخارج داروهاش بربیام. دختری هم نبودم که خودفروشی کنم، دزدی کنم یا مواد بفروشم. نمی‌خواستم از این راه پول دربیارم. ولی از طرفی هم از شخصیت بهزاد متنفر بودم. حس خوبی نسبت بهش نداشتم. اما با تموم این‌ها مجبور شدم پیشنهادشو قبول کنم. نامزد کردیم. صیغه‌ی محرمیت خونده شد. بهزاد انگشتر دستم کرد. گفت یه مسافرت ترتیب داده که بریم شمال. گفتم مادرم هم باید باهامون بیاد. مجبور شد قبول کنه. نمی‌خواستم باهاش برم ولی اون مادرمو راضی کرد. مسافرتی که از همون روز اول برام به یه کابوس تبدیل شد. نزدیک بود تو دریا غرق بشم. هنوز هم نمی‌دونم چطور نجات پیدا کردم. خواست خدا بود. از تب و ترسِ بعد از اون اتفاق که بگذریم، یه شب بهزاد...

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. اخم کرده بود.

آب دهانم را قورت دادم و لبم را با زبانم تر کردم.

- یه شب مست اومد خونه. می‌خواستم برم تو باغ هوا بخورم که چشمش بهم افتاد و خواست...

نمی‌توانستم همه‌چیز را باز کنم. بنابراین با مکثی کوتاه سربسته ادامه دادم: «منو برد ته باغ تو یه اتاقک. اما خداروشکر به هدف شومش نرسید. حال درستی نداشت. بیهوش روی تخت افتاد. خواستم از اونجا بیام بیرون که توجهم به پرده‌ی وسط اتاق جلب شد. پرده رو که کنار زدم، چندتا کارتن و جعبه دیدم که تا طاق روی هم چیده شده بودن. ترسیدم بهزاد بیدار بشه برای همین بی‌خیال شدم و اومدم بیرون. از عکس‌العمل بعدش می‌ترسیدم. اما اون فرداش که منو دید، در کمال خونسردی به روی خودش هم نیاورد که چه اتفاقی افتاده.

برگشتیم تهران. سه ماه گذشت و توی این مدت خیلی کم دیدمش. دوست نداشتم نزدیکم باشه. یه روز اومد گفت دوتا خواسته ازت دارم. یکی اینکه تا هفته‌ی دیگه ازدواج کنیم. یکی هم اینکه با من به مهمونی دوستم بیای. از مادرم خواست صیغه رو باطل کنیم. من خودم هم نفهمیدم چرا؟ دلیل آورد که پدرش این‌طور خواسته ولی قانع‌کننده نبود.

مادرم تو رودربایستی قبول کرد. مادرم زن توداریه. واسه همین به‌هیچ‌وجه بهزاد رو واسه این کار سؤال‌پیچ نکرد. اون هم قول صددرصد ازدواج داد و اینکه خواه ناخواه ما نامزد بودیم پس جای شکی باقی نمی‌ذاشت. اما از حالت صورتش به‌خوبی می‌فهمیدم با اینکه ساکته اما از این موضوع ناراحته. بهزاد برام هیچ اهمیتی نداشت. نه دوست داشتم باهاش ازدواج کنم، نه همراهش به اون مهمونی برم. گفتم نمیام. شدیداً مخالفت کردم. مادرم هم راضی نبود چون ما دیگه به هم محرم نبودیم. بهزاد تهدیدم کرد که اگه باهاش نرم به مادرم در مورد بیماریش می‌گه. می‌ترسیدم مادرم بفهمه. استرس واسه‌ش سم بود. در نهایت مجبور شدم قبول کنم.

با یادآوری آن شب بغضم گرفت. قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید و ردی ازش روانه‌ی صورتم شد.

- اسمش مهمونی بود وگرنه به‌معنای واقعی کلمه مثل جهنم می‌موند. یه مشت حیوون ریخته بودن اونجا و همدیگرو می‌دریدن. اولش به نظرم کاراشون خنده‌دار اومد. ولی در واقع به حال اون آدما باید گریه می‌کردم.

نمی‌خواستم بهش بگویم آن شب چه اتفاقی برایم افتاده. هم جرئتش را نداشتم، هم

شرم این اجازه را بهم نمی‌داد. اگر می‌گفتم می‌خواست تا ته‌وتوی قضیه را دربیاورد و این اذیتم می‌کرد. می‌ترسیدم حرفم را باور نکند. شاید در موردم بد فکر می‌کرد. آن وقت این هم ناخواسته به جرمِ نکرده‌ام اضافه می‌شد. بی‌گناه که بودم، مُهر بدکاره بودن هم می‌خورد روی پیشانی‌ام و زندگی‌ام دیگر سیاه می‌شد.

منتظر چشم به من دوخته بود. دیگر نگاهش را نمی‌دزدید. آرام شده بودم.

- به‌خاطر اون مهمونی و کارهایی که اون شب ازش دیدم، تصمیم گرفتم قبل از اینکه این ازدواج سر بگیره، نامزدی‌مون رو به‌هم بزنم. هر کدوم از ما به دو دنیای متفاوت تعلق داشتیم. به‌هیچ‌وجه با هم تفاهم نداشتیم. هیچ‌چیز مشترکی بین ما نبود و نمی‌تونست هم باشه. الان که شخصیتش به نظرم این‌قدر منفور می‌اومد، بعد از ازدواج حتماً بدتر هم می‌شد. تا یه‌مدت بعد از اون مهمونی ندیدمش. یه روز تو خیابون جلومو گرفت. ازم خواست سوار ماشینش بشم تا حرف بزنیم. قبول نکردم. به زور متوصل شد. بهم توهین کرد. به بدبختی‌هام خندید. مسخره‌م کرد. دیگه طاقتم تموم شد و با کیفم زدم تو صورتش. بعدش هم از ماشینش پیاده شدم و سوار تاکسی شدم و رفتم.

نگاهش کردم و گفتم: «دقیقاً یک ساعت بعدش شما از تو کیفم مواد پیدا کردید. ولی من از وجود اون بسته تو کیفم هیچی نمی‌دونستم. برای همین گفتم پاپوشه.»

آرام سرش را تکان داد و زل زد تو صورتم.

- می‌دونم.

با تعجب نگاهش کردم.

- چی؟

- واسه‌ت مأمور گذاشته بودم تا تعقیبت کنه. دیدیم که سوار ماشین بهزاد شدی و بعد هم با عصبانیت پیاده شدی و یه تاکسی گرفتی. این دسیسه حتماً کار اونه. خواسته انتقام توهین‌هایی رو که بهش کردی، بگیره.

- یعنی خواسته تلافی کنه؟

- همین‌طوره.

- اما چرا؟ شما که می‌دونید من بی‌گناهم، چرا آزادم نمی‌کنید؟

- چون من از بی‌گناهیت مطمئنم ولی قانون اینو نمی‌گه. قانون زمانی حرفت رو باور می‌کنه که مدرکش رو به دادگاه ارائه بدیم و خلاف جرمت ثابت بشه.

درمانده نالیدم: «پس نمی‌شه کاری کرد؟»

- دو راه بیشتر نمی‌مونه.

- چی؟

کمی به جلو خم شد و آرام گفت: «گفتی که وقتی شمال بودی، توی اتاقک یه سری کارتن دیدی که رو هم چیده شده بودن. درسته؟»

- درسته.

- باید اونا رو پیدا کنیم. این می‌تونه مدرک خوبی برای ما باشه. لابه‌لای اعترافاتت می‌تونه گفته‌هاتو تا حدی ثابت کنه. ما هم می‌تونیم بهزاد رو متهم کنیم و با یه مدرک معتبر دستگیرش کنیم.

لبخند زدم. کورسویی از نور امید به دلم تابید. خدایا یعنی ممکن است؟

با کنجکاوی پرسیدم: «و راه دوم چیه؟»

منتظر نگاهش کردم.

- اگه ثابت بشه که تو اون کارتن‌ها مواده، جرمت سبک‌تر می‌شه. اون موقع من می‌تونم یه کاری بکنم که تو اون کارو انجام بدی.

- کدوم کار؟

بی‌مقدمه گفت: «می‌خوام برای ما از بهزاد اطلاعات جمع کنی. یعنی حکم یه رابط رو داشته باشی. هرچند ریسک خیلی بزرگیه اما اگه حواستو جمع کنی، حتماً موفق می‌شی. در اون‌صورت حکم آزادیت رو می‌گیرم.»

چشم‌هایم گشاد شد. بهت‌زده گفتم: هیچ می‌فهمین از من چی می‌خواین؟ منظورتون چیه که یه رابط باشم؟»

- ببین! بهزاد تو کار قاچاق انسان و موادمخدره. دخترهای ایرانی رو می‌فرسته دبی برای شیخ‌های پولدار و پول کلانی هم به جیب می‌زنه. ما می‌خوایم تو به هر نحوی که شده، وارد اون گروه بشی و ازشون اطلاعات بگیری. باندشون وسیعه و ما برای این کار به کسایی نیاز داریم که بشه بهشون اعتماد کرد. تو رو حساب آزادیت، انگیزه‌ی کافی برای جلب اعتماد ما رو داری و مطمئنم با چندتا آموزش کلی از پسش برمیای. فراموش نکن بهزاد یه طرف قضیه‌ست. پدرش و چندتا آدم دم‌کلفت دیگه هم پشتشن که رو کردن دست اونا کار آسونی نیست.

مغزم قفل کرده بود. فقط به لب‌هایش نگاه می‌کردم که تندتند تکان می‌خوردند.

با من‌من پرسیدم: «یعنی من تموم این مدت نامزد یه قاچاقچی بودم؟»

پوزخند زد.

- قاچاقچی که هیچ... اون حتی خیلی راحت می‌تونه آدم بکشه.

شوک‌زده نگاهش کردم. مات‌ومبهوت روی صندلی خشکم زده بود.

- پس... پس چرا اومد سراغ من؟ من که چیزی نداشتم. چرا من؟

- یکی اینکه تابه‌حال نشده چیزی رو بخواد و بهش نرسه، حالا به هر طریقی... و دلیل دومش هم می‌تونه این باشه که تو طعمه‌ی خوبی برای به سرانجام رسیدن اهدافش بودی.

- طعمه؟

کمی نگاهم کرد. نگاهش را به دست‌هایش دوخت و گفت: «هم ظاهرت عالی بود، هم بهش محتاج بودی. جز مادرت که بیماره، کسی رو نداشتی. پس اگه اتفاقی هم برات می‌افتاد کسی مقابلش قرار نمی‌گرفت. این وسط می‌تونست از امتیازهای تو به سود خودش استفاده کنه.»

آب دهانم را قورت دادم و به‌زور پرسیدم: «چه استفاده‌ای؟»

- تو چشم شیخ‌های دبی، ظاهر تو خریدار زیاد داره. تو رو میاره توی گروهش و وادارت می‌کنه خیلی کارها براش انجام بدی. بهزاد مهرپرور زیردست پدرش تعلیم دیده. در اصل اون یه گرگ‌زاده‌ست که هرآن آماده‌ی دریدن آدم‌هاییه که با کارهاش مخالفن.

به‌ظاهر خونسردش نگاه نکن. پشت این نقاب یه افعی مخفی شده، حتی از اون هم بدتر.

با ترس نگاهش می‌کردم. باور حرف‌هایش سخت نبود چون شک داشتم بهزاد آدم درستی باشد اما... چطور می‌توانست تا این حد رذل باشد؟

نگاهش کردم. اخم‌هایش در هم بود و به دست‌هایش نگاه می‌کرد.

با تردید سکوتی را که در اتاق حاکم بود، شکستم و گفتم: «می‌دونم پلیس هستید و به‌راحتی می‌تونید همه‌چیزو در مورد آدم‌هایی مثل بهزاد بفهمید اما شما یه جوری از گذشته‌ی اون حرف می‌زنید انگار از نزدیک شاهد بودید.»

نفسی عمیق کشید و سرش را تکان داد.

- به‌خاطر اینه که واقعاً بودم.

- چطوری؟

- هر وقت تصمیمت رو گرفتی اون موقع می‌فهمی.

تردید داشتم. ترسی بد به دلم افتاده بود.

- من.

- تو چی؟

- از عاقبت این کار می‌ترسم. نمی‌تونم قبول کنم. مطمئنم از پسش برنمیام.

- قبول دارم ریسکش خیلی بالاست. اما ما هم بدون آموزش تو رو نمی‌فرستیم سمتشون.

- یعنی قراره باهاشون درگیر بشم؟

- نه. آموزش‌هایی که باید ببینی به‌هیچ‌وجه رزمی نیست. تو فقط باید با چم‌وخم کارهاشون آشنا بشی که بچه‌ها به‌مرور راهنماییت می‌کنن.

- اگه قبول کنم چی می‌شه؟

- فعلاً باید بتونیم اون کارتن‌ها رو پیدا کنیم. البته زمان زیادی گذشته. شک دارم که هنوز اونجا باشن. اما اگه اونا پیدا بشن، یه امتیاز به نفع توئه. شایدم تونستیم اونی که مواد گذاشته تو کیفت، پیدا کنیم. همه‌چیز به زمان بستگی داره.

با تردید نگاهش کردم و گفتم: «شاید نتونستید کاری کنید ولی دعا می‌کنم بتونید.»

از جایش بلند شد و ضبط را برداشت. دست‌هایش را گذاشت روی میز و به جلو خم شد.

- زمان زیادی نداری، پس خوب فکراتو بکن. اگه حاضر به همکاری شدی فقط کافیه به سرهنگ بگی با من تماس بگیره.

چیزی نگفتم و سرم را انداختم پایین.

به‌طرف در رفت و ایستاد:

- خانم حامدی.

سرم را بلند کردم و منتظر چشم به دهانش دوختم.

زل زد به من و گفت: «اگه می‌گی همه‌ی اون سختی‌ها رو به‌خاطر بهزاد متحمل شدی و الان دور از مادرت قصد دارن بی‌گناه بندازنت گوشه‌ی زندان، به نظرم تصمیم‌گیری برات آسون‌تر می‌شه.»

و با نگاهی کوتاه در چشم‌هایم در را باز کرد و رفت بیرون.

در دلم گفتم: «تو به اینایی که من برات تعریف کردم می‌گی مشکل و دردسر؟ پس اگر بدونی اون پست‌فطرت چه بلای بزرگ‌تری سرم آورده، چی می‌گی؟ انگیزه‌ای از این بالاتر می‌تونم واسه انتقام گرفتن ازش داشته باشم؟»

سرم را به دیوار سلول تکیه داده بودم و به حرف‌هایی که سرگرد جهانشاه زده بود فکر می‌کردم.

از اینکه باور داشت بی‌گناهم خوشحال بودم. حداقل یکی اینجا می‌دانست و می‌توانست کمکم کند.

دعا می‌کردم موفق شود.

مسخره بود، اما حقیقت داشت. حقیقت داشت و آینده و سرنوشت من به آن کارتن‌های مواد بستگی داشت.

نیم‌نگاهی به هم‌سلولی‌هایم انداختم. هر کدامشان کنار دیوار کز کرده و به خواب رفته بودند. دلم برایشان می‌سوخت. حتماً از بدبختی به این روز افتاده بودند.

در دلم خندیدم. آدم خوشبخت که سمت مواد نمی‌رود. آدمی که ذهنی سالم و زندگی سالم داشته باشد که هیچ‌وقت به خلاف و گناه فکر نمی‌کند.

بیشتر آدم‌ها از روی اجبار به اینجا می‌رسند. مثل من و هزاران دختر بی‌گناه دیگر که «نبایدهای» زندگی‌شان را «باید» می‌بینند و ناخواسته به آن‌ها تن می‌دهند. نبایدِ زندگی من بهزاد بود، بزرگ‌ترین اشتباه من.

آه کشیدم و پاهایم را در شکمم جمع کردم.

پلک‌هایم رفته‌رفته روی هم افتاد و به خوابی عمیق فرو رفتم.



امیرعلی

- پس که این‌طور! ولی کار سختیه.

- می‌دونم ریسکه اما همه‌ی جوانب رو در نظر گرفتم.

- پس خوب فکراتو کردی؟

- راستش حسین یه چیزایی تو سرمه که اگه عملیش کنیم نقشه‌ی بی‌نقصی می‌شه.

- ای بابا. باز نقشه؟ خدا آخر و عاقبت همه‌مون رو ختم به خیر کنه.

امیرعلی با لبخند نگاهش کرد و گفت: «هنوز که شروع نشده.»

- از همین اول بسم‌الله رو گفتی دیگه.

امیرعلی خندید و گوشی موبایلش را به‌طرف حسین گرفت.

- بگیر.

- بگیر.

حسین با تعجب نگاهش کرد و گفت: «چکارش کنم؟»

- بگیر تا بهت بگم.

گوشی را گرفت و منتظر چشم به امیرعلی دوخت.

- لیست مخاطبین رو بیار.

- خب.

- تو جستجوش الف رو بزن و سرچ کن.

- خب، زدم.

- برو رو ششمین اسم.

- رفتم.

- تماسو بزن.

نگاهی به اسم انداخت و گفت: «اینکه آقابزرگه!»

- زنگ بزن.

- عمراً داداش. بیا بگیر این ماسماسکت رو. به‌اندازه‌ی کافی از تو به ما رسیده.

- گفتم زنگ بزن.

فرشته تات شهدوست

- خودت زنگ می‌زنی. دور منم یه خطر قرمز می‌کشی.

خواست گوشی را روی میز بگذارد که صدای زنگش بلند شد. نگاهی به صفحه‌اش انداخت و گفت:

- اوه اوه.

امیرعلی مشکوک نگاهش کرد و پرسید: «کیه؟»

حسین بدون اینکه جواب امیرعلی را بدهد، بی‌معطلی دکمه‌ی سبزرنگ را لمس کرد.

با شیطنت نگاهی بهش انداخت و جواب داد: «الو جانم؟ به‌به الهی قربون صداتون برم من. نه اونم همین جاست. کار داشت من گوشیش رو جواب دادم.»

امیرعلی با تعجب نگاهش می‌کرد. با خود فکر کرد حتماً مادرش پشت خط است که حسین این‌طور صمیمی قربان صدقه‌اش می‌رود.

دستش را دراز کرد و گفت: «گوشی رو بده من.»

تلفن را از کنار گوشش پایین آورد و گفت: «مطمئنی؟»

- چی‌چی رو مطمئنم؟ بده اون گوشی رو.»

با نگاهی شیطنت‌آمیز گوشی را به دستش داد و گفت: «دلتنگشی؟»

با نگاهی شیطنت‌آمیز گوشی را به دستش داد و گفت: «دلتنگشی؟»

امیرعلی لبخند زد.

- چه جورم.

- خوبه. اتفاقاً اونم می‌خواد از دلتنگی درت بیاره.

امیرعلی بدون آنکه متوجه نگاه و لبخند خاص حسین باشد گوشی را گرفت و کنار گوشش نگه داشت.

- الو. سلام مامان‌جان. خو...

- مامان‌جان و زهرمار پسره‌ی... لااله‌الاالله دیگه کارت به جایی رسیده که تو روی بزرگ‌ترت وامیستی؟ شنیدم حسابی دور برداشتی.

امیرعلی به‌سرعت از روی صندلی بلند شد و با خشم به حسین نگاه کرد.

حسین شانه‌اش را بالا انداخت و آرام گفت: «اول و آخرش باید باهاش حرف می‌زدی. بفرما این هم میدون. من می‌رم بیرون یه‌کم کار دارم. زود برمی‌گردم.»

حسین بی‌درنگ از اتاق خارج شد.

امیرعلی لحظه‌ای چشم‌هایش را روی هم گذاشت. صدای فریاد آقابزرگ از پشت خط شنیده می‌شد.

نفسی عمیق کشید و تلفن را کنار گوشش نگه داشت.

- الو... امیرعلی. چرا جواب نمی‌دی پسر؟ الو.

- سلام آقابزرگ. من به...

- آقابزرگ و زهر مار، جواب منو بده. مگه بهت خبر ندادم برگردی؟ چرا جواب تلفنامو نمی‌دی؟

فکش منقبض شد و با لحنی جدی گفت: «تو مأموریتم. نمی‌تونم کارمو ول کنم و برگردم.»

- من مأموریت دارم و این حرفا سرم نمی‌شه پسر. فرداشب بهنوش و خانواده‌ش میان اینجا. قراره همه‌ی کارها تو کمتر از چند روز انجام بشه. خودت هم باید اینجا باشی. همه‌چیز روشنه؟

از خشم سرخ شده بود. دستش را مشت کرد.

- آقابزرگ احترامتون واجبه اما اگه پای آینده و زندگی من وسط باشه، ترجیح می‌دم خودم تصمیم بگیرم.

- چی می‌خوای بگی امیرعلی؟

- بهنوش هیچ نقشی تو زندگی من نداره. این حرف آخرمه.

آقابزرگ فریاد زد: «حرف نباشه. سرگرد مملکتی درست ولی اینجا من می‌گم چی صلاحه و چی صلاح نیست. اگه فرداشب اومدی که هیچ، وگرنه داغ اون باغ رو به دلت می‌ذارم پسر. این هم حرف آخر منه.»

تماس قطع شد.

با حرص گوشی را روی میز پرت کرد. سرش را در دست گرفت و بین انگشت‌هایش فشرد.

این مرد به‌معنی واقعی کلمه یک دیکتاتور بود. مقابله با خواسته‌هایش مساوی بود با شروع یک جنگ خانوادگی.

میان این‌همه درگیری ذهنی چطور می‌توانست از پس آن بربیاید؟

در باز شد و حسین وارد اتاق شد. امیرعلی سرش را بلند کرد و نفسی عمیق کشید. دست‌هایش را روی میز گذاشت و انگشت‌هایش را در هم گره زد.

حسین روی صندلی نشست. حال الان امیرعلی را خوب درک می‌کرد.

- باهاش بحثت شد؟

فرشته تات شهدوست

نگاهش کرد. صدایش گرفته بود.

- من می‌گم نره، اون می‌گه بدوش. دیگه به چه زبونی بگم من با این دختر ازدواج نمی‌کنم؟

- والا داداش حق داری. الان اصلاً نمی‌خوام جای تو باشم.

- مگه واسه این دختر شوهر قحطه؟ باور کن اون از آقابزرگ بدتره. چسبیده ول نمی‌کنه.

- اون که از خداشه.

- دیگه مغزم کار نمی‌کنه.

- می‌خوای چکار کنی؟

- الان از من هیچی نپرس.

- ولی می‌دونی که اونم مرغش یه پا داره.

- می‌گه فردا شب قراره همه‌چیز تموم شه. برای باغ تهدیدم کرد که اگه نرم داغش رو به دلم می‌ذاره.

- می‌خوای بری؟

- می‌خوای بری؟

- رفتنو که می‌رم ولی نه واسه آقابزرگ. فردا صبح اول وقت باید برم دنبال حکم تفتیش ویلای مهرپرور. بعد از مأموریت برمی‌گردم تهران.

- فکر نکنم دیگه برگشتی تو کار باشه.

با تعجب پرسید: «یعنی چی؟»

- پات برسه شمال، آقابزرگ دستت رو می‌ذاره تو پوست گردو. دیگه خر بیار و باقالی بار کن.

- همچین اتفاقی هیچ‌وقت نمی‌افته.

- اومدیم و افتاد.

- گفتم نه. تو هم دیگه تمومش کن این بحثو کش نده.

امیرعلی آن‌قدر عصبانی بود که حسین ترجیح داد فقط سکوت کند.



مادر مهگل

نگاهی به پلاستیک داروهایش انداخت. چندتا از قرص‌هایش تمام شده بود.

با شنیدن صدای در چادرش را روی سر انداخت.

- کیه؟

- باز کنید.

- شما کی هستین؟

- سرگرد جهانشاه.

چادرش را کمی جلو کشید و بی‌معطلی در را باز کرد.

امیرعلی با لبخند و سربه‌زیر سلام کرد.

- سلام پسرم. چیزی شده؟ واسه مهگلم اتفاقی افتاده؟

- چیزی نشده. می‌تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

امیرعلی با لباس شخصی آمده بود. می‌دانست در لباس فرم جلب‌توجه خواهد کرد و از این رو به فکر حرف و حدیث‌هایی بود که می‌توانست برای این مادر و دختر دردسرساز باشد.

کنار رفت و لای در را باز گذاشت. امیرعلی یاالله‌گویان قدم پیش گذاشت. زن خوش‌آمد گفت و به داخل راهنمایی‌اش کرد. امیرعلی نگاهی به حیاط انداخت.

روی تختی که نزدیک پنجره بود نشست.

- اوا اینجا که بده. بفرمایید تو.

- زیاد وقتتون رو نمی‌گیرم. فقط چندتا سؤال داشتم.

- پس صبر کنید یه چایی‌ای، چیزی بیارم. این‌جوری که نمی‌شه.

- زحمت نکشید.

- چه زحمتی پسرم؟ الان برمی‌گردم.

امیرعلی سرش را تکان داد و زیر لب تشکر کرد.

نگاهی به اطراف انداخت. حیاط کوچک اما باصفایی داشتند.

پا روی پا انداخت و به عقب تکیه داد. نگاهش روی پاکت داروها ثابت ماند. آن را برداشت. چند قوطی کوچک داخلش بود.

نیم‌نگاهی به پنجره انداخت اما مادر مهگل آنجا نبود. نگاهی دقیق به قوطی‌ها انداخت. دوتا از آن‌ها خالی بودند.

سریع گوشی‌اش را بیرون آورد و ازشان عکس گرفت و به همان سرعت قوطی‌ها را به داخل پاکت برگرداند و کنار گذاشت.

فرشته تات شهدوست

مادر مهگل با سینی چای از در بیرون آمد و سینی را روی تخت گذاشت.

- بفرمایید. نوش جان.

- ممنونم. بنشینید لطفاً.

زن زیر لب ناله کرد و همان جا گوشه‌ای از تخت نشست. امیرعلی دقیق به چهره‌اش نگاه کرد. رنگش پریده بود.

برای اینکه حرفی زده باشد با لبخند نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «حیاط باصفایی دارید. اینجا برای خودتونه؟»

زن نگاهی به باغچه‌ی کوچکشان انداخت و سرش را تکان داد.

- آره پسرم. اما همه‌ی باصفاییش به‌خاطر مهگله. عاشق این باغچه بود. خیلی بهش می‌رسید. این چند روزی که نیست، این خونه دیگه هیچ لطفی نداره. درخت‌ها دیگه شاداب نیستن. انگار اونا هم دلتنگش شدن.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید. گوشه‌ی چادرش را به پشت پلک‌هایش کشید و زیر لب ذکر گفت.

به سینی چای اشاره کرد و گفت: «بفرمایید توروخدا. قابل تعارف نیست.»

- ممنونم. می‌تونم یه سؤال بپرسم؟

- بله، چرا که نه.

- پدر مهگل چه جور آدمی بود؟ علت فوتش چی بود و اینکه کسی باهاش دشمنی نداشت؟

زن با تعجب نگاهش کرد.

- برای چی اینا رو می‌پرسید؟ یعنی ممکنه کسی از رو دشمنی کاری کرده باشه؟

- صرفاً یه کنجکاوی شخصی بود. اما ما هم باید همه‌ی جوانب رو در نظر بگیریم.

- والا نمی‌دونم چی بگم.

- شاید این کلاف اون‌قدرا هم پیچیده نباشه و بشه سرنخی از توش درآورد.

- خب شغل پدر مهگل آزاد بود. مغازه داشت. اون زمان مستأجر بودیم. مهگل هنوز خیلی کوچیک بود که تو یه تصادف یوسف رو از دست دادیم. خدا رحمتش کنه. مرد خوبی بود. سرش تو کار خودش بود. الحمدالله کسی باهامون خصومت نداشت.

- کسی ازش طلب نداشت؟

- نه. هیچ‌کس. بعد مرگ اون خدا بیامرز مجبور شدم مغازه رو بفروشم و این خونه رو

بخرم. هیچ درآمدی نداشتیم. خونه‌ی این و اون کار می‌کردم. الان هم با خیاطی و بافتنی خرجمون رو درمیارم.

- خانواده‌ی خودتون چی؟ هیچ فامیل و آشنایی نداشتید؟ همسرتون چطور؟

- نه پسرم. ما هر دو یتیم بودیم. تنهاتر از ما تو دنیا پیدا نمی‌شد. فقط ما بودیم و خدای بالا سر.

امیرعلی کاملاً متوجه بغض و ناراحتی‌اش شده بود. اما نمی‌توانست از پرسیدن سؤالاتی که در ذهن داشت منصرف شود. اصلاً برای همین به آنجا آمده بود.

- قبل از نامزدی در مورد پیشینه‌ی بهزاد مهرپرور هیچ تحقیقی نکردید؟

- ما که کسی رو نداشتیم پسرم تا بره تحقیق. مهگل که قبول کرد، من هم چیزی نگفتم. گفتم آینده‌ی خودشه حتماً با هم تفاهم دارن.

- حرفم رو توهین تلقی نکنید. من فقط وظیفه‌م رو انجام می‌دم. ولی به نظرتون عجیب نبود که بهزاد بخواد با اون همه غرور و ثروت با دخترتون ازدواج کنه؟

- عجیب که بود. اولش مهگل قبولش نکرد. اما بعد گفت به این ازدواج راضی‌ام. اون که رضایت داد، من نتونستم چیزی بگم.

امیرعلی سکوت کرد و در فکر فرو رفت.

ظاهراً این زن از چیزی خبر نداشت. بهترین کار همین بود که با شخصیت واقعی بهزاد آشنا شود. در غیر این‌صورت ممکن بود برای ساکت کردن مهگل از مادرش استفاده کند.

ماشینش را سر کوچه نگه داشت. نگاهی به اطرافش انداخت. پسری از کنارش رد شد. نهایت دوازده یا سیزده سالش بود.

شیشه‌ی ماشین را پایین کشید و پسرک را صدا زد.

- آقا پسر.

پسر برگشت و با تعجب نگاهش کرد.

- بله؟

امیرعلی سرش را تکان داد و گفت: «چند لحظه بیا اینجا.»

پسرک با کنجکاوی نگاهی به امیرعلی و ماشینش انداخت. قدمی پیش گذاشت و کنار پنجره ایستاد.

- تو این کوچه می‌شینین؟

- بله.

- خانم حامدی و دخترش مهگل رو می‌شناسی؟

پسر با تعجب ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «بله می‌شناسم. شما فامیلشونی؟»

- نه اما یکی از آشناهاشونم.

و بسته‌ی داروها را به‌طرفش گرفت و گفت: «این بسته رو ببر بده بهشون.»

پسر با تردید بسته را گرفت.

- باشه. ولی بگم کی داده؟

- هیچی نمی‌خواد بگی. فقط اینو بده بهشون.

- باشه. چشم.

پسرک از کنار ماشین رد شد. امیرعلی دنده عقب گرفت و از آنجا دور شد. نمی‌خواست زن متوجه او شود.

پسر زنگ در را زد.

- کیه؟

- فاطمه‌خانم، منم محمد.

زن در را باز کرد.

- سلام.

- سلام پسرم. خوبی؟ مادرت خوبه؟

- سلامت باشین. فاطمه‌خانم یه آقایی این بسته رو داد که بدمش به شما.

زن با تعجب به بسته نگاه کرد، آن را گرفت و گفت: «مطمئنی گفت بدیش به من؟»

- بله. گفت بده خانم حامدی.

- کی بود؟

- خودشو معرفی نکرد.

- باشه پسرم. دستت درد نکنه.

- خواهش می‌کنم. خداحافظ.

- به مادرت سلام برسون. خدا نگه‌دارت مادر.

با تعجب در را بست. نگاهی به بسته انداخت. روی تخت نشست و آن را باز کرد. بهت‌زده به داخلش نگاه کرد. ده قوطی از همان قرص‌هایی که همیشه مصرف می‌کرد داخلش بود.

یکی از آنها را در دست گرفت و نگاهی بهش انداخت. ماتش برده بود.

زیر لب زمزمه کرد: «یعنی کار کیه؟ گفت یه آقایی، اما آخه...»

چیزی به خاطرش آمد و به فکر فرو رفت.

زمانی که در آشپزخانه مشغول آماده کردن چای بود، امیرعلی را دیده بود که به قوطی

فرشته تات شهدوست

قرص‌هایش نگاه می‌کند. شاید کار او باشد.

هرچند فقط یک احتمال بود.

در دل گفت: «چرا باید این کارو بکنه؟ ما که دینی به گردنش نداریم.»

نگاهی به بسته‌ی داروها انداخت.

هم‌زمان با اشکی که چشم‌هایش را دریایی کرده بود، لبخندی ناخواسته روی لب‌هایش نشست.

زیر لب با بغض زمزمه کرد: «هر کی که هست، خدا ازش راضی باشه.»



امیرعلی

- به‌زور سرهنگ رو راضی کردم. گفت همین که مأموریتت تموم شد، باید برگردی.
- فقط خدا کنه بتونی از دست آقابزرگ خلاص شی. هرچند من که بعید می‌دونم.
- باور کن اگه انقدر این قضیه رو به من یادآوری نکنی، لطف بزرگی در حقم کردی.
- حقیقتو باید گفت برادر من.

- حقیقتو باید گفت برادر من.

- اگه برنگشتم اسمم امیرعلی جهانشاه نیست.

- پس چیه؟

امیرعلی چشم‌هایش را از روی جاده برداشت و نگاهی تند بهش انداخت. حسین با لبخند ابرویش را بالا انداخت و چیزی نگفت.

- بالاخره نقطه‌ضعفش رو پیدا می‌کنم.

- والا ما که همه‌ی تلاشمونو کردیم نشد. شاید تو بتونی. راستی عملیات کِی شروع می‌شه؟

- فردا. امروز می‌رم ستاد گزارش کنم. یه‌کم طول می‌کشه.

- خدا کنه نتیجه بده.

- منم امیدوارم.



- شما چرا واسه یه لحظه هم که شده، به حرفای من توجه نمی‌کنید؟ می‌گم نمی‌شه. همچین چیزی امکان نداره.

- من زمانی متوجه حرفای تو می‌شم که دست از لجبازی با من برداری. وقتی من

می‌گم می‌شه، یعنی می‌شه. همین و بس.

امیرعلی پوزخند زد و یک قدم به عقب رفت.

- آخه لجبازی یعنی چی؟ مگه با بچه طرفین؟ من یه مردم، مشخصه که حق انتخاب دارم. اصلاً از کارهای شما سردرنمیارم.

آقابزرگ عصایش را با عصبانیت به زمین کوبید و داد زد: «فقط خودتو زدی به نفهمی. به مردی و مردونگی هیچ ربطی نداره. همه توی فامیل می‌دونن اسم تو روی بهنوشه. ما آبرو داریم. نمی‌ذارم با ندونم‌کاری‌های تو همه‌چیز به باد بره. امشب اونا میان. تو هم با بهنوش نامزد می‌کنی.»

- یه کلام ختم کلام. این اتفاق هیچ‌وقت نمی‌افته.

آقابزرگ فریاد زد: «کاری رو که با داییت کردم، هیچ‌وقت فراموش نکن. نمی‌ذارم تو هم پا جا پای اون بذاری. از همین اول جلوتو می‌گیرم پس دور برت نداره.»

امیرعلی با عصبانیت از جا بلند شد. همه‌ی خانواده دور هم جمع بودند. اما فقط حکم تماشاچی را داشتند. کسی جرئت طرفداری نداشت. حرف آقابزرگ یک کلام بود.

امیرعلی درحالی‌که از فرط خشم به خود می‌لرزید، دست‌هایش را مشت کرد و مقابل آقابزرگ ایستاد.

- اسم دایی منو به زبونتون نیارید. اون مرد با اینکه مرده، ولی هنوز تو همه‌جای این خونه حرمت داره. از اینکه بخوام مثل اون باشم، سرافکنده نیستم. بودن مثل اون افتخاره. من امشب خونه نیستم. جایی که بهنوش و خانواده‌ش باشن، امیرعلی پاشو هم اونجا نمی‌ذاره.

آقابزرگ که فکر می‌کرد امیرعلی گستاخی‌اش را به حد کمال رسانده، با صدایی بلند گفت: «که حالا ازش حمایت هم می‌کنی، آره؟»

سپس رو به هما، مادر امیرعلی، کرد و گفت: «بیا تحویل بگیر. بیخود نیست که می‌گن بچه حلال‌زاده به داییش می‌ره. نتونستی درست تربیتش کنی که این‌جور تو روی من وایمیسته و حرفشو می‌زنه.»

- به مادرم چکار دارید؟ پای آینده‌ی من وسطه. نمی‌ذارم با زورگویی‌هاتون اونو ازم بگیرید.

- بسه هرچی اراجیف سرهم کردی. تو اگه آینده‌ت واسه‌ت اهمیت داشت، می‌گشتی دنبال یه شغل بهتر، نه اینکه هر روز جونتو به خطر بندازی تن و بدن این زن بیچاره رو

فرشته تات شهدوست

هم بلرزونی. اگه عاقل باشی، کاری نمی‌کنی به سرنوشت داییت دچار بشی. فراموش نکن پای آبروی خانوادگیم که وسط باشه، خیلی کارا از دستم برمیاد.»

امیرعلی با فکی منقبض جلو رفت، به چشم‌های آقابزرگ خیره شد و با لحنی جدی و محکم گفت: «من جلوی شما رو نمی‌گیرم. چون عاقلم راهی که داییم رفت رو می‌رم. منتها مثل اون شکست نمی‌خورم. تن به خودخواهی احدی هم نمی‌دم. حالا بفرمایید هر کاری که دلتون می‌خواد بکنید.»

و با قدم‌هایی بلند از سالن بیرون رفت، سوار ماشینش شد و راه افتاد.

صدای فریاد آقابزرگ را می‌شنید. دیگر تحمل آن محیط خفقان‌آور را نداشت.

لب‌هایش را روی هم فشار داد و دنده را عوض کرد. پایش را روی پدال گاز فشرد.

کمی بعد کنار ساحل توقف کرد. از ماشین پیاده شد. به‌سمت دریا راه افتاد. شب بود و صدای موج‌های آرامش‌بخش دریا. چه تضاد عجیبی با دل آشفته‌اش داشت.

زانوهایش خم شد. با حرص مشتی از شن‌های نرم ساحل را در هوا پخش کرد.

کلافه شده بود. عصبانی بود. از این‌همه زورگویی بیزار بود. دیگر از این‌همه جنگ و ستیز خسته شده بود. تا کِی می‌خواست احترام‌ها را زیر پا نگذارد؟ هیچ دوست نداشت این‌طور شود ولی مجبور بود. اگر سکوت می‌کرد حتماً به خطا می‌رفت.

بهنوش دختر مناسبی برایش نبود. هیچ وجه‌اشتراکی بینشان نبود تا به آن دل خوش کند و بگوید آرامش خانواده‌ام از هر چیزی مهم‌تر است پس به آن تن می‌دهم. او حالا حالاها قصد نداشت برای آینده‌اش برنامه‌ریزی کند.

آقابزرگ با کوته‌بینی‌هایش زندگی او را مختل کرده بود.

ذهنش آشفته بود. از طرفی هم فکر انتقام از بهزاد و دارودسته‌اش لحظه‌ای او را آرام نمی‌گذاشت.

سر بلند کرد و به آسمان نگاه کرد. انعکاسی از چادر سیاهش به درون آب افتاده بود. نقش رقصان ماه میان موج‌های آرام، چقدر دلبرانه چشم را نوازش می‌داد.

چقدر به این آرامش نیاز داشت.

اما حیف که همه‌چیز برایش گذرا بود.

کاش می‌شد آرامش را در آغوش گرفت، در آن صورت هیچ‌وقت رهایش نمی‌کرد.



- همگی مستقر شدند؟

- بله قربان.

- آماده باشید. با دستور من شروع می‌کنیم.

- اطاعت.

حسین کنارش ایستاد. نفس‌زنان پرسید: «حالا چکار کنیم؟»

امیرعلی نگاهش کرد و گفت: «تو هر مأموریتی باید اینو از من بپرسی؟»

- نتونستم به‌موقع برسم. دستورو از تو می‌گیرم، از تو هم می‌پرسم. یه شرح مختصر هم کفایت می‌کنه.

- با دستور شماره‌ی یک، بچه‌ها دورتادور ویلا رو محاصره می‌کنن و تک‌تیراندازها آماده‌ی دستور می‌شن. با دستور شماره‌ی دو، من و تو با لباس شخصی می‌ریم جلوی در و زنگ می‌زنیم. هر کس درو باز کرد، بی‌معطلی وارد ویلا می‌شیم. باید حواسمون باشه نقشه لو نره وگرنه ممکنه غافلگیرمون کنن.

- بسیارخب من آماده‌م و منتظر دستور.

امیرعلی بی‌سیمش را برداشت.

- از حمزه‌ی دو به تمامی واحدها. دستور شماره‌ی یک رو اجرا کنید.

در کمترین زمان ممکن نیروها دورتادور ویلا را محاصره کردند. امیرعلی فرمان دستور شماره‌ی دو را داد و رو به حسین گفت: «بپر پایین.»

در کمترین زمان ممکن نیروها دورتادور ویلا را محاصره کردند. امیرعلی فرمان دستور شماره‌ی دو را داد و رو به حسین گفت: «بپر پایین.»

هر دو پیاده شدند. نگاهی به اطراف انداختند و با احتیاط جلو رفتند. امیرعلی زنگ در را زد و کنار ایستاد. به حسین اشاره کرد که پشت سرش بایستد.

هر دو اسلحه‌شان را درآوردند. به‌محض اینکه در باز شد، حسین سر اسلحه را به‌سمتش نشانه گرفت و امیرعلی سریع وارد ویلا شد. مرد که توسط آن دو غافلگیر شده بود با تعجب خشکش زد.

- دستاتو ببر بالا، یالا. بشین رو زمین.

مرد با رنگی پریده دست‌هایش را پشت سرش گذاشت و زانو زد.

نیروه‌ها وارد باغ شدند و همه‌جا را محاصره کردند. با اشاره‌ی امیرعلی چند نفر وارد ساختمان شدند.

مرد وحشت‌زده بهشان نگاه می‌کرد.

- مـ... من... من کاری نکردم. و... ولم کنید.

امیرعلی داد زد: «رییست کجاست؟»

فرشته تات شهدوست

- نمی... نمی‌دونم از چی دارید حرف می‌زنید.

- که نمی‌دونی، آره؟ ستوان یاسری و ستوان کیانی.

- بله قربان.

- بله جناب‌سرگرد.

بهش دستبند بزنید و نگهش دارید.

- اطاعت.

یاسری به دستش دستبند زد و هر دو درحالی‌که سعی داشتند جلوی تقلاهای مرد را بگیرند، بازوهایش را نگه داشتند. امیرعلی شروع به بازرسی بدنی کرد.

یک بسته‌ی کوچک از جیب شلوارش و یک بسته‌ی دیگر هم از داخل جورابش پیدا کرد.

پوزخند زد. آنها را کف دستش نگه داشت و رو بهش که از ترس به خود می‌لرزید، داد زد: «پس اینا چیه؟»

مرد به التماس افتاد.

- به خدا من بی‌تقصیرم. اینا واسه من نیست.

داد زد: «ساکت شو. ببریدش.»

هر دو مأمور اطاعت کردند و او را درحالی‌که داد می‌زد بی‌گناه است از در بیرون بردند.

صدای جیغ چند نفر از داخل ویلا می‌آمد. امیرعلی به حسین اشاره کرد:

- برو تو ببین چه خبره، همه‌چیزو کنترل کن. منم می‌رم سمت اتاقکی که دختره گفته.

حسین سرش را تکان داد و به دستور امیرعلی وارد ساختمان شد.

چند زن و مرد مقابل چند مأمور کف ویلا روی زمین نشسته بودند و دست‌هایشان روی سرشان بود.

ستوان صالحی با دیدن حسین گفت: «سر بزنگاه رسیدیم. داشتن فرار می‌کردن. چندتا بسته‌ی بزرگ مواد و شیشه کشف و ضبط شد.»

- خسته نباشید. همه رو ببرین تو ماشین.

- اطاعت.

- کس دیگه‌ای داخل نبود؟

- نه قربان. کل ویلا رو گشتیم.

سرش را تکان داد. چند نفر داخل ماندند و بقیه از در خارج شدند.

امیرعلی در اتاقک را باز کرد. با تعجب نگاهی به اطرافش انداخت؛ کاملاً خالی بود.

- قربان اینجا که چیزی نیست.

- احتمالاً انتقالشون دادن.

- دستور بعدی چیه؟

- همه‌جا رو خوب گشتید؟

- بله فقط...

حسین وارد اتاقک شد و رو به امیرعلی گفت: «چند لحظه بیا. انگار یه چیز مشکوک پیدا کردیم.»

امیرعلی سراسیمه پشت سر حسین راه افتاد. رفتند پشت ویلا ولی هیچ‌کس آنجا نبود.

امیرعلی با اخم نگاهش کرد و گفت: «اینجا که چیزی نیست؟»

حسین نیشخندی زد و با پایش علف‌های روی زمین را کنار زد. امیرعلی با تعجب به دری آهنی که آن قسمت مخفی شده بود، نگاه کرد.

روی زمین نشست و دستی به قفلش کشید. از جایش بلند شد.

- از در فاصله بگیرید.

نشانه گرفت. همگی کنار ایستادند. قفل در با یک شلیک شکست.

حسین به کمک امیرعلی آمد. هر دو دستگیره‌ی در را گرفتند و کشیدند. در باز شد اما داخلش تاریک بود.

امیرعلی رو به صالحی گفت: «چراغ‌قوه‌ت رو بده.»

اطاعت کرد. چراغ قوه را ازش گرفت و روشنش کرد. از همان جا هم می‌شد کارتن‌ها را دید.

امیرعلی با لبخندی پیروزمندانه سرش را بلند کرد.

- بالاخره پیدا شدن.

و رو به حسین گفت: «اینو مدیون تو هستیم. چطور پیداش کردی؟»

- داشتم اطراف رو می‌گشتم که ناغافل پام به دستگیره‌ش گیر کرد. اتفاقی دیدمش.

امیرعلی خندید و دستی به پیشانی‌اش کشید.

رو به صالحی گفت: «به چند نفر از بچه‌ها بگو کارتن‌ها رو بیارن بیرون. همه‌جا رو پاکسازی کنید.»

- اطاعت جناب‌سرگرد.

کارتن‌ها را بیرون آوردند. حسین بعد از چند دقیقه نگاهی به امیرعلی انداخت و گفت: «شمردم، دقیقاً پنجاه‌تا کارتن بود.»

امیرعلی در یکی از آنها را باز کرد. در چند لایه بسته‌بندی شده بودند. روکش یکی از آن‌ها را پاره کرد.

حسین با دیدن محتویاتش زمزمه کرد: «هروئین؟»

امیرعلی سرش را تکان داد.

- این بار دیگه کارش تمومه.

تیم واحد عملیاتی بعد از جلسه‌ای که با سرهنگ داشتند، برگشتند. امیرعلی رو به آن‌ها خسته باشید گفت و همراه حسین وارد اتاقش شد.

حسین گفت: «اگه بهزاد هم تو ویلا بود، کار تموم می‌شد.»

- فعلاً واسه دستگیری اون کاری نمی‌کنیم.

حسین با تعجب پرسید: «یعنی چی؟ الان برای دستگیریش مدرک خوبی تو دستمون داریم.»

- می‌دونم. ولی شرایط تغییر کرده. ما اگه اونو بگیریم، چیزی به دست نمیاریم. ولی اگه بتونیم یه جوری وارد تشکیلاتشون بشیم، می‌تونیم کل این باند رو منهدم کنیم.

- لابد این وسط هم می‌خوای از مهگل حامدی کمک بگیری؟!

- چاره‌ای نیست. اون کاملاً با بهزاد آشناست. تنها کسی که برای آزادیش، هر کاری بخوایم می‌کنه. این دختر از بهزاد ضربه دیده، برای همین راحت همکاری می‌کنه.

- ازش مطمئنی؟ می‌دونی خلافشو عمل نمی‌کنه و نمی‌ره تو دارودسته‌ی بهزاد؟

- مطمئنم. اون به‌خاطر مادرش هم که شده، هیچ‌وقت این کارو نمی‌کنه.

- با اینایی که گرفتیم، می‌خوای چکار کنی؟

- از تک‌تکشون بازجویی می‌شه. با سرهنگ صحبت کردم. تا دو روز دیگه اینجا می‌مونم.

- می‌دونی سه روز دیگه حکم حامدی صادر می‌شه؟

امیرعلی نگاهش کرد. سرش را به‌آرامی تکان داد و گفت: «می‌دونم.»

- اگه قراره کاری کنی، باید تا قبل محاکمه‌ش باشه. از وقتش بگذره، دیگه دستمون به جایی بند نیست.

- نگران نباش. همه‌چیز طبق برنامه پیش می‌ره.



از تک‌تک‌شان بازجویی شد. ولی کسی بر بی‌گناهی مهگل شهادت نداد.

در میان آن‌ها زنی بود که اعترافاتش با حرف‌هایی که هربار می‌زد، همخوانی نداشت. گاهی هول می‌شد و نمی‌دانست چه جوابی بدهد.

امیرعلی وارد دفترش شد و شماره‌ی سرهنگ را گرفت.

- الو.

- سلام جناب سرهنگ. جهانشاه هستم.

- سلام سرگرد. همه‌چیز روبه‌راهه؟

- بله قربان. منتها یه سؤالی برام پیش اومده که باید حتماً ازتون بپرسم.

- بپرس. اگه کاری از من ساخته‌ست حتماً بگو.

- ممنونم. حقیقتش می‌خواستم بدونم بعد از بازجویی اون روزِ من از مهگل حامدی، چیز دیگه‌ای به شما نگفت؟

- سروان کامیاب دوباره ازش بازجویی کرد. همون اعترافات قبلی.

امیرعلی نفسش را بیرون داد. کلافه دستی میان موهایش کشید و گفت: «اون قسمت آخر از حرفاش که گفته بود از ماشین بهزاد پیاده شده و بعدش سوار یه تاکسی شده رو یادتونه؟»

- آره، چطور مگه؟

- تو بازجویی‌هایی که شما ازش کردید، چیزی از اون تاکسی و سرنشیناش نگفت؟

- چند لحظه صبر کن.

سکوت بود و اضطراب. چند لحظه طول کشید که سرهنگ جواب داد و گفت: «تو اعترافات اخیرش یه چندتا چیزو هم اضافه کرده.»

- مربوط به اون تاکسی می‌شه؟

- ظاهراً بله.

- چی گفته؟

- اینکه بین راه یه زن و مرد سوار ماشین شدن و اون زن کنارش نشسته.

- نگفت اون زن جوون بوده یا مسن؟

- این‌طور که تو اظهاراتش گفته، مثل اینکه یه زن نسبتاً جوونی بوده با چشمای مشکی و پوست سفید. و اینو هم گفته که گوشه‌ی لبش یه زخم خیلی کوچیک داشته.

با هیجان از روی صندلی بلند شد و سریع گفت: «جناب سرهنگ، من همین الان راه می‌افتم.»

- چیزی شده؟

- رسیدم همه‌چیزو براتون توضیح می‌دم.

- بسیارخب. منتظرتم.



هما با حسرت نگاهی به چهره‌ی گرفته و خسته‌ی امیرعلی انداخت و گفت: «هنوز نیومده می‌خوای بری؟»

- فردا برمی‌گردم. کارم اینجا هنوز تموم نشده.

- آقابزرگ رو می‌خوای چکار کنی؟ بفهمه قشقرق به پا می‌کنه.

- مهم نیست.

از در بیرون رفت.

- مواظب خودت باش. نمی‌دونم چرا اما دلم مثل سیر و سرکه داره می‌جوشه.

لبخند زد. پیشانی مادرش را بوسید و گفت: «چیزی نمی‌شه مادر من. تو فقط مراقب خودت و بابا باش. به‌خاطر آقابزرگ نتونستم درست ازش خداحافظی کنم.»

- پسرم باهاش لج نکن. تو که می‌دونی قلبش ناراحته.

امیرعلی خندید. چشمک زد و گفت: «تو هم طرف اونو می‌گیری؟»

هما با محبت دستی به صورت پسرش کشید و گفت: «من مادرم. طرف اولادمو می‌گیرم. اما دل اون پیرمردو هم نمی‌خوام بشکنی.»

نفسی عمیق کشید و در ماشین را باز کرد. نگاهی به مادرش انداخت و گفت:

- بالاخره این هم می‌گذره. حتی امروزمون هم فراموش می‌شه. تا فردا دنیا هزار

رنگه مادر من. پس هر کی به راه خودش.



مهگل

دوباره صدایم زدند. رفتم بیرون. همان مأمور زن به دست‌هایم دستبند زد.

سرم را بلند کردم. سرگرد روبه‌رویم ایستاده بود.

با لبخند نگاهم کرد و گفت: «حالت چطوره؟»

رمق نداشتم. فقط زمزمه کردم: «ممنون.»

رفتیم اتاق بازجویی. روبه‌روی هم نشستیم. از این‌همه تکرار مکررات خسته بودم و بی‌حوصله. سرگرد هم خستگی را در صورتم دید ولی چیزی نگفت.

یک پرونده در دستش بود. گذاشت روی میز و بازش کرد.

- گفتی اون روز توی تاکسی یه زن کنارت نشسته بود، درسته؟

- بله. درسته.

- اگر ببینیش می‌شناسیش؟

کمی فکر کردم.

- بله. چطور مگه؟

یه عکس گرفت جلویم و گفت: «خوب به این عکس نگاه کن.»

نگاه کردم. یک زن بود و چهره‌اش بی‌نهایت آشنا. من این زن را کجا دیده بودم؟

- می‌شناسیش؟

نگاهم را از روی عکس گرفتم و به سرگرد نگاه کردم.

- انگار آشناست.

- خوب نگاه کن! این زن همونی نیست که توی تاکسی کنارت نشسته بود؟

دوباره به عکس خیره شدم. این بار دقیق‌تر نگاه کردم. آرام چشم‌هایم را بستم. سعی کردم آن صحنه را به یاد بیاورم. به زن نگاه کرده بودم. رویش را با اخم برگردانده و توجه‌ای بهم نکرده بود. صورتی معمولی داشت. یکدفعه چشم‌هایم را باز کردم و تند گفتم: «آره، خود خودشه. همین زن بود.»

- تو مطمئنی؟

- بله. خودش بود. شک ندارم که همین زن بود.

فرشته تات شهدوست

عکس را گذاشت لای پرونده و گفت: «این عالیه. می‌خواستم عکس رو ایمیل کنم ستاد تا اونا نشونت بدن و نتیجه رو برام بفرستن. ولی ترجیح دادم خودم شخصاً پیگیر باشم.»

- نکنه دستگیرش کردید؟

سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد.

- ولی هنوز به بی‌گناهیت اعتراف نکرده.

سرم را انداختم پایین. یعنی بسته را این زن انداخته بود توی کیفم؟ دور از واقعیت هم نبود.

سنگینیِ نگاهش را حس می‌کردم. بعد از چند لحظه نگاهش کردم. زل زده بود بهم. نگاهم را که دید سرش را برگرداند.

با صدایی آرام گفتم: «از مادرم خبر دارید؟»

چند لحظه سکوت کرد.

- آره.

با لبخند گفتم: «واقعاً؟ حالش چطوره؟»

- خوبه. قبل از مأموریت دیدمش.

از روی صندلی بلند شد و پرونده را بست.

از روی صندلی بلند شد و پرونده را بست.

خواست از اتاق برود بیرون که گفتم: «ازتون ممنون.»

ایستاد، آرام برگشت و نگاهم کرد.

برای اولین بار دقیق نگاهش کردم. صدایش بی‌نهایت گیرا بود، درست مثل چهره‌اش.

- تشکر برای چی؟

آرام گفتم: «از اینکه دارید بهم کمک می‌کنید. امیدوارم یه روز بتونم جبران کنم.»

چند لحظه سکوت کرد. هنوز داشت نگاهم می‌کرد.

- نیازی به جبران نیست. من برای هر کارم یه دلیلی دارم.

با تعجب پرسیدم: «چه دلیلی؟»

خیره به چشم‌هایم گفت: « خودت کم‌کم می‌فهمی. هنوز خیلی زوده.»

و در را باز کرد و بیرون رفت.

حیوون عوضیه. رحم و مروت نداره.

روبه‌رویش نشست. سعی کرد لحنش آرام باشد. باید اعتمادش را جلب می‌کرد.

- تو اعتراف کن تا بی‌گناهی اون دختر ثابت بشه. من خودم شخصاً بهت قول می‌دم بچه‌ت رو ببرم جایی که دست بهزاد بهش نرسه.

زن سرش را بلند کرد. نگاهش از درد لبریز بود.

- آخه چطور ممکنه؟

- تو به اونش کار نداشته باش. فقط به همه‌چیز اعتراف کن.

- ولی من از کجا مطمئن باشم شماها بچه‌مو نجات می‌دین؟ نازنین من فقط پنج سالشه.

- من بهت قول می‌دم. به شرافتم قسم می‌خورم.

زن با تردید نگاهی به صورت جدی امیرعلی انداخت و گفت: «خب، آ... آره. اون کار من بود. من مواد رو تو کیفش گذاشتم. بهزاد به برادرم زنگ زد. گفت کارشو تموم کنیم. از قبل نقشه‌ش رو ریخته بود. ما هم سوار همون تاکسی که دختره توش نشسته بود شدیم. وقتی که پول کرایه‌ش رو داد، کیفش هنوز بغلش بود. درش باز بود. اصلاً انگار توی این عالم نبود. سرشو تکیه داده بود به پنجره. توی خودش بود. من هم از فرصت استفاده کردم

محکم زد روی میز و با خشم غرید: «بهتره اعتراف کنی. من همه‌چیزو می‌دونم اما می‌خوام از زبون خودت هم بشنوم. تو اون مواد رو تو کیف مهگل حامدی گذاشتی؟ چرا با بهزاد مهرپرور همکاری کردی؟»

زن بی‌محابا گریه می‌کرد. ساکت بود و حرفی نمی‌زد.

امیرعلی با عصبانیت بهش زل زده بود.

- جرمت همین‌جوریش هم سنگینه. با اعتراف نکردنت داری سنگین‌ترش می‌کنی.

بالاخره قفل دهانش باز شد و سکوتش را شکست.

با گریه گفت: «نمی‌تونم چیزی بگم. بهزاد بچه‌مو می‌کشه. نمی‌تونم. از من نخواین حرفی بزنم.»

هق‌هق می‌کرد و سرش را تکان می‌داد.

- پس پای تهدید وسطه. اگه با ما همکاری کنی، مطمئن باش بلایی سر دخترت نمیاد. دویست گرم مواد باهات بوده. همین الان ممکنه حکمت اعدام باشه. اونجوری زودتر بچه‌ت رو از دست می‌دی.»

- بهزاد منو تهدید کرده که اگه چیزی رو لو بدم، بچه‌مو سربه‌نیست می‌کنه. اون یه

امیرعلی سرش را تکان داد و گفت: «بسیارخب. آدرس رو بنویس.»



توی مسیر گیر افتاده بود. ترافیک سرسام‌آور بود. به ساعتش نگاه کرد. صدای زنگ موبایلش بلند شد، حسین بود. سریع جواب داد.

- الو.

- الو. کجایی؟

- تو مسیر دادگاهم. اما تو ترافیک گیر کردم.

- اعترافات اون زن رو ضمیمه‌ی پرونده کردی؟

- آره، دست قاضیه. امروز اگه خدا بخواد، حکم آزادیش صادر می‌شه.

- خوبه، راستی جون من یه امروزو یادت نره.

با تعجب پرسید: «چی؟»

- عسل.

- عسل؟

- نه اون عسل.

- حسین باز شروع نکن. این ترافیک به‌اندازه‌ی کافی اعصابمو خرد کرده. تلافیش رو سر تو در میارم ها.

و خیلی آروم مواد رو انداختم تو کیفش. همه‌ش همین بود.»

اشک‌هایش را پاک کرد. امیرعلی ضبط صوت را خاموش کرد و با رضایت از جایش بلند شد.

زن سریع گفت: «شما به من قول دادین. زیرش که نمی‌زنید؟»

امیرعلی نگاهش کرد و با لحنی اطمینان‌بخش گفت: «بهت قول دادم. سر قولم هم هستم.»

زن لبخند زد.

- ممنونم. فقط یه خواهشی ازتون داشتم.

- چی؟

- من یه دخترعمه دارم. تنها فامیلیه که برام مونده. تو یه روستای دورافتاده زندگی می‌کنه. وضعشون بد نیست. بچه‌دار نمی‌شه. زن مهربونیه. می‌تونه مراقب نازنین باشه. بچه‌مو ببرید اونجا. آدرسش رو بهتون می‌دم. اگه اونجا باشه، دست بهزاد بهش نمی‌رسه. خیال من هم راحت‌تره.

- باز ترش کردی؟ بخر یه قاشقش رو خودت بخور بشه تحملت کرد.

- حسین!

- بابا عسل خوراکی، واسه صبحونه.

- خیلی‌خب، می‌گیرم.

- همین الان برو بگیر، باز یادت نره.

- حالا چه اصراریه همین الان؟

- من سه روزه سرما خوردم. تو اصلاً فهمیدی؟ اون عسل وامونده رو می‌خوام بریزم تو آب با آبلیمو کوفت کنم حالم بهتر شه. مردم از سرفه.

امیرعلی خندید. ترافیک کمتر شده بود.

- خیلی‌خب، گفتم می‌خرم انقدر ناله نکن.

- باز یادت می‌ره.

- دارم می‌رم دادگاه. برگشتم می‌گیرم.

- گفتم همین الان. به قول‌های تو اعتمادی نیست.

نفسش را فوت کرد و دستش را لب پنجره گذاشت.

- خیلی‌خب. می‌گیرم.

- دمت گرم داداش.

- تو کِی دست از این کارهات برمی‌داری آخه؟

- هیچ‌وقت. ترک عادت موجب مرض است.

خندید. راه باز شده بود. سریع گفت: «خیلی‌خب، کاری نداری؟ دیرم شده.»

- منو بی‌خبر نذار.

- باشه. فعلاً.

- منتظرم.

گوشی را قطع کرد. برای اینکه سفارش حسین را فراموش نکند و باز به جانش نیفتد، از اولین مغازه‌ای که سر راهش بود یک شیشه عسل خرید.

به ساعتش نگاه کرد. فقط چند دقیقه‌ی دیگر تا صدور حکم قطعی پرونده‌ی مهگل حامدی باقی مانده بود.

مهگل

روز آخر بود، روز دادگاهی شدنم. روزی که سرنوشتم تعیین می‌شد. دیشب تا خود صبح چشم روی هم نگذاشتم. خیلی می‌ترسیدم. سرگرد چیزی بهم نگفته بود. حتماً آن زن اعتراف نکرده بود. برای آدم بدشانسی مثل من چه از این بدتر؟

باز هم دادگاه، باز هم قاضی، باز هم همان نگاه‌های مزاحم. باز هم اشک ریختن‌های من و سربه‌زیر شدنم از روی شرم.

خدایا پس کِی می‌خواهد تمام شود؟

این بار من بودم و یک مأمور زن و سرگرد.

منشی اجازه‌ی ورود داد. روی صندلی نشستیم. مأمور از کنارم تکان نمی‌خورد. واقعاً فکر می‌کرد من می‌توانم در چنین جایی، با حالی که دارم به فرار فکر کنم؟

مامان امروز نیامده بود. این جلسه‌ی آخر داداگاه بود و فکر می‌کردم می‌آید تا من را ببیند.

فرشته تات شهدوست

نکند چیزی شده باشد؟

قاضی صدایم زد.

- مهگل حامدی، فرزند یوسف.

از پشت قاب مشکیِ عینک نگاهم کرد.

- بله.

- طبق اظهاراتی که داشتید و دستگیری چند تن از فروشندگان و اعترافات یکی از آنها مبنی بر بی‌گناهی شما و با در دست داشتن مدارک کافی، همین جا، دادگاه اعلام می‌کند که شما از این اتهام تبرئه شدید. حکم آزادی مهگل حامدی صادر شد.

به گوش‌هایم اطمینان نداشتم. خدایا یعنی حقیقت دارد؟ من آزاد شدم؟ باور کردنی نیست. آخر چطور امکان دارد؟

قاضی گفت یکی از متهم‌ها اعتراف کرده. یعنی همان زنی که سرگرد عکسش را نشانم داده بود؟

بهت‌زده به سرگرد نگاه کردم. با لبخند از جایش بلند شد و به‌طرفم آمد. گفت دستبندم را باز کنند.

حلقه‌ی فلزی دستبند که از دور دستم برداشته شد، تازه به خودم آمدم و فهمیدم که آزاد شده‌ام. من... بالاخره آزاد شدم. خدایا شکرت. خدایا هزار مرتبه شکرت...

بغض کرده بودم. از خوشحالی، دست‌هایم یخ کرده بود. همیشه این‌طوری بودم. فشارم به‌خاطر هیجان می‌افتاد. دوست داشتم از خوشحالی جیغ بکشم.

کم مانده بود زانو بزنم که نشستم روی صندلی.

صدای سرگرد را شنیدم.

- حالت خوبه؟

نگاهش کردم. آرام گفتم: «خوبم. مرسی.»

همان موقع گوشی‌اش زنگ خورد. فکر می‌کردم داشتن گوشی همراه در دادگاه ممنوع است. اما خب... او یک پلیس بود. حتماً این اجازه را داشت.

گوشی‌اش را جواب داد.

- سلام. آره تموم شد. همون که می‌خواستیم. چی شده؟ یعنی چی؟ کدوم بیمارستان؟ حالش چطوره؟ باشه، باشه.

نمی‌دانم چرا، اما اسم بیمارستان که آمد، نگران شدم.

پرسیدم: «اتفاقی افتاده؟»

نیم‌نگاهی به صورتم انداخت و گفت: «بهتره بریم.»

- کجا؟

- بیمارستان.

با تعجب نگاهش کردم.

- بیمارستان؟ چرا اونجا؟

مکث کرد و گفت: «مادرت یه‌کم کسالت داشته. رسوندنش بیمارستان.»

همین که گفت مادرت را بردند بیمارستان، چشم‌هایم سیاهی رفت.

مأمور زنی که کنارم ایستاده بود، بازویم را گرفت.

سرگرد نگران پرسید: «حالت خوبه؟»

به‌زور چشم‌هایم را باز کردم.

زیر لب گفتم: «خوبم. ما... مامانم.»

- اون حالش خوبه. جای نگرانی نیست.

یکی یک لیوان آب گرفت جلویم. کمی ازش خوردم. به‌زور بلند شدم. مأمور زن کمکم کرد.

به‌محض اینکه نشستیم توی ماشین، سرگرد رو به مأمور گفت: «تو برگرد ستاد.»

- اطاعت.

سرم را به شیشه‌ی پنجره تکیه دادم. اشک‌هایم قطره قطره روی صورتم سرازیر شدند. ماشین را روشن کرد و راه افتاد. ساکت بود و چیزی نمی‌گفت. حال خودم را نمی‌فهمیدم. با اینکه گفته بود حالش خوب است، اما دلم شور می‌زد. تا با چشم‌های خودم نمی‌دیدمش، آرام نمی‌گرفتم.

در اتوبان بودیم. اشک‌هایم را پاک کردم.

ناگهان با صدایی خیلی بلند، مثل صدای شلیک گلوله از جا پریدم. غیرارادی با ترس خودم را جمع کردم.

سرگرد داد زد: «سرتو بدزد، زودباش!»

سرم را خم کردم. وحشت همه‌ی وجودم را گرفته بود.

شلیک بعدی با صدای جیغ من هم‌زمان شد.

شیشه‌ی پشت ماشین با صدایی بلند شکست و ریخت روی صندلی. وحشت‌زده جیغ

کشیدم و آن‌قدر در خودم مچاله شدم که اگر کمی دیگر خم می‌شدم، می‌رفتم زیر صندلی.

سرگرد داد زد: «سرتو نیار بالا. محکم بشین.»

به حرفش گوش کردم. او هم نمی‌گفت، من بالا نمی‌آمدم. داشتم از ترس می‌مردم.

سرگرد با سرعت زیاد رانندگی می‌کرد. سرم را آرام بلند کردم تا ببینم کجاییم که دیدم اطرافمان تا چشم کار می‌کند، دره است.

خدایا اینجا کجاست؟ ما که در اتوبان بودیم.

دوباره شلیک کردند. با فریادی که سرگرد کشید، برگشتم و نگاهش کردم. یک دستش به فرمان و دست دیگرش به شانه‌اش چسبیده بود. از درد چشم‌هایش را بست.

کنترل ماشین از دستش خارج شده بود. ماشین به راست منحرف شد. وای خدای من!

خواست فرمان را بگیرد ولی دیگر دیر شده بود. بین تکان‌های وحشتناک، فقط چشم‌هایم را بسته بودم و جیغ می‌کشیدم. آن‌قدر بلند که اصلاً متوجه اطرافم نبودم. ماشین معلق‌زنان به‌سمت دره کشیده می‌شد.

گوشه‌ی پیشانی‌ام خورد به لبه‌ی پنجره و صدای ناله‌ام بلند شد.

یکدفعه ماشین از حرکت ایستاد. درد بدی در ناحیه‌ی دستم احساس می‌کردم. حالم آن‌قدر بد بود که حتی نمی‌توانستم ناله کنم.

چشم‌هایم را به‌آرامی باز کردم. گردنم درد می‌کرد. ماشین چپ کرده بود.

چشم‌هایم را به‌آرامی باز کردم. گردنم درد می‌کرد. ماشین چپ کرده بود.

به‌سختی سرم را برگرداندم و به سرگرد نگاه کردم. سرش افتاده بود روی فرمان. چشم‌هایش بسته بود. از فکر اینکه سرگرد مرده باشد و با دیدن حال و روز خودم زدم زیر گریه.

ممکن بود هنوز زنده باشد. باید کاری می‌کردم. دست راستم درد می‌کرد. دست چپم را بردم جلو. آرام بازویش را تکان داد.

- سر... سرگرد... سرگرد.

چشم‌هایم سیاهی می‌رفت. سوزشی بد روی پیشانی‌ام احساس کردم. دستم کمی درد می‌کرد. ولی باعث نشد بی‌تفاوت باشم.

به در ماشین نگاه کردم. با شانه‌ام هولش دادم. چندبار بهش ضربه زدم اما باز نشد. بی‌جان بودم. چشم‌هایم را به‌زور باز نگه داشتم. بااین‌حال کوتاه نیامدم و به تلاشم ادامه دادم. چندبار دستگیره را باز و بسته کردم.

شاید خواست خدا بود اما به هر زحمتی بود، بالاخره باز شد.

خودم را از لای در کشیدم بیرون. پایم گیر کرده بود. با دستم کشیدمش بالا و خودم را پرت کردم. افتادم روی زمین. یک‌آن از دردی که در تنم پیچید نفسم بند آمد. باورم نمی‌شد هنوز زنده‌ام.

نگاهی به پشت سرم انداختم. عمق دره زیاد نبود. شیبش هم کم بود. برای همین ماشین حین سقوط سرعت نگرفته بود. به اطرافم نگاه کردم. تا چشم کار می‌کرد، تپه‌های کوچک و بزرگ بود و درخت‌های بلند و تنومند.

لنگ می‌زدم. زانویم درد می‌کرد. باید هر طور که بود، سرگرد را از ماشین می‌آوردم بیرون. دستگیره‌ی در را گرفتم و کشیدم. باز شد، ولی گیر کرده بود. آن‌قدر باهاش کلنجار رفتم تا باز شد. تنم یخ بسته بود. از ترس می‌لرزیدم. سنگینی‌اش افتاده بود روی در. تا در را باز کردم، افتاد بیرون. نصف تنه‌اش هنوز توی ماشین بود.

با وحشت نگاهش کردم. شانه‌ی راستش غرق خون بود. گوشه‌ی پیشانی‌اش هم زخمی شده بود. خدایا نمرده باشد؟!

به دست‌هایش نگاه کردم. دست‌هایم را بردم جلو. مچ دستش را گرفتم و محکم کشیدم. کمی تکان خورد ولی بی‌فایده بود. انگار پاهایش به جایی گیر کرده بود.

از دری که سمت خودم بود رفتم تو. به پاهایش نگاه کردم. زانویش را گرفتم و کمی خم کردم. پایش آزاد شد. رفتم بیرون و دوباره برگشتم پیشش. دست‌هایش را گرفتم و آرام‌آرام کشیدمش. اگر بگویم مثل مرده‌ای متحرک فقط راه می‌رفتم و چیزی از اطرافم نمی‌فهمیدم، دروغ نگفتم. باور نمی‌کردم با وجود همه‌ی این‌ها هنوز هم نفس می‌کشم.

دست خودم درد می‌کرد ولی توجه‌ای نکردم. جان این مرد در خطر بود. آزادی‌ام را مدیونش بودم.

هیکلش سنگین بود. زورم بهش نمی‌رسید. چند دقیقه طول کشید تا توانستم کامل بکشمش بیرون.

به شانه‌اش نگاه کردم. خون زیادی ازش رفته بود. به کمی آب نیاز داشتم. شاید در ماشین داشته باشد.

رفتم طرف ماشین و به داخلش نگاه کردم. تقریباً همه‌جا را گشتم. دیگر ناامید شده بودم. خواستم بیایم بیرون که چشمم افتاد به بطری آبی که کف ماشین افتاده بود.

رفتم طرفش و جلویش زانو زدم. رنگش پریده بود. کمی از آب را ریختم در دستم و به صورتش پاشیدم. حرکت نکرد. مچ دستش را گرفتم. نبض داشت ولی خیلی کند می‌زد. پس

هنوز زنده است. کمی از آب بطری را ریختم روی صورتش. چشم‌هایش جمع شد. با امید بیشتری ادامه دادم. پلک‌هایش لرزید.

در بطری را بستم و با خوشحالی نگاهش کردم. چشم‌هایش را بست و بعد از چند لحظه پلک زد. آرام چشم‌هایش را باز کرد. خدایا شکر! بالاخره به هوش آمد.

نگاهم کرد. خواست تکان بخورد که ناله کرد.

- نه تکون نخورید. شونه‌تون زخمی‌شده.

- کمکم کن.

دستپاچه شدم:

- باشه، باشه فقط بگو چکار کنم؟

لب‌هایش خشک شده بود.

- باید بتونم بشینم. کمک کن.

به اطرافم نگاه کردم. یک درخت در چند قدمی‌مان بود.

دستم را بردم جلو، زیر بازویش را گرفتم. ناله‌ای بلند کرد و از جایش بلند شد. دستم درد گرفت. لبم را گزیدم. اشک در چشم‌هایم حلقه زد. به‌سختی نگهش داشتم. سنگینی‌اش را انداخته بود روی دستم. آرام به تنه‌ی درخت تکیه داد. چشم‌هایش بسته بود.

مقابلش زانو زدم. خونریزی‌اش بند نیامده بود.

با نگرانی نگاهش کردم و گفتم: «خونریزی‌تون شدیده.»

نرم و آهسته چشم‌هایش را از هم باز کرد. صدایش می‌لرزید. درد داشت.

- زخمی شدی؟

- نه. نه من خوبم.

- پیشونیت.

با نوک انگشتم زخم روی پیشانی‌ام را لمس کردم. دردم گرفت. ابروهایم جمع شد.

- مهم نیست. اما زخم شما خونریزی داره. باید پانسمان بشه.

- هر کاری که بگم انجام می‌دی؟

- باشه، باشه. بگین. چکار کنم؟

- آتیش روشن کن.

- باشه، اما بلد نیستم.

چشم‌هایش را بست و بی‌جان گفت: «یه‌کم چوب جمع کن. پشت ماشین بنزین

هست. بیار تا بهت بگم.»

سرم را تکان دادم و بلند شدم. چشم‌هایم سیاهی رفت. با سر انگشت پشت پلک‌هایم را کمی فشار و کاری را که ازم خواسته بود، انجام دادم. چند تکه‌چوب جمع کردم و گالن بنزین را از پشت ماشین برداشتم. سخت بود. پرت شده بود کف ماشین. به‌سختی کشیدمش بیرون.

کمی از بنزین توی گالن را روی چوب‌های خشکیده ریختم.

- با چی روشنش کنم؟

- تو داشبورد یه فندک هست.

- باشه باشه.

- صبر کن. یه چاقوی جیبی و یه شیشه عسل هم هست. اونا رو هم بیار.

پایم درد می‌کرد. لنگ می‌زدم. رفتم و از داشبورد پیدایشان کردم. فندک را در دستم نگه داشتم و نگاهی بهش انداختم. یک فندک نقره‌ای که روی بدنه‌اش اسم امیرعلی حک شده بود.

به کمک فندک آتش روشن کردم. داشتم چند تکه‌چوب می‌انداختم تا خاموش نشود که گفت: «اون چاقو رو بگیر رو آتیش.»

سرم را تکان دادم. دسته‌اش را محکم گرفتم و لبه‌ی تیزش را روی شعله‌های آتش گرفتم.

صدایش را شنیدم.

- بیا اینجا.

با درد چشم‌هایش را بسته بود.

- اینو چکار کنم؟

- بذارش همون جا بیا.

چاقو را گذاشتم روی یک تکه‌سنگ و رفتم سمتش. مقابلش روی زانو نشستم. آرام لای چشم‌هایش را باز کرد. صورتش عرق کرده بود.

- باید لباسمو دربیارم. اما تنهایی نمی‌تونم.

با تعجب گفتم: «همه رو؟»

داشت دکمه‌های پیراهنش را با یک دست باز می‌کرد. ابروهایش از درد جمع شده بود.

- فقط همین. به‌خاطر زخمم.

تازه دوزاری‌ام افتاد. واقعاً پیش خودم چه فکری کرده بودم؟

دستم را بردم جلو. دکمه‌هایش را باز کرده بود. لبه‌های پیراهنش را به‌آرامی گرفتم و از هم باز کردم.

رکابی جذبِ سفید تنش بود. نگاهم برای لحظه‌ای کوتاه روی عضلاتش گیر افتاد.

صدایش را شنیدم. دست‌هایم لرزید.

- چرا خشکت زده؟

به خودم آمدم. هول شدم و گوشه‌ی پیراهنش را سریع دادم پایین که ناله‌اش به آسمان رفت.

- اوه... بـ... ببخشید. حواسم نبود.

- یه‌کم یواش‌تر.

چیزی نگفتم. به هر بدبختی‌ای که بود، پیراهنش را درآوردم. نگاهم به زخمِ روی بازویش افتاد؛ یک خراش عمیق بود.

با ترس گفتم: «تیر خوردید؟»

- نه خوشبختانه. اما همین هم ممکنه کار دستم بده.

- انگار عمیقه.

- یه دستمال تمیز پیدا کن.

- یه دستمال تمیز پیدا کن.

- دستمال از کجا بیارم؟

- چند برگ دستمال‌کاغذی از تو ماشین بیار.

- با دستمال‌کاغذی می‌شه تمیزش کرد؟

- مجبوریم به همونا اکتفا کنیم.

برگشتم سمت ماشین. یک بسته دستمال‌کاغذی افتاده بود روی صندلی عقب. جعبه را آوردم و کنارش نشستم.

- باید پانسمانش کنی. می‌تونی؟

- سعی‌مو می‌کنم.

چیزی نگفت. چند برگ دستمال برداشتم و با کمی آب خیس کردم.

- مواظب باش آب به زخم نرسه. فقط اطرافش رو تمیز کن.

- حواسم هست.

آرام شروع کردم. صورتش را برگرداند و چشم‌هایش را بست. فکش منقبض شد. داشت درد می‌کشید. دستم زخمش را تمیز می‌کرد ولی نگاهم هر دم به یک قسمت کشیده

می‌شد.

افسارگسیخته شده بود این نگاه سرکش. هر کار می‌کردم تا فقط روی زخمش تمرکز کنم، باز هم نگاهم سمتی دیگر می‌چرخید. عضلاتش در اثر فشاری که درد روی رگ‌هایش گذاشته بود، خودشان را سخاوتمندانه نشان می‌دادند. قفسه‌ی سینه‌اش از حجم عظیم اکسیژنی که از درد در ریه‌هایش جمع شده بود، به‌سرعت بالا و پایین می‌شد.

صدای ناله‌اش بلند شد. نگاهم به زخمش افتاد.

ساکت بود و فقط لبش را زیر دندان فشار می‌داد.

برای اولین بار این‌طور نگاهش می‌کردم. انصافاً جذاب بود. شاید هیچ‌وقت تا این حد بهش نزدیک نشده بودم که حالا داشتم این‌طور در وهم و خیال سیر می‌کردم. حسی گنگ داشتم. یک حس کاملاً گیج‌کننده که عصبی‌ام می‌کرد.

کارم که تمام شد، سرش را برگرداند و نگاهم کرد. برای اولین بار عمیقاً به چشم‌هایش خیره شدم؛ مخمور بودند و بی‌رمق.

لبخند زد. نگاهم را دزدیدم، از کنارش بلند شدم و رفتم سمت آتش.

یعنی تنم این گرمای دیوانه‌کننده را از شعله‌های رقصان می‌گرفت؟ هیچ دلیل دیگری نداشت؟

صدایش را شنیدم. به نظرم گیرا بود، شاید هم زیادی مردانه.

- اون چاقو رو بیار.

حواسم نبود دسته‌ی چاقو هم داغ شده. بی‌هوا از روی آتش برداشتمش که با جیغی خفه دستم را کشیدم عقب.

انگشتم قرمز شده بود.

- دستت رو سوزوندی؟

- نه، چیز مهمی نیست.

زیر لب به خودم ناسزا گفتم و با گوشه‌ی مانتویم چاقو را برداشتم.

بعد از چند لحظه گفت: «داغ شده؟»

بی‌حواس گفتم: «چی؟»

مکث کرد و با نگاهی کوتاه در چشمام گفت: «چاقو.»

نزدیک بود دوباره خرابکاری کنم.

"خدایا منِ دیوونه چرا همچین می‌کنم؟"

سرم را تکان دادم.

- بیارش اینجا.

رفتم سمتش و چاقو را گرفتم جلویش.

- چرا می‌دی به من؟

با تعجب گفتم: «پس چکارش کنم؟»

- بذارش رو زخم.

ماتم برد.

- من بذارم؟

- زود باش الان سرد می‌شه.

عقب رفتم.

- نمی‌تونم. این کار ازم برنمیاد.

از تصورش هم حالم بد می‌شد.

- مگه نگفتی کمکم می‌کنی تا بتونم جلوی خونریزی رو بگیرم؟

- هنوزم می‌گم. اما دلش رو ندارم. دست خودم نیست.

رنگش حسابی پریده بود. از یک طرف می‌ترسیدم چیزی‌اش بشود، از طرف دیگر می‌دیدم نمی‌توانم این کار را بکنم. ولی اگه می‌مرد چه؟

لب‌هایش را روی هم فشار می‌داد. صورتش جمع شده بود و روی پیشانی‌اش عرق نشسته بود. رنگش بیش‌ازحد پریده بود.

وحشت‌زده بودم. نمی‌دانستم باید چکار کنم. خواستم دستم را بکشم عقب که نگذاشت. محکم نگهش داشت. داشتم از ناله‌اش پس می‌افتادم. صورتم را برگرداندم.

بعد از چند لحظه دستش شل شد. چاقو را کشیدم عقب. با نگرانی چشم‌هایم را باز کردم. رگ کنار شقیقه و گردنش در اثر انقباض عضلاتش بیرون زده بودند.

نگاهم که به لب‌های خشکیده‌اش افتاد، با استرس گفتم: «آب بیارم؟»

صدایش بم بود و خش‌دار.

- نه، الان زوده.

بی‌حواس گفتم: «ولی لبات خشک شده.»

سرش را بلند کرد. چشم‌هایش سرخ شده بود. لبخندی بی‌جان زد و گفت: «اشکال نداره.»

دلم برایش سوخت. در وضعیتی بد گیر کرده بود. حالش اصلاً خوب نبود.

کمی از آب بطری را ریختم روی دستمال و سمت لب‌هایش بردم.

رنگش حسابی پریده بود. از یک طرف می‌ترسیدم چیزی‌اش بشود، از طرف دیگر می‌دیدم نمی‌توانم این کار را بکنم. ولی اگه می‌مرد چه؟

با تردید نگاهش کردم. صورتش از درد جمع شده بود و لب‌هایش خشک بودند. چاقو سرد شده بود. نگاهی بهش انداختم و راه افتادم سمت آتش.

وقتی خوب داغ شد، رفتم طرفش و کنارش نشستم.

زمزمه کرد: «می‌خوای انجامش بدی؟»

لب‌هایم لرزید.

- نمی‌دونم. ولی سعی‌مو می‌کنم. فقط تکون نخورید.

سرش را تکان داد و چیزی نگفت.

صورتش را برگرداند. این‌طوری بهتر بود. اگر نگاهم می‌کرد هول می‌شدم.

چاقو را بردم جلو. کنار زخمش نگه داشتم. چشم‌هایم را بستم. یک دستم را گذاشتم روی پایم. چاقو را محکم توی دستم نگه داشتم و با یک حرکت سریع گذاشتمش روی زخم. صدای فریادش بلند شد. هم‌زمان دستش را بلند کرد و گذاشت روی دستم. سفت نگهش داشت که یک وقت عقب نکشم. از صدای فریادش ترسیدم و چشم‌هایم را باز کردم.

با تعجب نگاهم کرد. چیزی نمی‌گفت. دستم را بردم جلو. نگاهش نمی‌کردم. یعنی جرئتش را نداشتم. دستمال را خیلی آرام کشیدم روی لبش. مرطوب شد. سنگینی نگاهش را روی صورتم حس می‌کردم. قلبم قصد داشت از سینه‌ام بیرون بزند. این هیجان بی‌موقع از چه بود؟

صدایش را شنیدم که زیر لب گفت: «ممنونم.»

لبخندی محو زدم و نگاهم را انداختم پایین.

- می‌شه اون شیشه‌ی عسل رو بدی بهم؟

شیشه را برداشتم و دادم دستش. کمی از عسل را برداشت و به‌طرف زخمش برد.

با تعجب پرسیدم: «این کار واسه چیه؟»

مختصر گفت: «عسل باعث می‌شه زخم عفونت نکنه.»

انگشتش که به زخمش خورد، از درد داد زد. دستش را کشید عقب. نمی‌توانست درست عسل را روی زخم بمالد. غلیظ بود و نمی‌شد روی زخمی که هنوز تازه بود، عسل مالید.

خواستم بهش بگویم بگذارد کمکش کنم که خیلی زود زبانم را گاز گرفتم مبادا لب از

فرشته تات شهدوست

لب باز کنم. فقط همینم مانده بود.

وقتی دید نمی‌تواند و تحملش را ندارد، گفت: «کمکم می‌کنی؟»

ساکت بودم. با دلی پر از ترس و تردید. چطور این کار را می‌کردم؟

سکوت بیش‌ازحدم باعث شد صدایش دربیاید.

- دست دست نکن. ممکنه زخم سر باز کنه. زود باش دختر. به چی داری فکر می‌کنی؟

اخم‌هایم را کشیدم توی هم و گفتم: «سخته. من نمی‌تونم.»

- سخت نیست. امتحان کن.

در دلم گفتم: «امتحان نکرده هم می‌تونم تصور کنم تا چه حد قراره حال و روزمو به‌هم بریزه.» خدایا این‌همه اتفاق اجباری چرا باید سر راه من قرار بگیرد؟

انگشتم را کردم توی شیشه و مقداری عسل برداشتم. صورتش را برنگرداند. مستقیم زل زده بود بهم. کاش نگاهم نمی‌کرد.

دستم را بردم جلو. عسل را خیلی آرام کشیدم روی زخمش. با صدای بلند ناله کرد.

خواستم دستم را عقب بکشم که سریع گفت: «کارت رو بکن.»

- آخه.

- اگه سرت داد هم زدم، تو ادامه بده.

چیزی نگفتم و دوباره دستم را کشیدم روی زخمم. کناره‌ی دستم به بازویش خورد. حس کردم تب دارد.

دیگر داد نمی‌زد. در عوض لبش را محکم می‌گزید. تا اینکه کم‌کم حس کردم ریتم نفس‌هایش منظم شده.

فکر کردم به خواب رفته ولی تا دستم را کشیدم عقب، چشم‌هایش را باز کرد.

- تموم شد؟

- دیگه جایی نمونده.

- چند برگ دستمال‌کاغذی بذار روش و با یه پارچه‌ای چیزی ببند.

- با چی ببندم؟ اینجا که پارچه‌ای نیست.

به اطراف نگاه انداختم. چیزی نبود. باید چکار می‌کردم؟

در نهایت به مانتویم نگاه کردم. بدون هیچ فکری، همان چاقو را برداشتم و یک گوشه ازش را پاره کردم و کشیدم.

پارچه را آوردم جلو و دورتادور بازو و کتفش را بستم.

- خب این هم از این. تموم شد.

- تو حالت خوبه؟

- نه. یعنی آره. فقط دستم درد می‌کنه.

- توی داشبورد یه بسته قرص مسکن هست. لطفاً برو بیارش.

از جایم بلند شدم و لنگان‌لنگان رفتم طرف ماشین. قرص را برداشتم و برگشتم کنارش. یکی ازش درآوردم و دادم دستش. گذاشت توی دهانش و با گلویی خشک به‌سختی قورتش داد.

- فکر نکنم یه جرعه‌ی کوچیک صدمه‌ای بزنه.

مکث کرد. بطری را برداشت و کمی ازش خورد.

- تو هم یکی بخور. درد دستت رو آروم می‌کنه.

- نه من نمی‌خورم.

- چرا؟

- از مسکن خوشم نمیاد. خودش بهتر می‌شه.

به پایم نگاه کرد.

به پایم نگاه کرد.

- چرا پات می‌شله؟

- نمی‌دونم.

- نگاهش نکردی؟

- نه.

نگاهی عاقل‌اندرسفیه بهم انداخت. حتماً پیش خودش می‌گفت این دختر عجب طاقتی دارد!

رفتم پشت درخت و شلوارم را زدم بالا. کمی زخم شده بود. اطراف زخم تا حدی به کبودی می‌زد؛ هرچند چیز مهمی هم نبود.

از پشت درخت آمدم بیرون. خواستم بنشینم که چشم‌هایم سیاهی رفت. همه‌چیز دور سرم می‌چرخید. دستم را گرفتم به سرم. نمی‌توانستم بایستم.

کنترلم را از دست دادم و زانو زدم.

بی‌حال افتادم روی زمین و دیگر چیزی نفهمیدم.

شرایط خوب نبود. احساسات خاموش و سربه‌مهرش به غلیان در آمده بود.

همه‌چیز ناخواسته بود. اما این ناخواسته‌ها هم گاهی می‌توانستند حس عذاب‌وجدان هر فردی را قلقلک دهند.

درد دستش را به فراموشی سپرد. این دختر چه آسان ذهن آشفته‌اش را بی‌اراده درگیر می‌کرد.

چشم‌هایش را باز کرد. امیرعلی به خودش آمد و اخم‌هایش را در هم کشید.

سبزیِ چشم‌های مهگل به سیاهیِ نگاه امیرعلی گره خورد. اولی با تعجب و دیگری با کمی آشفتگی.

مهگل سراسیمه در جایش نشست. امیرعلی سرش را برگرداند.

تلاطمی در قلبش احساس می‌کرد که لمسش کمی از واقعیت‌های زندگی‌اش فاصله داشت.

هیچ‌کدامشان پذیرای این احساس ناخوانده نبودند.

خودش را روی زمین کشاند. ابروهایش را از درد درهم کشید. لبش را دندان گرفت و به هر جان کندنی بود، صدایش زد.

- مهگل، با توام. صدامو می‌شنوی؟

جوابی نشنید. با پشت دست ضربه‌ای آرام به گونه‌اش زد، بی‌فایده بود. بازویش را تکان داد. به هوش نمی‌آمد.

پیشانی‌اش کمی شکافته بود. این دختر تمام مدت درگیر پانسمان زخم او بود و فرصتی برای رسیدگی به اوضاع خود نداشت.

کمی از آب به صورتش پاشید. حس کرد پلک‌هایش جمع شد. صدایش زد، اما همچنان بی‌هوش بود.

نگاهش به شیشه‌ی عسل افتاد. با تردید کمی عسل بیرون آورد. به مهگل نگاه کرد. این دختر ضعف داشت. اگر به دادش نمی‌رسید ممکن بود حالا حالاها به هوش نیاید.

انگشتی را که آغشته به عسل بود، به‌سمت دهانش برد. تأمل کرد. برای انجامش مردد بود.

دل را به دریا زد و عسل را در دهان مهگل گذاشت.



مهگل

به درخت تکیه داده بودم. پشت سرگرد بهم بود و کتش را تن کرده بود. هوا کمی سوز داشت. حتماً شب از این هم سردتر می‌شد.

کمی از عسلی که در شیشه بود، خوردم.

- همه‌ش رو نخور. معلوم نیست تا کِی اینجا گرفتاریم. غذایی هم نداریم. لااقل داشتنِ همین هم غنیمته.

اخم‌هایم را کردم توی هم و لب‌هایم را جمع کردم. اه... چرا این‌قدر ضدحال می‌زد؟

- یعنی چی معلوم نیست؟ بالاخره که یکی پیدامون می‌کنه.

- آره، منتها یه گله گرگ و شغال. فقط بذار هوا تاریک بشه تا سروکله‌شون پیدا شه.

با ترس آب دهانم را قورت دادم. گرگ؟ وای خدای من.

سریع تکیه‌ام را از درخت برداشتم و جلویش نشستم. سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد.

با ترس گفتم: «شوخی می‌کنی؟»

امیرعلی با لحنی جدی گفت: «من با تو شوخی دارم؟ یه‌کم دیگه صبر کنی خودت متوجه می‌شی.»

فرشته تات شهدوست

- نمی‌خوام یه ثانیه هم صبر کنم. روی این ماشین کوفتی یه بی‌سیمی چیزی نصب نیست بشه باهاش به کسی خبر داد؟

پوزخند زد:

- محض اطلاعت این ماشین شخصیه. بی‌سیمش کجا بود؟ دیدی که ماشین اداره رو دادم یکی از بچه‌ها برد.

ناامید نگاهش کردم. چقدر من خوش‌اقبال بودم! یکدفعه یاد موبایلش افتادم.

با خوشحالی گفتم: «راستی تلفن که هست. با اون زنگ بزنین بیان نجاتمون بدن.»

دستش را برد توی جیبش، موبایلش را درآورد و انداخت جلویم. با تعجب نگاهش کردم:

- بردار.

دستم را بردم جلو و گوشی را برداشتم. دکمه‌اش را زدم ولی صفحه روشن نشد. چندبار دیگر دکمه‌اش را فشار دادم. بی‌فایده بود.

- چرا کار نمی‌کنه؟

- چون شارژ نداره.

- چی؟ وای پس رسماً بدبخت شدیم.

- چی؟ وای پس رسماً بدبخت شدیم.

به‌آرامی خندید و گفت: «از این لحاظ که نمی‌تونیم با کسی در ارتباط باشیم آره.»

چشم‌هایم را ریز کردم و پرسیدم: «یعنی چی؟»

تکیه‌اش را از درخت گرفت. آرام از جایش بلند شد. او هم مثل من کمی می‌لنگید.

رفت سمت ماشین و در همان حال گفت: «باید کمک کنی ماشین رو برگردونیم. مجبوریم شب رو تو ماشین بگذرونیم تا سپیده بزنه وگرنه هیچ‌جوره از دست حیوونا در امان نیستیم. از طرفی شب هوا خیلی سرد می‌شه، توی ماشین گرم‌تره.»

سریع از جایم بلند شدم. حق با سرگرد بود. ولی چطور می‌شد ماشین به این بزرگی را دونفره تکان داد؟ اگر ده مرد هم بودند، نمی‌شد.

جلوی ماشین ایستادم. عین ماتم‌زده‌ها نگاهش می‌کردم.

- چیه؟ چرا خشکت زده؟

- آخه ما دوتا با این وضعی که داریم چطوری ماشین به این گندگی رو جابه‌جا کنیم؟

سرگرد لبخند زد و به بدنه‌ی ماشین دست کشید.

- اگه یه درصد هم احتمال بدی که امشب به دست گرگ‌ها تیکه و پاره می‌شی

خودبه‌خود زور به بازوهات برمی‌گرده.

نگاهم کرد و ابروهایش را انداخت بالا.

- نکنه دلت می‌خواد اولین لقمه‌شو از تو بگیره؟

با وحشت نگاهش کردم. حتی نمی‌توانستم آب دهانم را قورت بدهم.

بدون اینکه وقت را از دست بدهم، رفتم جلو و گفتم: «کجاشو بگیرم؟»

کنار ماشین ایستاد و گفت: «اون‌طرفِ ماشین خالیه. به‌طرف راست چپ کرده. بیا سمت من. باید با هم از این‌طرف هولش بدیم تا برگرده.»

کنارش ایستادم و گفتم: «ولی دستت زخمیه. نمی‌تونی بهش فشار بیاری.»

- این یکی دستمو هنوز دارم.

در دلم گفتم: «این جو گرفته یا منو خنگ فرض کرده؟ مگه با یه دست هم می‌شه؟»

متوجه شد نگاهش می‌کنم که گفت: «چیزی شده؟»

نفسم را دادم بیرون و گفتم: «هیچی. فقط دارم به این فکر می‌کنم که توی این معلق‌زدنا احیاناً سرتون به جایی نخورده؟»

با تعجب پرسید: «چطور؟»

با دست محکم زدم به بدنه‌ی ماشین و گفتم: «یه چیزی می‌گین که با عقل جور درنمیاد. مگه می‌شه با یه دست ماشین به این بزرگی رو تکون داد؟»

به‌آرامی خندید و خونسرد گفت: «خب تو هم هستی.»

با پوزخند نگاهش کردم.

- من؟ یعنی واقعاً روی من چه جوری حساب کردین؟ من یه فرقون رو هم نمی‌تونم تکون بدم. چه برسه به این ماشین.

با لحنی جدی گفت: «اگه بخوای می‌تونی.»

- می‌گم نمی‌تونم.

به چشم‌هایم زل زد و عصبی گفت: «پس بهتره امتحان کنی.»

سکوت کردم. از پشت ماشین یک طناب کلفت بیرون آورد و پیچید دور بازویش.

به‌سمتم آمد و گفت: «کمک کن اینو ببندیم به ماشین.»

- باشه، فقط چه‌جوری؟

- من اون‌طرف می‌مونم، تو برو زیر ماشین. سر طناب رو بذار زیر ماشین و بیا بیرون. دوتایی هولش می‌دیم جلو. سر طناب که اومد بیرون، تو ماشین رو نگه می‌داری، من

فرشته تات شهدوست

می‌کشمش بیرون. بعد می‌بندیم دورش و دونفری طناب رو می‌کشیم. این‌جوری شاید بشه ماشین رو برگردوند سر جاش.

- خدا کنه بشه. چون اگه آخرش نشه کاریش کرد، این وسط خودمون رو حسابی خسته کردیم.

- منم امیدوارم که بشه. پس زود باش. چیزی تا شب نمونده.

کارهایی را که گفته بود، موبه‌مو انجام دادم. رفتم زیر ماشین، طناب را گذاشتم و آمدم بیرون. با هر بدبختی‌ای که بود، کمی هلش دادیم. اما مگر به این راحتی‌ها تکان می‌خورد؟

کمی که رفت جلو، سر طناب معلوم شد. من همان‌طور هول می‌دادم. سرگرد ماشین را ول کرد، سر طناب را گرفت و با تمام توانش کشید. سروصورتش از عرق خیس بود. کلی خون از دست داده بود. وضع دستش هم خوب نبود، ولی مجبور بودیم. برای زنده ماندن باید دردسرهایش را هم به جان می‌خریدیم.

بالاخره طناب را کشید بیرون.

- برو سر طناب رو بده من. از روی ماشین رد کن.

همان کاری را که گفته بود، انجام دادم. سر طناب را از روی ماشین رد کردم و دادم دستش.

همان کاری را که گفته بود، انجام دادم. سر طناب را از روی ماشین رد کردم و دادم دستش.

- بیا کمک کن. باید گره‌ش بزنیم. سعی کن محکم گره بزنی.

طناب ضخیم بود. وقتی می‌خواستم گره بزنم، باز می‌شد. دستش را آورد جلو و سر طناب را گرفت. دستم را برداشتم.

- اون یکی سرش رو بده من. نگه می‌دارم تا راحت‌تر بشه گره زد. زود باش دیگه چقدر آروم کار می‌کنی.

"ای بابا هی داره دستور می‌ده. خوبه بی‌چون و چرا دارم اجرا می‌کنم، باز دو قورت‌ونیمش باقیه."

سر طناب را دادم دستش. اگر می‌خواستم طناب را گره بزنم، دستم می‌خورد به دستش. هر کاری می‌کردم نمی‌شد. دو طرفش را گرفته بود.

- پس چرا معطلی؟ دستم خسته شد. زود باش گره رو بزن.

دستم می‌لرزید. گره را زدم. هر دو دستش دو طرف دست‌هایم بود و آن‌قدر گرم که یک لحظه پیش خودم گفتم نکند تب دارد؟

دست‌های من برعکس دست‌های سرگرد کاملاً سرد بود، مثل یک تکه یخ.

داشتم گره‌ی سوم را می‌زدم که با لحنی آرام گفت: «چرا دستات سرده؟»

دستم روی طناب خشک شد. از سؤالی که پرسید، شوکه شدم. پس فهمیده بود.

فاصله‌اش با من کم بود، به‌طوری‌که وقتی نفسش به گوشه‌ی روسری‌ام می‌خورد، متوجه می‌شدم.

به خودم جرئت دادم و سرم را به‌آرامی بلند کردم. نگاهمان در هم قفل شد. یعنی نه من حرکت می‌کردم، نه او.

سرم را انداختم پایین و به طناب دست کشیدم.

- من همیشه همین‌جوری‌ام.

- یعنی همیشه دستات سرده؟

سرم را تکان دادم.

- چرا؟

داشتم گره را محکم می‌کردم.

گفتم: «مهمه که بدونید؟»

خشک جواب داد: «اگه مهم نبود، سؤال نمی‌کردم.»

لحنش آن‌قدر جدی بود که ترجیح دادم راستش را بگویم.

گره‌ی چهارم را محکم‌تر زدم و گفتم: «شنیدین می‌گن یکی طبعش گرمه، یکی سرد؟ شاید من هم این‌جوری‌ام و طبعم سرده.»

سرم را بلند کردم و نگاهی کوتاه بهش انداختم. نگاهش دیگر جدی نبود. یک لبخند کمرنگ هم مهمان لب‌هایش شد.

- اما برعکس تو من طبعم گرمه. درسته؟

داشتم گره را محکم می‌کردم که از سؤالش ماتم برد.

- من از کجا بدونم؟

- می‌دونی. چند لحظه قبل فهمیدی.

سرخ شدم. به معنای واقعیِ کلمه لال شدم. دست‌هایش هنوز مثل یک حصار دور دست‌هایم کشیده شده بود. طوری نبود که احساس کنم به دستم فشار می‌آورد یا خودش را بهم نزدیک می‌کند، نه! خیلی معمولی طناب را نگه داشته بود؛ البته مجبور بود نگهش دارد. این‌طوری طناب کشیده نمی‌شد و می‌توانستم راحت‌تر گره‌اش بزنم.

بالاخره تمام شد. با خوشحالی سرم را بلند کردم تا بگویم بالاخره توانستم از پسش

فرشته تات شهدوست

بربیایم که با دیدنش لبخند روی لبم ماسید.

خیره شده بود به صورتم. انتظارش را نداشتم. برای همین شوکه شدم. همین که نگاهش را از رویم برداشت، تازه به خودم آمدم. خدایا من چه مرگم شده؟

دستش را از روی طناب برداشت. از هیجان می‌لرزیدم.

صدایش را شنیدم. از آن‌طرف ماشین گفت: «بیا این طنابو بگیر. باید ماشینو بکشیم.»

بدون اینکه نگاهش کنم رفتم جلو و طناب را گرفتم. خودش هم پشتم بود و با دست سالمش سر طناب را گرفته بود.

- آماده‌ای؟ با شمارش من محکم بکش.

- آماده‌م.

- یک، دو، سه، حالا.

با تمام توانم کشیدم. سرگرد هم از پشت طناب را گرفته بود و می‌کشید. ماشین حرکت کرد. این باعث شد امیدوار شوم و با قدرتی بیشتر طناب را بکشم. ماشین داشت برمی‌گشت. البته از حق نگذریم زور بازوی سرگرد هم خیلی خیلی زیاد بود. با اینکه با یک دست کار می‌کرد ولی انرژی‌اش قابل تحسین بود.

با یک حرکت محکم طناب را کشید. ماشین برگشت. قند در دلم آب شد.

با یک حرکت محکم طناب را کشید. ماشین برگشت. قند در دلم آب شد.

هر دو طناب را ول کردیم. با لبخند برگشتم و نگاهش کردم.

نفس‌نفس می‌زد. من هم دست کمی از او نداشتم.

- بالاخره موفق شدیم.

- دیدین کار نشد نداره؟

با این حرف نگاهش چرخید روی من. چند لحظه نگاهم کرد و گفت: «بر منکرش لعنت. فقط باید بخوای تا بشه.»

به ماشین نگاه کردم.

- حالا چکار کنیم؟

- هوا کم‌کم داره تاریک می‌شه. نباید بذاریم آتیش خاموش بشه. باید هیزم جمع کنیم آتیش بیشتری درست کنیم. گرگا با وجود آتیش جلو نمیان.

- بهتر نیست آتیش رو بیاریم کنار ماشین؟

- خیلی‌خب. ولی مواظب باش گالن بنزین رو نزدیکش نذاری. خطرناکه.

- نه حواسم هست.

- پس تا تاریک نشده، بریم یه‌کم هیزم جمع کنیم. در ضمن از کنار من هم تکون نمی‌خوری. این اطراف به هیچ عنوان امن نیست.

سرم را تکان دادم. سرگرد چاقویش را گذاشت توی جیبش و هر دو رفتیم سمت درخت‌ها.

تقریباً نیم‌ساعتی می‌شد که داشتیم چوب جمع می‌کردیم که از پشت یکی از درخت‌ها صدای خش‌خش شنیدم.

با ترس ثابت و صامت سرجایم ایستادم.

سرگرد پشتش به من بود. خم شده بود و از روی زمین چوب جمع می‌کرد.

یکدفعه دیدم یکی از پشت درخت‌ها به‌طرفش دوید. طوری جیغ کشیدم که صدایم به‌طور وحشتناکی بین درخت‌ها پیچید.

سرگرد تا صدای جیغم را شنید، سرش را بلند کرد. همان موقع بود که آن مرد بهش حمله کرد. چاقویی بزرگ در دست‌هایش بود.

سرگرد بی‌معطلی چوب‌هایی را که جمع کرده بود، پرت کرد طرفش. مرد نقاب داشت. صورتش دیده نمی‌شد. چوب‌ها مانع حرکتش شدند و مجبور شد بایستد. سرگرد از جیبش چاقویش را بیرون آورد و با خشم به مرد خیره شد.

چاقویش را بیرون آورد و با خشم به مرد خیره شد.

دستم را گرفته بودم جلوی دهانم و با وحشت بهشان نگاه می‌کردم.

مرد مثل یک یاغی به‌طرف سرگرد حمله کرد. جیغی خفه کشیدم و زدم زیر گریه. ترسیده بودم. این دیگر که بود که یکهو سروکله‌اش پیدا شد؟

سرگرد دست‌های مرد را در هوا گرفته بود.

داد زد: «مهگل برو تو ماشین. درها رو قفل کن. زودباش بجنب!»

با ترس عقب‌گرد کردم و به‌طرف ماشین دویدم. پاهایم به‌شدت درد می‌کرد. با فشاری که رویش می‌آمد، تیر می‌کشید. دردی بد در مچ پایم پیچیده بود.

نزدیک ماشین بودم که یکی از پشت من را گرفت. جیغ کشیدم. از ترس چیزی نمانده بود پس بیافتم. من را چسباند به ماشین. طوری هولم داد که قفسه‌ی سینه‌ام محکم خورد به لبه‌ی ماشین و درد گرفت. از درد کبود شدم. هم ترسیده بودم، هم درد داشتم.

سردیِ تیغه‌ی چاقو را روی پوست صورتم حس کردم. مرد صدایی کلفت و خشن داشت.

- از دست ما درمی‌ری جوجه؟ آقا دستور داده جنازه‌ت رو تحویلش بدیم. تیکه‌تیکه‌ت

فرشته تات شهدوست

می‌کنم.

و کنار گوشم بلند زد زیر خنده. می‌لرزیدم. بدنم یخ کرده بود. چاقو را آورد پایین. نه... نه خدایا.

همین که ازم فاصله گرفت، یک‌آن خودم را از ماشین جدا کردم و هولش دادم. مردک یک ذره هم تکان نخورد!

آن‌قدر ترسیده بودم که اگر بگویم مرز سکته را هم رد کرده بودم دروغ نگفتم. ولی اینکه بخواهد بلایی سرم بیاورد و به قول خودش تکه‌تکه‌شده‌ام را تحویل بهزاد بدهد، به وحشتم می‌انداخت.

مطمئن بودم از طرف بهزاد آمده. حالا که دیده آزاد شده‌ام، خواسته سربه‌نیستم کند. این باعث می‌شد برای نجات جانم آرام نگیرم.

برگشتم و خواستم با زانو بزنم به شکمش که خودش را پرت کرد جلو. دل و روده‌ام پیچید به هم.

برای یک لحظه از روی شانه‌اش به پشت سرش نگاه کردم. چاقوی در دستِ سرگرد خونی بود و مرد به پهلویش چسبیده بود.

سرگرد کنار ایستاده بود و حالتش طوری بود که انگار آماده‌ی حمله است.

مرد داد زد: «اسی.»

برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. با دست هولش دادم ولی تکان نخورد.

- اسی بزن به چاک. وضعیت قرمزه.

برگشت و نگاهم کرد. فقط چشم‌هایش معلوم بود که حتی از پشت نقاب هم آدم وحشت می‌کرد نگاهش کند.

- بالاخره خودم دخلت رو میارم. صبر کن و ببین جوجه.

خودش را کشید کنار و به‌طرف درخت‌ها دوید. مردی که پهلویش زخمی شده بود، پشت سرش لنگان‌لنگان رفت.

سرگرد همان جا ایستاده بود. تعجب کرده بودم که چرا نگرفتشان؟ مردی که ادعایش می‌شد می‌خواهد من را بکشد، پس چرا نکشت؟

از ترس نفس‌نفس می‌زدم. سرگرد با حالی زار به‌طرفم آمد ولی بین راه زانو زد و افتاد.

با اینکه حال خودم هم چندان تعریفی نداشت، با ترس رفتم طرفش و کنارش زانو زدم.

- حالتون خوب نیست؟

بی‌حال سرش را بلند کرد و نگاهی بی‌رمق بهم انداخت.

- خوبم. فقط...

لبه‌ی کتش را زد کنار. پانسمانش خونی بود.

- وای خدا زخمتون خونریزی کرده.

از پشت افتاد روی زمین. تندتند نفس می‌کشید. قفسه‌ی سینه‌اش به همان شدت بالا و پایین می‌شد.

آرام پارچه را باز و با قسمت خشکش خون‌ها را پاک کردم. باز هم باید یک‌تکه از مانتویم را پاره می‌کردم.

"فکر کنم همین‌جوری ادامه بدم یه نیم‌تنه ازش دربیاد."

وقتی زخم را خوب تمیز کردم پارچه را بستم رویش. کارم تمام شده بود. دیدم چشم‌هایش بسته است.

- سرگرد!

جواب نداد. این بار بلندتر صدایش زدم: «ســرگرد!»

باز هم جوابم را نداد. ترسیدم. خیلی بهش فشار آمده بود. نکند اتفاقی برایش بیفتد؟

باز هم جوابم را نداد. ترسیدم. خیلی بهش فشار آمده بود. نکند اتفاقی برایش بیفتد؟ از این فکر اشک به چشم‌هایم هجوم آورد.

با ترس تکانش دادم و صدایش زدم.

- سرگرد! صدامو می‌شنوی؟ توروخدا چشماتو باز کن! سرگرد!

دیگر رسماً به گریه افتاده بودم. سرم خم شده بود پایین و اشک می‌ریختم.

صدایش آن‌قدر آرام بود که انگار کیلومترها با من فاصله دارد.

- انقدر گریه می‌کنی نهایت باز غش می‌کنی مجبور می‌شیم عسل به خوردت بدیم ها.

با خوشحالی سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. چشم‌هایش باز بود و بهم نگاه می‌کرد.

با ذوق گفتم: «حالتون خوبه؟»

لبخندی بی‌جان زد و جواب داد: «فقط می‌دونم هنوز زنده‌م.»

داشت نگاهم می‌کرد. سرم را برگرداندم و از جایم بلند شدم. رفتم از توی ماشین شیشه‌ی عسل را آوردم و درش را باز کردم. سر جایش نشسته بود.

- یه‌کم از این بخورین.

آرام انگشتش را زد توی عسل و گذاشت دهانش.

دل من هم به ضعف افتاد. کمی از آب بطری را ریختم روی دستم و با گوشه‌ی مانتویم

پاکش کردم.

یک انگشت زدم و گذاشتم توی دهانم. شیرینی‌اش باعث شد حالم کمی بهتر شود. یاد خاطره‌ای افتادم و ناخودآگاه صدای مادرم در سرم طنین‌انداز شد.

"دختر تو که باز شیشه‌ی عسلو خالی کردی. طبعش گرمه. می‌خوری یک ساعت بعد دستت قرمز می‌شه. اون‌وقت هی غرش رو به جون من و این عسل می‌زنی!"

دست‌هایم را گذاشتم روی گوش‌هایم و محکم فشار دادم. گریه‌ام گرفته بود.

خدایا الان کجاست؟ حالش چطور است؟ مادرم مریض است. الان چه کسی ازش مراقبت می‌کند؟

زیر لب فقط اسم مادرم را صدا می‌زدم. نقش چشم‌های غمگینش پیش چشم‌هایم بود.

سرگرد با تعجب خیره نگاهم می‌کرد. جلویش معذب بودم.

با گریه از جایم بلند شدم و به‌سمت یکی از درخت‌ها دویدم. پشتش ایستادم و پیشانی‌ام را بهش چسباندم.

امروز داشتیم می‌رفتیم بیمارستان پیشش. حالش خوب نیست. من در این ناکجاآباد گیر افتادم و نمی‌توانم کنارش باشم. خدایا خودت نگهدارش باش.

همین که چهره‌ی مهربان و رنج‌کشیده‌اش آمد جلوی چشمم، بی‌اختیار صدایم بلندتر شد. به‌اندازه‌ی کافی در زندگی‌اش سختی کشیده بود. در این زمانه که نگاه همه به یک زن بیوه، نگاهی بد و نفرت‌انگیز است، مادرم بین مردم با عزت و احترام زندگی کرد و نگذاشت کسی نگاهی بد به خودش و دخترش بیندازد. با اینکه تنها و بی‌پناه بود اما نجابتش را حفظ کرد و با کار و خیاطی شکم من و خودش را سیر.

خدایا، نگذار اذیت شود.

با ناله زیر لب با خدا حرف می‌زدم.

از طرفی نگران مادرم بودم و نمی‌دانستم الان در چه حال است. از آن‌طرف هم هر وقت یاد آن شب لعنتی می‌افتادم، داغ دلم تازه‌تر می‌شد. چرا این‌همه بلا باید سرم بیاید؟ چرا با این سنِ کم، این‌همه مشکل روی دوشم گذاشتی خدا؟

چرا همیشه هرچه سنگ است باید جلوی پای لنگ باشد؟

سرم را گرفتم بالا و درحالی‌که صورتم از اشک خیس شده بود، با صدایی بلند زار زدم: «خدایـــا اصلاً منو هم میون بنده‌هات می‌بینی؟»

با هق‌هق زانو زدم و سرم را انداختم پایین. شانه‌هایم می‌لرزید. دستم را زده بودم به زانو و از ته دل ضجه می‌زدم. ازش کمک می‌خواستم. می‌خواستم گوشه‌چشمی هم به منِ سرگردان بیندازد.

یک قطره روی صورتم چکید. چشم‌هایم را باز کردم. آسمان ابری بود.

پشت همان درخت ایستاد و چشم‌هایش را بست. با همه‌ی وجود به صدای مهگل گوش سپرده بود. صدایی که در دلش غوغایی به پا کرده بود که حالش را نمی‌فهمید.

نیرویی پنهان وادارش می‌کرد به‌سمتش قدم بردارد و به هر نحوی آرامش کند. به‌سختی جلوی خودش را گرفته بود. می‌دانست که مهگل به این تنهایی نیاز دارد.

قطره‌ای باران روی صورتش چکید. سرش را بلند و به آسمان نگاه کرد. آسمان بارانی بود. بی‌شک شبی سخت در پیش داشتند.

هیزم‌ها را از روی زمین جمع کرد. با چند تکه‌چوب آتش روشن کرد و کنارش نشست. در فکر فرو رفته بود که با شنیدن صدای پا سرش را بلند کرد.



مهگل

چشم‌هایم از فرط گریه می‌سوخت. همین که برگشتم، دیدم سرگرد آتش روشن کرده و همان جا نشسته. به‌طرفش رفتم و بدون اینکه حرفی بزنم، با فاصله‌ای زیاد کنارش نشستم. چشم‌هایم هنوز خیس بود. به شعله‌های رقصان آتش زل زده بودم. از گوشه‌ی

- حالا باید چکار کنیم؟ اون راحتمون نمی‌ذاره.

- فردا صبح زود باید از اینجا بریم.

و به آسمان نگاه کرد و گفت: «فقط دعا کن امشب بارون اون‌قدرها هم شدید نباشه.»

هیچ ستاره‌ای در آسمان نبود. هوا حسابی ابری بود و بارانی.

- ولی اوضاع اصلاً خوب نیست. حتماً یه بارش شدید در پیشه.

به آتش زل زد و با یک چوب، هیزم‌ها را زیرورو کرد.

- آتیش که خاموش بشه، حیوونا هم بهمون حمله می‌کنن.

امروز به‌اندازه‌ی کافی ترسیده بودم. حال روحی‌ام تعریفی نداشت. با شنیدن این حرف رنگم پرید و وحشت تمام تنم را گرفت. زبانم بند آمده بود.

- یعنی هیچ راه خلاصی نیست؟

- الان که تاریکه. نمی‌تونیم جایی بریم. فردا صبح زود حرکت می‌کنیم.

- چه فایده وقتی مقصد رو نمی‌دونیم؟

- پشت اون تپه‌ها یه روستا هست.

- از کجا مطمئنی؟

چشم نگاهش کردم. مطمئن بودم صدایم را شنیده. هرچند برایم مهم نبود. در این لحظه هیچ‌چیز به‌اندازه‌ی حال مادرم و بی‌خبری ازش نگرانم نمی‌کرد.

- می‌دونی اونا کی بودن؟

سرم را به‌آرامی بلند کردم و با صدایی خش‌دار که به‌خاطر گریه هنوز هم بغض داشت، گفتم: «نه، ولی مطمئنم از طرف بهزاد اومدن.»

سرش را تکان داد.

- شک ندارم برنامه‌ی این تصادف رو هم بهزاد ریخته. آدم‌هاش رو هم فرستاده بود که از سربه‌نیست شدنمون مطمئنش کنن.

- که تیرشون خورد به سنگ.

- ممکنه باز هم برگردن. باید حواسمون باشه.

- می‌تونستن همون موقع ما رو بکشن.

کمی مکث کرد و گفت: «یکی‌شون رو زخمی کردم. مجبور شدن فرار کنن. در حال حاضر تنها امیدشون اینه که امشب خوراک حیوونا بشیم. اگه هم نشدیم، فردا میان سر وقتمون.»

فرشته تات شهدوست

- قبلاً اونجا بودم. اهالی روستا منو می‌شناسن.

نفسم را دادم بیرون و گفتم: «فعلاً دعا می‌کنم که امشب از دست حیوونا جون سالم به در ببریم. الان این مهم‌ترین چیزه.»

خواست جوابم را بدهد اما با صدای خش‌خشی که از لابه‌لای درخت‌ها آمد، حرف در دهانش ماسید و دستش را به‌معنای سکوت بالا آورد.

با دقت به دورتادورمان نگاه کرد. آن‌قدر تاریک بود که چیزی دیده نمی‌شد.

با ترس به اطرافم نگاه می‌کردم.

- با اشاره‌ی من آروم از جات بلند شو و برو سمت ماشین. اینجا امن نیست.

سرم را تکان دادم. تا دستش را تکان داد، بلند شدم. کمی از بنزین ریخت روی چند تکه‌ی بزرگ چوب و انداختشان توی آتش. آتش شعله‌ور شد.

درِ ماشین را باز کردم. اشاره کرد بروم تو. ولی من خشکم زده بود.

- سـ... سر... سرگرد.

وحشت را که در چشم‌هایم دید، مسیر نگاهم را دنبال کرد و برگشت. سه گرگ با دهانی باز و چشم‌هایی براق به ما زل زده بودند.

سرگرد زیر لب گفت: «سریع برو تو ماشین. یالا.»

سرگرد زیر لب گفت: «سریع برو تو ماشین. یالا.»

با تنی لرزان خودم را انداختم توی ماشین. با دیدن آن سه حیوان بزرگ و گرسنه از ترس زبانم بند آمده بود.

سرگرد درِ ماشین را بست. با تعجب نگاهش کردم. چرا نیامد داخل؟

خودم را چسباندم به در و شیشه را دادم پایین.

- چرا اونجا وایسادین؟

زیر لب غرید: «از در فاصله بگیر و شیشه رو هم بکش بالا.»

- ولی شما...

- مهم نیست. تحت هیچ شرایطی پاتو هم نمی‌ذاری بیرون. فهمیدی؟

چیزی نگفتم و شیشه را تا آخر کشیدم بالا.

چهارچشمی نگاهش می‌کردم. چند تکه‌چوب شعله‌ور از داخل آتش برداشت. همه‌ی حواسش به آن سه گرگ بود. چوب‌ها را دورتادور ماشین، دقیقاً به‌سمتی که نشسته بودم ردیفی کنار هم چید.

گرگ‌ها داشتند نزدیک می‌شدند. سرگرد هم آرام‌آرام آمد عقب. چند ضربه به در زد.

پشتش به من بود و نگاهش به آن حیوان‌های درنده. بی‌معطلی در را باز کردم و خودم را کشیدم عقب.

سرگرد آمد توی ماشین و در را بست. برای محکم‌کاری قفل در را هم زد.

سکوت شب زوزه‌ی گرگ‌ها را می‌شکست. نفس کشیدنشان طوری بود که انگار داشتند خرناس می‌کشیدند.

جایمان در ماشین امن بود، یعنی امیدوار بودم که این‌طور باشد.

جلوی ماشین داغان شده بود ولی عقبش سالم بود.

گرگ‌ها دور آتش می‌چرخیدند و زوزه می‌کشیدند. من و سرگرد هم بدون هیچ حرفی فقط حواسمان را به آن‌ها داده بودیم. سکوت سنگینی بود. حتی صدای نفس‌های ناآرام و پر از استرس همدیگر را هم می‌شنیدیم.

ناگهان یک چیزِ محکم کوبیده شد به شیشه‌ی ماشین، درست کنار من. و این‌طرف هم هیچ آتشی نبود. طوری جیغ زدم که پرده‌ی گوشم درد گرفت.

حیوان خودش را می‌کوبید به شیشه و این باعث می‌شد با وحشتی بیشتر جیغ بزنم و گریه کنم. یک لحظه برگشتم و دیدم یکی از همان گرگ‌هاست. طوری جیغ می‌کشیدم که احساس می‌کردم هرآن امکان دارد حنجره‌ام پاره شود. داشتم سکته می‌کردم.

احساس می‌کردم هرآن امکان دارد حنجره‌ام پاره شود. داشتم سکته می‌کردم.

آن‌قدر ترسیده بودم که حواسم نبود بازوی سالم سرگرد را بین انگشت‌هایم گرفته‌ام و دارم محکم فشارش می‌دهم.

بقیه‌ی گرگ‌ها هم آمده بودند کنار آن یکی و خودشان را به شیشه می‌زدند و زوزه می‌کشیدند.

هق‌هقم بلند شد.

- آروم باش دختر. چرا این‌قدر جیغ می‌زنی؟ اینجا جامون امنه.

با گریه گفتم: «ا... اگه... شیشه رو... بشکنن چی؟»

سرگرد تکان خورد. با وحشت نگاهش کردم. خواست برود جلو که نگذاشتم.

- کجا می‌خوای بری؟

برگشت و لحظه‌ای به نگاه خیسم خیره شد.

- می‌خوام برم از...

پریدم وسط حرفش و التماس کردم.

- نه منو اینجا تنها نذارید. توروخدا.

فرشته تات شهدوست

اخم‌هایش از ناراحتی توی هم بود.

با لحنی گرفته گفت: «جایی نمی‌رم. می‌خوام اسلحه‌م رو بردارم.»

- از کجا؟

- همین جاست. باید پیداش کنم.

نیم‌نگاهی به جلو انداختم. تاریک بود.

فندکش را درآورد و دکمه‌ی زیرش را فشار داد. روشن شد.

- نورش کمه ولی از هیچی بهتره.

خودش را کشید جلو. من هم بی‌اختیار همراهش رفتم. سرم را از بین دو صندلی برده بودم جلو. نگاهش می‌کردم و بی‌صدا اشک می‌ریختم.

سرش را بلند کرد و با لبخند اسلحه‌اش را گرفت بالا.

- زیر صندلی افتاده بود. با وجود این، دیگه نباید بترسی.

- می‌خوای باهاش چکار کنی؟

خودم را کشیدم کنار. آمد عقب نشست.

- فعلاً هیچی، اما اگه لازم شد ازش استفاده می‌کنیم.

به گرگ‌ها نگاه کردم و گفتم: «مطمئنی شیشه‌ها محکمن؟»

- نه.

داد زدم: «چی؟»

خونسرد جواب داد: «شیشه‌ست. شکننده‌ست و می‌شکنه.»

سرش داد زدم: «اگر شکست چی‌کار کنیم؟ ما رو می‌خوره، نه؟»

لحنم زیادی مظلوم بود.

نگاهش آرام شد، پر از آرامش. انگار هیچ‌چیز این مرد را نمی‌ترساند. ککش هم نمی‌گزید که سه گرگ آن بیرون برایمان چنگ و دندان تیز کرده بودند.

همان موقع گرگ‌ها زوزه‌ای بلند کشیدند. یکی‌شان رفته بود روی کاپوت ماشین و نگاهمان می‌کرد. شیشه‌ی جلو داغان شده بود ولی هنوز سر جایش بود.

در کمال تعجب دیدم گرگ خودش را به شیشه می‌کوبد. ترک شیشه بیشتر شد.

جیغی بنفش کشیدم و داد زدم: «داره می‌شکنه. داره شیشه رو می‌شکنه. الان میاد تو.»

صورتم را پنهان کردم. دست خودم نبود. از ترس نمی‌فهمیدم چکار می‌کنم.

صدایش بلند شد.

ترس به عقلم غلبه کرده بود و نمی‌گذاشت قبل از هر کاری فکر کنم. در آن لحظه سرگرد را ناجی خودم می‌دیدم. کسی که می‌توانست بهم کمک کند.

در همان حال یکدفعه احساس سبکی کردم. دست‌وپایم بی‌حس شده بودند و پلک‌هایم آرام‌آرام روی هم افتادند.



امیرعلی

بارانی شدید شروع به باریدن گرفت. آتش رو به خاموشی می‌رفت. هوا سوز داشت و این سرما حتی فضای داخل ماشین را هم پر کرده بود.

مهگل بی‌اختیار جیغ می‌کشید و بازوی امیرعلی را در دست می‌فشرد. امیرعلی به‌ناچار سکوت کرده بود. از طرفی مهگل هم آرام نمی‌گرفت. تمرکزش را به‌هم می‌زد. گرگ‌ها که از فرط گرسنگی سعی داشتند هر طور شده شیشه را بشکنند، مرتب خودشان را به در می‌کوبیدند.

از فرط گرسنگی سعی داشتند هر طور شده شیشه را بشکنند، مرتب خودشان را به در می‌کوبیدند.

امیرعلی آب دهانش را قورت داد و با تسلط کامل اسلحه‌اش را آماده‌ی شلیک کرد. ناگهان مهگل بی‌حرکت ماند. دست‌هایش از دور بازوی امیرعلی رها شد.

متعجب نگاهش کرد. چشم‌هایش بسته بود. تکانش داد. اما مهگل بیهوش، روی صندلی افتاده بود.

با چند ضربه‌ی دیگر شیشه‌ی جلو می‌شکست. امیرعلی آرام از ماشین پیاده شد. آتش هنوز روشن بود. خم شد و سریع یکی از چوب‌ها را از میان آتش برداشت. گرگ‌ها با دهانی نیمه‌باز و چشم‌هایی وحشی و درنده آماده‌ی حمله بودند.

امیرعلی اسلحه‌اش را در دست فشرد. در را بست. از آتش فاصله گرفت. باید گرگ‌ها را به هر ترفندی به‌سمت خود می‌کشاند.

همین که از حلقه‌ی آتش فاصله گرفت، گرگ‌ها به‌طرفش هجوم آوردند. صدای شلیک پی‌درپی گلوله، سکوت جنگل را به‌هم زد. هرسه حیوان غرق در خون روی زمین افتادند. اما امیرعلی خوب یادش بود که تعداد آن‌ها چهارتا بود و الان...

از صدای خش‌خشی که پشت سرش شنید سریع برگشت. گرگ خرناس کشید و با یک جهش به امیرعلی حمله کرد. اگر فقط یک ثانیه دیرتر جنبیده بود، بی‌شک عضله‌ی پایین

گردنش زیر دندان‌های تیز حیوان تکه و پاره شده بود.

باران بی‌وقفه می‌بارید. سرتاپایش خیس شده بود. کتش را به خود فشرد. باید جنازه‌ی گرگ‌ها را از آنجا دور می‌کرد، وگرنه بوی خون، حیوانات دیگر را هم به آنجا می‌کشاند.

گرگ‌ها را تا زیر یکی از درخت‌ها کشید و با شاخ و برگ‌های خشکی که پای درخت ریخته بود، رویشان را پوشاند.

دستش را با آب بطری شست. دیگر چیزی از آب باقی نمانده بود. نگاهی به اطرافش انداخت. از شدت بارندگی کم شده بود.

داخل ماشین نشست و برای اطمینان قفلش را هم زد. سر مهگل رو به پایین خم شده بود. آرام شانه‌هایش را گرفت و او را روی صندلی نشاند.

به خوابی عمیق فرو رفته بود. سرش را کمی خم کرد. نفس‌هایش منظم بود.

نفسی راحت کشید. به صورتش نگاه کرد. مظلوم چشم‌هایش را بسته بود. حتی در خواب هم با صدایی ریز هق‌هق می‌کرد. ناخودآگاه لبخند زد.

از پنجره به بیرون نگاه کرد و در دل گفت: «خداروشکر به خیر گذشت.»

سرمایی که روی تنش نشست، ناشی از خیسیِ لباس‌هایش بود و همین باعث شد شانه‌هایش را جمع کند. کتش را از تن درآورد. موهایش نم داشت. دستش را بین موهایش کشید. کت را روی صندلی جلو انداخت. به پشتی صندلی تکیه داد. چشم‌هایش را روی هم گذاشت.

چشم‌هایش کم‌کم داشت گرم می‌شد که صدای زمزمه‌وار مهگل را شنید. نگاهش کرد. هذیان می‌گفت.

صورتش را کمی جلو برد تا متوجه زمزمه‌هایش شود.

- ما... مان.

اشک صورتش را خیس کرده بود. حالت چهره‌اش مظلوم‌تر از قبل جلوه می‌کرد.

با تردید دستش را پیش برد و روی پیشانی‌اش گذاشت. کمی تب داشت. حتماً از ترس به این حال و روز افتاده بود.

مهگل همچنان اشک می‌ریخت. امیرعلی سرش را به عقب تکیه داد. نگاهش به سقف خیره ماند. نفسی عمیق کشید. چشم‌هایش را بست. ذهنش درگیر بود، درگیر اتفاقات امروز. از حضورشان در دادگاه تا به الان که در این دره و میان جنگلی پر از حیوانات وحشی گیر افتاده بودند. همه‌ی امیدش به این بود که هرچه زودتر سپیده بزند.

حضور کسی را از فاصله‌ای نزدیک حس کرد. تا خواست چشم‌هایش را باز کند، دستی روی شانه‌اش نشست. با تعجب بهش خیره شد. هنوز خواب بود. اما همچنان زیر لب با خود حرف می‌زد.

فقط نگاهش می‌کرد. در حقیقت آن لحظه قدرت هیچ حرکتی را در خود احساس نمی‌کرد. روسری مهگل کمی عقب رفته بود. آتش در اثر بارندگی خاموش شده بود و داخل ماشین هم از نور مهتاب‌گونه‌ی ماه روشن بود.

نمی‌دانست چرا اما کلافه بود. به دست مهگل نگاه کرد. این دختر زیاد از حد ملتهب بود و پریشان. گرمای دست‌هایش سردیِ تن امیرعلی را بیش از پیش به رخش می‌کشید.

آب دهانش را قورت داد.

مگر انسان نبود؟ و از همه مهم‌تر مرد بود. دارای احساساتی که از وجود آن‌ها در خود و در چنین شرایطی بیم داشت. یقین داشت کاری نمی‌کند که بعدها از انجامش احساس پشیمانی کند. ناجوانمردی در مرامش نمی‌گنجید. اما برای او حتی فکر کردن به این حس هم عذاب‌آور بود. هرچند کاوری از احساسات شیرین را در برداشته باشد اما می‌دانست کذب است.

دستش را آرام تکان داد. خواست مهگل را از خود دور کند.

اما دست‌های مهگل محکم به دور بازویش چسبیده بود. نگاهش کرد. این دختر بدون آن که بداند، داشت با احساسات مردانه‌ی او چه می‌کرد؟ و این حس ضدونقیض چه بود که با هربار نگاه کردن به این دختر، ضربان قلبش هم بالا می‌رفت؟

باید سرکوبش می‌کرد. مطمئنا این حس زودگذر ناشی از حس وابستگی کوتاه‌مدت در دلش ریشه دوانده بود و ریشه‌کن کردنش کاری چندان مشکل نبود.

بار دیگر به مهگل خیره شد. چرا هر وقت نگاهش می‌کرد این حس را در خود قوی‌تر می‌دید؟ و ترس از این احساس هم به همان اندازه... شاید هم بیشتر.

به‌آرامی مهگل را از خودش جدا کرد. به خوابی عمیق فرو رفته بود.

به پشتی صندلی تکیه داد. سرش را برگرداند. به ماه خیره شد.

در همان حال کم‌کم چشم‌هایش گرم شد و به خواب رفت.

دردی که در دلم پیچید باعث شد آرام چشم‌هایم را باز کنم. نگاهی گنگ به اطراف انداختم. سپیده زده بود. دستی به سرم کشیدم و یاد دیشب و اتفاقات نحسش افتادم.

با ترس از شیشه‌ی ماشین به بیرون نگاه کردم. خبری از گرگ‌ها نبود. به کنارم نگاه کردم. اما سرگرد را ندیدم. وحشت کردم. می‌ترسیدم از ماشین پیاده شوم.

رفتم کنار پنجره و کمی شیشه را کشیدم پایین.

"وای خدا چه سوزی میاد!" دست‌هایم را به هم مالیدم و نگاهی به اطراف انداختم. خورشید هنوز کامل بالا نیامده بود.

از دور دیدمش. چند تکه‌چوب در دست‌هایش بود. دلم از گرسنگی درد می‌کرد. چیزی نخورده بودم. غذایمان شده بود یک شیشه عسل که چیزی ازش باقی نمانده بود.

در ماشین را باز کردم و پیاده شدم. بدون اینکه بهم توجه یا نگاه کند روی پایش نشست و تکه‌های چوب را ریخت روی هیزم‌هایی که از دیشب باقی مانده بود. می‌خواست آتش روشن کند.

بطری آب را برداشتم. چیز زیادی داخلش نبود. کمی از آبِ داخلش را به صورتم زدم، کمی هم ازش خوردم.

نگاهم بهش بود. سرش پایین بود و چیزی نمی‌گفت.

تک‌سرفه کردم و گفتم: «صبح‌بخیر.»

بدون اینکه سرش را بلند کند فندک را گرفت زیر هیزم‌ها و زیر لب گفت: «صبح‌بخیر.»

یاد گرگ‌ها افتادم و پرسیدم: «دیشب چی شد؟»

رفت سمت ماشین. چرا نگاهم نمی‌کرد؟

- قرار بود چی بشه؟

- منظورم اینه گرگ‌ها چی شدن؟

در ماشین را باز کرد و فندکش را گذاشت توی داشبورد. انگار خیلی برایش باارزش بود که با خودش نگه نمی‌داشت.

پوزخند زد و گفت: «وقتی سرکارخانم از ترس غش کرده بودی، تازه فرصت شد یه‌کم فکر کنم. حکمش چندتا شلیک بود و تمام.»

اخمی کم‌رنگ کردم و کنار آتش نشستم. درحالی‌که دست‌هایم را روی هم می‌کشیدم جدی گفتم: «دست خودم که نبود. ترسیده بودم.»

روبه‌رویم نشست و به آتیش زل زد.

- کاملاً معلوم بود ترسیدی. جاش هنوزم رو بازوم هست.

با تعجب نگاهش کردم. وقتی دید ساکتم، زیرچشمی نگاهم کرد. نگاه گنگم را که دید آرام کتش را کنار زد و بازویش را نشان داد، جای ناخن بود.

- این چه ربطی به من داره؟

مستقیم به چشم‌هایم زل زد. پوزخندی محو روی لب‌هایش دیدم.

- یکی وقتی از ترس داشت پرده‌ی گوشمو پاره می‌کرد حواسش نبود این بلا رو هم سر دستم آورد.

چیزی یادم نمی‌آمد. یعنی این جای ناخن‌های من بود؟ غیرممکن بود!

سرگرد از ماشین شیشه‌ی عسل را آورد بیرون و به‌طرفم گرفت.

- بگیر یه‌کم بخور فعلاً ضعف نکنی. راهمون طولانیه. نمی‌خوام وسط راه به ناله بیافتی و یه شب دیگه اینجا گرفتارمون کنی.

تقریباً شیشه را از دستش کشیدم. نگاهی کوتاه بهم انداخت. اخم‌هایش را کشید توی هم و رفت آن‌طرف نشست.

همان‌طور که خصمانه نگاهش می‌کردم کمی از عسل خوردم. جای غذا را که نمی‌گرفت

ولی از هیچی بهتر بود.

شیشه را گذاشتم جلویش و چیزی نگفتم. او هم کمی از عسل خورد. زیرچشمی نگاهش کردم. موهاش کمی بهم‌ریخته بود و از صورتش خستگی می‌بارید. ولی هنوز هم جذاب بود. اخم‌هایش گیرایی‌اش را دوبرابر کرده بود، مخصوصاً وقتی صورتش سخت و لحنش جدی می‌شد.

نگاهم نمی‌کرد ولی من زل زده بودم بهش. انگار سنگینی نگاهم را حس کرد که بالاخره سرش را بلند کرد.

عمیق‌تر نگاهش کردم. خیلی دوست داشتم بدانم در سرش چه می‌گذرد. ولی تا نگاهم را روی خودش دید، اخمش غلیظ‌تر شد و سرش را انداخت پایین.

- جای اینکه اینجا بشینی، برو از تو ماشین هرچی خرت‌وپرت هست جمع کن. باید حرکت کنیم.

حال نداشتم بلند شوم ولی چاره‌ای دیگر هم نداشتم. فعلاً که او فرمانده بود!

از عقب ماشین یک کوله برداشت و لوازمی را که می‌دانستم بهشان نیاز پیدا می‌کنیم دادم بهش که آنها را ریخت توی کیف و انداخت روی شانه‌اش.

اصلاً بهم توجه نمی‌کرد. برایم جای سؤال بود چرا رفتارش با من یک شبه از این رو به آن رو شده بود؟

با همان پیراهن که خونی بود، کمی خاک ریخت روی آتش و خاموشش کرد. پیراهن را انداخت توی ماشین. یک قرآن کوچک جیبی به آینه‌ی جلو آویزان بود. آن را برداشت، بوسید و گذاشتش داخل جیب کتش.

حرکت کرد. دقیقاً پشت سرش بودم. چیزی نمی‌گفت و با دقت گام برمی‌داشت. از لابه‌لای درخت‌ها رد می‌شدیم و هرچه جلوتر می‌رفتیم، چیزی جز بوته و درخت دیده نمی‌شد.

تقریباً یک ساعتی بود که داشتیم راه می‌رفتیم. دیگر نا نداشتم. معده‌ام هم خالی بود و درد می‌کرد. یکدفعه چنان تیر کشید که ناخودآگاه خم شدم و دستم را به شکمم گرفتم.

صدای آخ گفتنم را شنید. سر جایش ایستاد و به‌طرفم برگشت.

- چه‌ت شد؟

با ناله گفتم: «دلم... خیلی درد می‌کنه.»

با حرص نفسش را داد بیرون.

- اگر بخوای انقدر معطلمون کنی، تا شب هم به روستا نمی‌رسیم.

از حرفش حرصم گرفت.

سعی کردم صاف بایستم. تقریباً با صدایی بلند سرش داد زدم: «چرا همه‌چیزو از چشم من می‌بینی؟ بهت می‌گم حالم خوب نیست. معده‌م درد می‌کنه، هیچ می‌فهمی اینو؟»

- می‌فهمم اما اگه بخوای نجات پیدا کنی، باید ناله کردن رو بذاری کنار و طاقت بیاری.

- چرا حرف زور می‌زنی؟ می‌گم نمی‌تونم.

عصبانی شد و داد زد: «پس همین جا بمون و دیگه دنبال من راه نیفت.»

بهت‌زده نگاهش کردم. جدی که نمی‌گفت؟

- یعنی انقدر نامردی که منو اینجا ول می‌کنی و می‌ری؟ عین خیالت هم نیست چه بلایی قراره سرم بیاد؟

انگشت اشاره‌اش را گرفت جلوی صورتم و جدی گفت: «اگه هی بخوای ناز کنی و مثل بچه‌ها نق بزنی، همین کارو می‌کنم. شک نکن!»

بغض کردم. وسط این جنگل خودم را بی‌پشت‌وپناه می‌دیدم.

با خشم نگاهش کردم و گفتم: «فکر کردی کی هستی؟»

با اخم جواب داد: «تو فکر کردی کی هستی؟»

- حالا که این‌طوری شد، من از جام تکون نمی‌خورم. راه باز و جاده هم دراز. بفرمایین.

کنار یک درخت نشستم و زانوهایم را توی شکمم جمع کردم. دلم می‌خواست به حال خودم زار بزنم. اما عصبانیت مانعم می‌شد. خدا کند برود. دارم خفه می‌شوم. می‌خواهم بغضم را بشکنم ولی تا این جلویم ایستاده، نمی‌توانم.

- پاشو، بسه هرچی ناز کردی.

- واسه کی ناز کنم؟ واسه تو؟

- گفتم پاشو.

- گفتم تکون نمی‌خورم. شما بفرما.

با حرص سرم داد زد: «دختره‌ی لجباز، انقدر منو عصبی نکن.»

سرم را بلند کردم و به تبعیت از خودش صدایم را بردم بالا.

- چه احتیاجی هست که تحملم کنی؟ برو از اینجا.

به نفس‌نفس افتاده بود. لب‌هایش را روی هم فشار داد.

- حرف آخرت همینه؟

فرشته تات شهدوست

- دقیقاً.

چشم‌هایش از فرط خشم سرخ شده بود. ولی دیگر برایم مهم نبود. مثل قبل ازش حساب نمی‌بردم. نه من دیگر متهم بودم و نه او بازجو. فقط دو آدم معمولی بودیم که در این جنگل گیر افتاده بودیم.

داشتم با حرص نگاهش می‌کردم که طوری داد زد که به خودم لرزیدم.

- به درک! همین جا باش تا خوراک حیوونا بشی. انگار خودت هم تنت می‌خاره.

بعد هم پشتش را کرد به من و راهش را کشید و رفت. با چشم دنبالش کردم. همین که پشتش را به‌سمت من گرفت، یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمم جاری شد.

می‌لرزیدم. داد زدم: «لعنتی... خیلی پستی، خیلی! نامرد... بی‌وجدان!»

اصلاً برنگشت بپرسد با چه کسی هستی! عین خیالش هم نبود.

سرم را گذاشتم روی زانوهایم و زدم زیر گریه. تا حالا این‌قدر خودم را بی‌پناه حس نکرده بودم.

سرم را بلند کردم. درحالی‌که هق‌هق می‌کردم، به اطراف نگاه کردم. حالا منِ بدبخت تک‌وتنها در این جنگل چکار کنم؟ خدایا.

تقریباً نیم‌ساعت گذشت. از جایم بلند شدم. با گوشه‌ی آستینم اشک‌هایم را پاک کردم. درد معده‌ام بیشتر شده بود. دستم را گرفتم به شکمم و راه افتادم. راه زیادی رفته بودم ولی احساس می‌کردم دارم دور خودم می‌چرخم.

یکدفعه از پشت سرم صدایی شنیدم. برگشتم اما کسی نبود. نکند یکی از آدم‌های بهزاد تعقیبم می‌کند؟ نکند حیوانی وحشی بخواهد بهم حمله کند؟ ترسم از این افکار ناجور چند برابر شده بود.

آب دهانم را به‌سختی قورت دادم و خواستم بدوم که یکدفعه دستی روی دهانم نشست و من را کشید پشت یکی از درخت‌ها. جیغ می‌کشیدم و دست‌وپا می‌زدم اما صدایم درنمی‌آمد.

من را چسباند به درخت و خودش هم پشتم ایستاد. گرمی نفس‌هایش را کنار صورتم حس کردم.

- هیسسسس، منم. ساکت باش! الان توجه‌شون رو جلب می‌کنی.

این صدا، خدای من صدای خودش بود. با اینکه از دستش عصبانی بودم ولی در آن لحظه، این بهترین صدایی بود که می‌توانستم بشنوم.

دستش هنوز روی دهانم بود. صدای چند نفر را از پشت درخت‌ها شنیدم.

- همه‌جا رو گشتین؟

- بله آقا ولی انگار آب شدن رفتن تو زمین.

- زیاد دور نشدن. بازم بگردین. فراموش نکنین هر دوتاشون رو سالم می‌خوام. شنیدین که چی گفتم؟ ســـالم.

- بله قربان.

با وحشت به حرف‌هایشان گوش می‌کردم. صدای بهزاد بود. پس هنوز دارد دنبالمان می‌گردد؟

صدای پاهایشان را شنیدم. داشتند از ما دور می‌شدند. سرگرد آرام دستش را برداشت. برگشتم سمتش. با اخم نگاهم کرد و گفت: «بهزاد و آدماش دنبالمونن. منو پیدا نکردن، ولی تو رو دیدن.»

- چه جوری متوجه‌شون شدین؟

- بین راه دیدمشون.

- بین راه دیدمشون.

و جدی پرسیدم: «پس چرا برگشتین؟»

به چشم‌هایم نگاه کرد. اخم‌هایش را کشید توی هم و گفت: «می‌خواستم برم و الان هم می‌خوام برم. اما حق انتخاب با خودته. یا با من میای، یا همین جا می‌مونی تا بهزاد پیدات کنه.»

سکوت کردم.

- بهتره لجبازی رو بذاری کنار و درست تصمیم بگیری.

- اون‌وقت از نظر تو انتخاب درست کدومه؟

- خودت بگو.

- من پرسیدم. پس شما بگو.

- کسی تو جایگاه تو از مأمور قانون سؤال نمی‌پرسه.

زل زدم به چشم‌هایش و گفتم: «ولی من می‌پرسم.»

چند لحظه خیره نگاهم کرد. کلافه صورتش را برگرداند و گفت: «اگه با من بیای، خطر کمتری تهدیدت می‌کنه. ولی اگر بمونی...»

- چی می‌شه؟

- جونت به خطر می‌افته.

فرشته تات شهدوست

- جون من برات مهمه؟

برگشت و طوری نگاهم کرد که هول شدم و کمی رفتم عقب.

اخمی غلیظ نشسته بود روی پیشانی‌اش.

- منظورت چیه؟

- بی‌منظور پرسیدم.

آمد جلو. فکش سفت شده بود. واقعاً ازش ترسیده بودم. از کارهایش سردرنمی‌آوردم. به درخت پشت سرم تکیه دادم.

با جدیت تمام به چشم‌هایم خیره شد و شمرده گفت: «بهتره از همین الان یه چیزی رو صاف و پوست‌کنده واسه‌ت روشن کنم. هر دومون تو این جنگل لعنتی گیر افتادیم، درست. قصد من هم فقط و فقط نجات جونمونه. حالا اگه جونت برات اهمیتی نداره، می‌تونی همین جا به استقبال بهزاد بمونی. اگه هم اصرار دارم با من بیای، واسه اینه که حس می‌کنم دستم امانتی و تا تو رو تحویل خانواده‌ت ندم، نمی‌تونم بی‌تفاوت باشم. همه‌چیز واضحه؟»

نگاهش در چشم‌هایم در رفت‌وآمد بود، جدی و مصمم.

زیر لب با لحنی گرفته گفتم: «در حال حاضر جون من برام بی‌ارزش‌ترین چیز تو این دنیاست. تنها چیزی که واسه‌م مهمه و نمی‌ذاره به مرگ فکر کنم، مادرمه.»

از کنارش رد شدم و پشتم را بهش کردم. اشک خیلی زود مهمان چشم‌هایم شد. دیگر به این مهمان‌های ناخوانده هم عادت کرده بودم.

- شاید واسه تو بی‌ارزش باشه اما می‌تونه واسه خیلی‌ها امید زندگی باشه. یکیش مادرت. بدون شک چشم‌انتظارته.

با بغض گفتم: «می‌دونی مادرت سرطان داشته باشه و تو توی این دنیا هیچ‌کس رو نداشته باشی که بهت کمک کنه، یعنی چی؟ می‌دونی تو دنیای به این بزرگی کسی نباشه تا سر رو شونه‌هاش بذاری و از دردات واسه‌ش بگی و اون با صبوری به دردِ دلت گوش کنه یعنی چی؟ تا قبل از اینکه بفهمم مادرم مریضه، همه‌ی حرف‌های دلمو به اون می‌زدم. ولی الان نمی‌تونم. می‌ترسم. می‌ترسم خدایی نکرده چیزی بگم و ناراحتش کنم و حالش از اینی که هست، بدتر بشه.»

بغضی را که ته گلویم چسبیده بود، به‌سختی قورت دادم. ولی لعنتی پایین نمی‌رفت. احساس خفگی می‌کردم. همه‌ی این حرف‌های نگفته عقده شده بود روی دلم. دختر

درون‌گرایی بودم. همه‌چیز را می‌ریختم توی خودم و یکدفعه سر باز می‌کرد.

- اما اینا هم می‌گذره. باید توکل کنی.

- می‌دونی مادرت جلوت بال‌بال بزنه و تو پول نداشته باشی داروهاشو بخری یعنی چی؟ می‌دونی از فشاری که فقر بهت میاره و می‌خواد کمرتو بشکنه، بری زن یه آدم پست‌فطرت بشی تا فقط بهت قول بده داروهای مادرتو تهیه کنه، یعنی چی؟

برگشتم و نگاهش کردم. سرش پایین بود.

آرام نالیدم: «اما تو نمی‌دونی. نمی‌تونی این حرفا رو درک کنی. من از جونم می‌گذرم. اون هم به هزار دلیل نگفته که هیچ‌وقت هم نمی‌تونم بگم. دلیلش اون‌قدر شوم و کریهه که حتی نمی‌تونم به زبون بیارم. می‌دونستی من از خودکشی می‌ترسم؟ نه به‌خاطر مرگ. به‌خاطر عذاب بعد از مرگ. بعد تو می‌گی توکل کن؟ من هنوز ایمان دارم. به خدا... به اون دنیا. ولی با خودش عهد کردم اگه مادرمو هم ازم بگیره، حتماً این کارو می‌کنم. ایمانم رو می‌ذارم زیر پام.»

آرام سرش را بلند کرد و زل زد به چشم‌هایم. هیچ‌چیز را نمی‌شد از آن چشم‌ها خواند.

با بغض گفتم: «وقتی پناهی واسه دخترای امثال من نباشه، به کار خلاف رو میارن.

حتماً اون موقع من هم باید خودفروشی کنم. حتی شاید مواد بفروشم. به ساز هزار کسِ ناکس برقصم. بشم یه انگل. بشم یه آدم کثیف. جون آدما رو بگیرم تا خودم زنده بمونم. با پول خون آدما، زندگیم رو بچرخونم. تا عمر دارم آه مادری پشتم باشه که به بچه‌ش مواد فروختم. اما من نمی‌خوام این‌جوری زندگی کنم. شاید پیش خودت فکر کنی هنوز بچه‌م، اما اگه سنم کمه در عوض یه آدم سختی‌کشیده‌م. رنج زیاد دیدم. کوچیک که بودم، زمستونا دست‌هام از سوز سرما می‌لرزید و مامانم می‌گرفت تو دستاش و ها می‌کرد تا گرم شه. چون پول گاز رو نداشتیم بدیم و قطعش می‌کردن. حتی پول نداشتیم یه کپسول گاز بخریم. اما هر جوری بود، پشت سر گذاشتیم. الان فقط تنها آرزوم اینه که مادرمو ببینم.»

دیدم اخم کرده، خیره نگاهم می‌کند و چیزی نمی‌گوید که عصبی شدم.

یکدفعه معده‌ام طوری تیر کشید که از فرط درد جیغ کشیدم و دستم را به شکمم گرفتم.

داشتم می‌افتادم که سرگرد خودش را رساند و بازویم را گرفت. سرم به‌طرف جلو خم شده بود. مثل مار به خودم می‌پیچیدم.

- چه‌ت شد؟

فرشته تات شهدوست

- د... درد دارم... وای.

کمکم کرد نشستم و به درخت تکیه دادم.

اشک صورتم را خیس کرده بود.

روبه‌رویم زانو زد و با نگرانی گفت: «سعی کن نفس عمیق بکشی.»

ولی هرچه نفس عمیق می‌کشیدم، بی‌فایده بود. از داخل کوله‌ای که پشتش بود، شیشه‌ی عسل و آب را بیرون آورد. کمی از عسل را ریخت توی یک لیوان استیل دردار و کمی هم آب ریخت رویش. درش را بست و تکان داد. لیوان را گرفت طرفم.

- این آب رو بخور. چون معده‌ت خالیه، نمی‌تونم بهت قرص بدم. بخور زود باش.

از فرط درد به شکمم چنگ می‌زدم. لیوان را ازش گرفتم و کمی خوردم.

- این قرص رو بخور. بهتر می‌شی.

با دست لرزانم قرص را گرفتم و گذاشتم توی دهانم و با باقی‌مانده‌ی آب و عسل خوردمش.

سرم را به درخت تکیه دادم. دلم ضعف می‌رفت. آرام چشم‌هایم را باز کردم. روبه‌رویم نشسته بود. نگاهش نگران بود.

با ناله گفتم: «ببخشید.»

کمی نگاهم کرد.

با ناله گفتم: «ببخشید.»

کمی نگاهم کرد.

- چرا؟

- همین جوری.

آرام خندید.

- بهتره به خودت فشار نیاری. استرس و عصبانیت برای معده‌ت خوب نیست.

- ولی این حرفا آرومم نمی‌کنه.

سرش را بلند کرد و با لحنی خاص گفت: «پس چی آرومت می‌کنه؟»

جرئت نداشتم چیزی را که دوست داشتم به زبان بیاورم، حتی در دلم اعتراف کنم.

منتظر بود جوابش را بدهم. لبم را با سر زبان تر کردم و سربه‌زیر شدم.

- بهتره دیگه بریم. احساس می‌کنم حالم بهتره.

چند لحظه نگاهم کرد و چیزی نگفت.

در نهایت از جایش بلند شد و کنارم ایستاد.

- مطمئنی خوبی؟

درخت را گرفتم و بلند شدم.

- خوبم.

- یه قولی به من می‌دی؟

با تعجب نگاهش کردم.

- چه قولی؟

نفسی عمیق کشید و سرش را برگرداند. نگاهی به اطراف انداخت. بعد هم نگاهش را به من دوخت.

و با لحنی گیرا و در عین حال عمیق گفت: «بهم قول بده تحت هیچ شرایطی نه به مرگ فکر می‌کنی و نه سمت خلاف می‌ری.»

ناخواسته لبخند زدم.

- چرا می‌خواین قول بدم؟

- چون من ازت می‌خوام.

- شما چرا از من همچین چیزی رو می‌خواین؟

کلافه دستی بین موهایش کشید و گفت: «تو قول بده. به دلیلش چکار داری؟»

سکوت کردم.

منتظر چشم به من دوخته بود.

کلافه دستی بین موهایش کشید و گفت: «تو قول بده. به دلیلش چکار داری؟»

سکوت کردم.

منتظر چشم به من دوخته بود.

- کسی از آینده خبر نداره. شاید سرنوشتمه.

- سرنوشتو خودمون رقم می‌زنیم. آدما گاهی یه اشتباهاتی تو زندگی‌شون می‌کنن و واسه اینکه گردن نگیرن واگذار می‌کنن به تقدیر و سرنوشت.

- خب، شاید چون این راحت‌ترین راه فراره.

- جای فرار می‌شه عاقلانه رفتار کرد. اما مرتکب گناه شدن عاقلانه نیست.

معده‌ام کمی تیر کشید. اما دردش آن‌قدر نبود. دارو اثر خودش را گذاشته بود.

هنوز نگاهم می‌کرد. سرم را تکان دادم و آرام گفتم: «باشه. قول می‌دم... اما.»

- دیگه اما و اگر نداریم. راه بیفت که همین‌جوریش هم زیادی معطل کردیم.

و جلوتر از من حرکت کرد. از پشت سر نگاهش می‌کردم، آن هم به دیده‌ی تحسین. مردی خاص و در عین حال فهمیده بود.

دستم را از روی تنه‌ی درخت برداشتم. قدم اول به دوم نرسید که جان از پاهایم رفت و وقتی به خودم آمدم، دیدم روی زانوهایم افتاده‌ام.

سرم کمی گیج می‌رفت. حس نداشتم راه بروم. حتماً فشارم افتاده بود.

برگشت و تا نگاهش بهم افتاد، دوید سمتم و جلویم زانو زد.

- چی شده؟

- نمی‌تونم راه برم. پاهام حس نداره. فکر کنم فشارم افتاده.

- آخه این‌جوری که نمی‌شه. می‌دونی جنگل تو شب چقدر خطرناکه؟

- باور کن نمی‌تونم. پاهامو حس نمی‌کنم.

معلوم بود کلافه است. دستی به صورتش کشید. زیر لب استغفرالله‌ای گفت و به روبه‌رو نگاه کرد.

یکدفعه پرسید: «تا چه حد معتقدی؟»

تعجب کردم.

- چی؟

نگاهم کرد.

- پرسیدم تا چه حد معتقدی؟

- یعنی چی این سؤال؟

لب‌هایش را روی هم فشار داد. برای گفتنِ حرفی که روی زبانش بود، تردید داشت.

لب‌هایش را روی هم فشار داد. برای گفتنِ حرفی که روی زبانش بود، تردید داشت. نفسش را داد بیرون و دستش را مقابلم گرفت.

- ببین خودت داری وضعمون رو می‌بینی. بخوریم به شب، بیچاره‌ایم. دیگه نه ماشینی هست که توش احساس امنیت کنیم، نه کسی که بتونه کمکمون کنه.

- اینا چه ربطی به اون سؤال داره؟

- می‌خوام بگم هرچی که قراره اتفاق بیفته، از رو اجباره. پس برداشت اشتباه نکن.

- چه اتفاقی؟

دروغ چرا، کمی ترسیده بودم. هیچ نمی‌فهمیدم چه می‌گوید.

با مکثی کوتاه نگاهش را بهم دوخت و رک و صریح گفت: «ببین من یه سری عقاید برای خودم دارم. به محرم و نامحرم هم اهمیت می‌دم. از دیروز تا حالا یه سری کارا رو داریم ناخواسته انجام می‌دیم که تمومش اتفاقی بوده ولی باز هم برای هردومون عذاب‌وجدان میاره. الان هم اگه بخوام...»

پوفی کشید و کلافه گفت: «ببین می‌دونم نمی‌تونی راه بیای. می‌دونم که دست خودت نیست. ولی باور کن نمی‌شه. اصلاً درست نیست.»

با صدایی که انگار از ته چاه شنیده می‌شد، گفتم: «می‌دونم. من هم این اعتقادات رو دارم، پس فقط یه راه می‌مونه.»

تند نگاهم کرد و پرسید: «چه راهی؟»

- منو بذار اینجا و برو.

عصبی نگاهم کرد. اخم‌هایش را طوری کشیده بود توی هم که ازش ترسیدم.

- راه حلت همین بود؟ بذارمت و برم؟ واقعاً خسته نباشی.

اخم کردم.

- فقط همین به ذهنم رسید.

- امکان نداره. شدنی نیست.

- پس چکار کنم؟ سرگیجه دارم. نمی‌تونم قدم از قدم بردارم.

سکوت کرد. دست‌هایش را مشت کرده بود. از حالت صورتش می‌خواندم که می‌خواهد چیزی بگوید ولی مردد است. استرس گرفته بود. بالاخره آن سکوت لعنتی را شکست.

- نمی‌تونم تو رو اینجا تنها به حال خودت رهات کنم. از طرفی هم نمی‌تونم بیشتر از این بهت دست بزنم... پس...

آب دهانم را قورت دادم.

آب دهانم را قورت دادم.

- پس چی؟

سرش را انداخت پایین و با صدایی آرام گفت: «شاید یه راهی باشه. اما... می‌دونم اون هم درست نیست.»

سکوت کرد. تردیدش را به‌وضوح حس می‌کردم. انگار داشت عذاب می‌کشید.

- خب بگین. چه راهی؟

- مطمئن نیستم بخوای بشنوی.

سرگیجه‌ام بیشتر شد. مگر چه می‌خواست بگوید؟

- خواهش می‌کنم. می‌خوام بدونم. از اینکه اینجا بمونم، بدتر که نیست؟

سرش را تکان داد و نگاهش را از چشم‌هایم برداشت.

- اون راه چیه؟

بی‌پرده جواب داد: «خوندن صیغه‌ی محرمیت.»

شوکه شدم. انگار برق سه‌فاز بهم وصل کرده بودند.

نگاهش که به رنگ‌وروی پریده‌ام افتاد، به‌سرعت گفت: «می‌دونم شدنی نیست. اما

"مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد."

با حرص گوشی را روی میز پرت کرد. با شنیدن تقه‌ای که به در اتاق خورد، اجازه‌ی ورود داد.

ستوان حشمتی وارد اتاق شد و سلام نظامی داد.

حسین با دیدنش از روی صندلی بلند شد و دست‌هایش را روی میز گذاشت. کمی به جلو خم شد.

- خبری نشد؟

- خیر قربان.

نفسش را بیرون داد و خودش را روی صندلی انداخت.

- یه گروه بفرستید مسیر دادگاه تا بیمارستان رو خوب جست‌وجو کنن.

- اطاعت.

حشمتی که از اتاق بیرون رفت، از جایش بلند شد و پشت پنجره ایستاد.

از دیروز هیچ‌کس امیرعلی و مهگل را ندیده بود. مادر مهگل بی‌تابی می‌کرد و سراغ دخترش را می‌گرفت.

فقط از روی ناچاری پیشنهاد دادم. تو نشنیده بگیر.»

هنوز در شوک بودم. حرف‌هایش را درک می‌کردم ولی باورش برایم سخت بود.

یعنی برای بار دوم باید محرم می‌شدم؟ دفعه‌ی قبل با بهزاد و... حالا هم سرگرد.

نه... نمی‌توانم این کار را بکنم. درست است به‌خاطر خودمان این را می‌گوید. ولی به‌هیچ‌وجه نمی‌توانم قبول کنم.

قبولش برایم سخت بود، خیلی سخت.



حسین بهش گفته بود که مهگل برای انجام بعضی از کارهای ناتمام در مورد پرونده‌اش تا یکی دو روز مهمان آن‌ها می‌ماند.

ولی این دروغ گفتن‌ها قرار بود تا کِی ادامه پیدا کند؟ مادر مهگل هنوز هم بیمارستان بستری بود. حالش اصلاً خوب نبود. کاش خبری خوب از دخترش به دستشان می‌رسید.

همان‌طور که از شیشه‌ی پنجره، بیرون را تماشا می‌کرد، زیر لب با خودش زمزمه کرد: «پسر تو کجایی؟ آب که نشدی بری تو زمین! چرا هیچ خبری ازت نیست؟»

کلافه دستی میان موهایش کشید. تلفن همراهش زنگ خورد. حوصله‌ی هیچ‌کس را نداشت ولی با دیدن شماره‌ی خانه، مجبور بود جواب دهد.

- الو.

- سلام پسرم. چرا گوشیت رو جواب نمی‌دی؟

- سلام، شرمنده. رو سایلنت بود نشنیدم.

- خوبی مادر؟ امیرعلی چطوره؟ چرا گوشیش خاموشه؟

نفسی عمیق کشید. خودش هم به دنبال جواب همین سؤال‌ها بود که به جایی نمی‌رسید.

- اونم خوبه. تو مأموریته.

- مأموریت؟ کجا؟

- اونم خوبه. تو مأموریته.

- مأموریت؟ کجا؟

کمی فکر کرد.

- اصفهان.

- اصفهـــان؟!!!!! کِی رفته؟

- دیروز.

- امیرعلی دیروز رفته اصفهان، تو الان داری به من می‌گی؟

- سرمون یه‌کم شلوغ بود. وقت نشد زنگ بزنم.

- حالش خوبه؟

- خوبه نگران نباشید.

- پس چرا گوشیش خاموشه؟

از سؤال‌های پی‌درپی مادرش کلافه شده بود. سعی کرد لبخند بزند ولی بیشتر شبیه پوزخند بود تا لبخندی دلجویانه.

- مادر من، گفتم که تو مأموریته. حتماً نمی‌تونه گوشیش رو روشن بذاره.

- باشه پسرم. اگه بهت زنگ زد، حتماً بهش بگو با مادرش تماس بگیره. طفلک خیلی نگران بود. می‌گه دیشب خواب بد دیده.

با کنجکاوی پرسید: «چه خوابی؟»

- والا هرچی بهش گفتم، به من چیزی نگفت. فقط گفت بچه‌م سرگردون بود. حالش هم خوب نبود.

حسین دستش را مشت کرد. فکش منقبض شد.

- الو. حسین؟

- بله مامان، شنیدم. خب دیگه کاری ندارید؟ باید برم سر کارم.

- نه پسرم. خدا پشت و پناهتون باشه. مواظب خودت باش.

- شما هم همین‌طور. به خاله سلام برسونین.

- حتماً پسرم. خدانگهدار.

- خداحافظ.

گوشی را قطع کرد و در فکر فرو رفت. این که خاله‌اش خواب دیده بود امیرعلی سرگردان است، نگرانش می‌کرد.

گوشی را قطع کرد و در فکر فرو رفت. این که خاله‌اش خواب دیده بود امیرعلی سرگردان است، نگرانش می‌کرد.

محکم روی میز کوبید و داد زد: «دِ آخه تو کجایی؟»

سرش را روی دست‌هایش گذاشت. حاضر بود زمین و زمان را به هم گره بزند اما اثری از آن‌ها پیدا کند.



امیرعلی

به درخت تکیه داده بود و به مهگل نگاه می‌کرد. سرش را پایین انداخته بود. انگشت‌های ظریفش را در هم گره کرد. حرکاتش نشان می‌داد که استرس دارد.

بهش حق می‌داد. خودش هم دست کمی از او نداشت.

از طرفی قصد داشت این حس نوپا را در دلش سرکوب کند تا بیش از این فرصت پیش‌روی نداشته باشد ولی از آن‌طرف خودش چنین پیشنهادی می‌داد.

تمام لحظاتی را که با مهگل گذرانده بود، به‌خاطر داشت.

ولی دیگر طاقتش تمام شده بود. می‌دید هربار که بهش نزدیک می‌شود، همان احساس به سراغش می‌آید. اسمی رویش نمی‌گذاشت، چون برایش مبهم بود و در عین

حال قابل لمس.

می‌ترسید و از حسش گریزان بود.

تا قبل از این اتفاقات، چنین حسی را در خود ندیده بود.

دوست نداشت وقتی دست این دختر را به قصد کمک می‌گیرد هم احساس گناه کند. چیزی که از دیروز در قلبش به‌وضوح حس کرده بود و این حس مثل خوره به جانش افتاده بود.

به مهگل نگاه کرد. نباید چنین حسی بهش داشته باشد ولی دست خودش نبود. با هربار نگاه به چشم‌هایش این حس لعنتی هم افسارگسیخته می‌شد.

می‌خواست سرکوبش کند ولی نمی‌توانست.

شاید چون از ته دل این سرکوبی را نمی‌خواست. انگار دیوانه شده بود.

مهگل

روی زمین نشسته بودم و سرم را انداخته بودم پایین. نمی‌توانستم به افکارم نظم دهم.

صدایش را شنیدم: «وقتی واسه فکر کردن نداریم. تصمیمت رو همین الان بگیر. اگه می‌تونی راه بیای که بسم الله. اگه نمی‌تونی، فقط زودتر جواب بده.»

صدایش را شنیدم: «وقتی واسه فکر کردن نداریم. تصمیمت رو همین الان بگیر. اگه می‌تونی راه بیای که بسم الله. اگه نمی‌تونی، فقط زودتر جواب بده.»

سرم را به‌آرامی بلند و نگاهش کردم. جدی بود.

- تا... تا چه‌مدت؟

خودش منظورم را فهمید.

- تا وقتی که برسیم تهران.

- یعنی چقدر؟

- پنج روز. چون بعدش مشخص نیست چی قراره بشه.

با تعجب گفتم: «زیاد نیست؟»

اخم‌هایش را کشید توی هم.

- فقط احتمالات رو در نظر گرفتم. اگه تا فردا رسیدیم تهران، باطلش می‌کنم.

مردد بودم. در دلم گفتم: «ازت خواستگاری نکرده که این‌همه فکر می‌کنی. فقط یه محرمیت اجباریه.»

از دیروز تا حالا شمرده بودم که بیشتر از پنج بار دستش را گرفتم.

پنج روز که چیزی نیست. بالاخره از اینجا خلاص می‌شویم. این هم تمام می‌شود.

سرم را بلند کردم و آرام گفتم: «باشه. من حرفی ندارم.»

مکث کرد. با تردید به‌سمتم قدم برداشت. کنارم که نشست، به صورتش نگاه کردم. سرش را چرخاند و نگاهمان در هم گره خورد. سریع سرم را انداختم پایین.

- تو مطمئنی؟

- ناچارم.

چیزی نگفت.

- مهریه از من چی می‌خوای؟

با تعجب نگاهش کردم.

- باید چیزی بخوام؟

- مگه نمی‌دونستی؟

- می‌دونستم اما... فکر کردم می‌تونم ببخشم.

- الان باید تعیین کنی.

کمی فکر کردم.

- هیچی نمی‌خوام.

- پس خودم یه چیزی در نظر می‌گیرم. باهاش که موافقی؟

سرم را تکان دادم.

- دیگه باید حرکت کنیم.

خواستم از جایم بلند شوم که دستش را به‌طرفم دراز کرد.

نگاهش کردم. دیگر اثری از اخم و عصبانیت در صورتش دیده نمی‌شد.

با تردید به دستش نگاه کردم.

- بلند شو.

و خودش خم شد و دست‌های سردم را در دست‌های گرم و مردانه‌اش گرفت.

مستأصل روبه‌روی هم ایستاده بودیم.

دست‌هایش را باز کرد. ناخودآگاه خودم را کشیدم عقب. با تعجب نگاهم کرد.

- چی شد؟

سرم را انداختم پایین.

- می‌خوای چکار کنی؟

- بغلت کنم.

- چی؟

- باز شروع نکن.

- هیچی نمی‌خوام.

- پس خودم یه چیزی در نظر می‌گیرم. باهاش که موافقی؟

سرم را تکان دادم.

کمی که گذشت، با لحنی سنگین گفت: «زَوَّجتُ مُوَکِّلَتِی مهگل نَفسِی، فِی‌المُدَّةِ المَعلُومَةِ، عَلَی المَهر المَعلُوم»

«قَبِلتُ التَّزویج»

از لحن و حالت جدی صورتش خنده‌ام گرفته بود. لبخندم را که دید، خندید.

- چی شده؟

با کنایه گفتم: «شما هم واردی ها.»

جدی شد.

- در عوض تا حالا ازش استفاده نکردم.

خیلی شیک و منطقی جوابم را داد.

نمی‌دانم چرا ولی بیخود هیجان داشتم.

از جایش بلند شد.

- باز شروع نکن.

به بازویش اشاره کردم و گفتم: «بازوتون زخمیه. این‌جوری بهش فشار میاد.»

مشکوک نگاهم کرد.

- نگران نباش. سعی می‌کنم به بازوم فشار نیاد.

- نه... آخه...

- خب بگو و خودتو خلاص کن دیگه. چرا انقدر تته‌پته می‌کنی؟

انگار حالم را فهمید که گفت: «بیا به شونه‌م تکیه کن.»

خواستم بروم جلو که چشم‌هایم سیاهی رفت. دستم را گرفتم به پیشانی‌ام.

- حالت خوبه؟

- سرم گیج می‌ره.

نفسش را با حرص بیرون داد.

- چرا انقدر لج می‌کنی؟ بذار کمکت کنم.

همان‌طور که چشم‌ها و پیشانی‌ام را ماساژ می‌دادم گفتم: «من که حرفی نزدم.»

دستش را آورد جلو و دور کمرم حلقه کرد. مردم و زنده شدم.

- دستتو بنداز دور گردنم.

اصلاً نگاهش نمی‌کردم. سرخ شده بودم.

تا الان داشتم از سرما می‌لرزیدم اما حالا از درون، گلوله‌ی آتش بودم. کم مانده بود قلبم سینه‌ام را بشکافد و بیفتد جلوی پاهایم.

همان‌طور که من را مثل یک بچه در آغوشش گرفته بود، راه افتادیم. پاهایم جان نداشتند. نمی‌توانستم درست راه بروم. مجبور شدم سنگینی‌ام را بندازم روی سرگرد. اگر سفت من را نگرفته بود، پخش زمین می‌شدم.

تقریباً یک ساعت از راه را طی کرده بودیم.

ایستاد، کمک کرد بنشینم. خودش هم روبه‌رویم نشست.

نفس‌نفس می‌زد. ولی به من که حسابی خوش گذشته بود.

به خودم تشر زدم: «زبونت رو گاز بگیر مهگل.»

بطری آب را درآورد و گفت: «می‌خوری؟»

- نه... ممنون.

کمی تکانش داد و یک قلپ ازش خورد.

- آبمون هم داره تموم می‌شه. چند جرعه بیشتر نمونده.

- به نظرت کی می‌رسیم؟

- به نظرت کی می‌رسیم؟

- فکر کنم تا دو ساعت دیگه.

- نا ندارم.

نگاهم کرد و لبخند زد.

- تو که جات بد نبود. پس من چی بگم؟

دوباره سرخ شدم. سرم را انداختم پایین. چه می‌شد به رویم نمی‌آورد؟

- اذیت شدین؟

کمی مکث کرد. سرم را بلند کردم. نگاهش با همان لبخند همراه بود.

- نه. نشدم.

لبخندی محو تحویلش دادم و چیزی نگفتم.

- مهگل.

نگاهش کردم.

- چه احساسی داری؟

- در مورد چی؟

نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: «به این دو روزی که اینجا گیر افتادیم، به همه‌چی.»

- همه‌ش یه اتفاق بود که افتادنشون هم دست ما نبود.

نگاهم کرد و گفت: «شاید هم حکمتی توش بوده.»

- چه حکمتی؟

نگاهش را گرفت. شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «الان واسه فهمش زوده. بریم؟»

سرم را تکان دادم. هر دو بلند شدیم و راه افتادیم. خواست دستم را بگیرد که گفتم: «نمی‌خواد. خودم میام. حالم بهتره.»

- مطمئنی؟

- بله. فقط یه‌کم معده‌م درد می‌کنه.

- برسیم یه چیزی بخوری، خوب می‌شی. واسه ضعفه.

کنارش حرکت می‌کردم. با دست به دلم چنگ می‌زدم اما نمی‌گذاشتم از دردم چیزی بفهمد.

- حواست باشه. جلوی پاتو هم نگاه کن.

- چرا؟

- این اطراف مار زیاد داره. مواظب باش یه‌دفعه غافلگیرت نکنه.

سر جایم ایستادم و با ترس گفتم: «مـ... مار؟»

برگشت و نگاهم کرد.

- این رو نگفتم که بترسی. اون موقع با من بودی، حواسم بهت بود ولی الان خودت

د مراقب باشی.

در دلم گفتم: «ای لعنت به من.» کاش همان‌طور مانده بودم.

حرکت کردیم. چهارچشمی جلوی پاهایم را می‌پاییدم.

یک لحظه سرم را بلند کردم که همان موقع چیزی کنار پایم حس کردم.

جیغ کشیدم و دستم را جلوی دهانم گرفتم.

با لکنت گفتم: «مـ... مار... مار...»

سرگرد ایستاد و به‌طرفم آمد.

- حرکت نکن.

یک تکه‌چوب از کنار درخت برداشت و برگ‌ها را کنار زد. چیزی نبود. فقط چند سنگ

بود، همین.

نفسی عمیق کشید و گفت: «این که سنگه.»

- خب، خب شاید رفته.

خندید و سرش را تکان داد. بی‌هوا آمد جلو و دستش را دور کمرم انداخت.

شوکه شدم.

- چی‌کار می‌کنی؟

- با من باشی بهتره. کمتر توهم می‌زنی.

با حرص خودم را کشیدم کنار ولی ولم نکرد.

- من توهم نزدم. مطمئنم مار بود.

- به جای جروبحث با من راه بیافت.

تقریباً من را به دنبال خودش می‌کشید. دوباره همان حس آمده بود سراغم.

- دستتو بنداز رو شونه‌م.

- دستتو بنداز رو شونه‌م.

- همین‌جوری خوبه.

- مگه اومدیم پارک؟

به ژستمان نگاه کردم. خنده‌ام گرفته بود.

- گفتم که حالم خوبه. می‌تونم راه بیام.

دستش را برداشت. تعجب کردم.

خونسرد گفت: «خودت که می‌تونی راه بیای. حالت هم که خوبه. شونه‌به‌شونه‌ی من بیای، دیگه مشکلی نیست.»

چیزی نگفتم و کنارش حرکت کردم. این رفتارش کم‌کم داشت حرصم را درمی‌آورد.

روی تپه ایستادیم. روستا از آن فاصله هم پیدا بود.

- بالاخره رسیدیم.

با خوشحالی گفتم: «خداروشکر نجات پیدا کردیم.»

وارد روستا شدیم. از بدو ورود، هر کس از کنارمان رد می‌شد، با سرگرد با احترام سلام و احوال‌پرسی می‌کرد. پیر و جوان هم نداشت.

- اینجا همه شما رو می‌شناسن؟

- کم‌وبیش.

- الان کجا داریم می‌ریم؟

- می‌ریم خونه‌ی یکی از بزرگای روستا. اسمش کدخدا رحیمه. مرد مؤمن و باخداییه. مهمون‌نوازی‌شون هم حرف نداره.

لبخند زدم.

چقدر دوست داشتم بدانم این روستا را از کجا می‌شناسد. معلوم بود اینجا رفت‌وآمد داشته.

خانه‌ی کدخدا تقریباً بالای روستا بود.

سرگرد جلوی دری چوبی ایستاد و چندبار به در کوبید. صدای یک زن را شنیدم که پرسید:

- کیه؟

سرگرد جواب داد: «باز کن گل‌بانو.»

در قدیمی و چوبی با صدای قیژ باز شد.

زنی میانسال و سبزه‌رو درحالی‌که چادرش را می‌کشید جلو، توی درگاه ایستاد و با دیدن سرگرد لبخند زد.

سرگرد هم لبخند زد و گفت: «سلام گل‌بانو. مهمون ناخونده نمی‌خوای؟»

- سلام پسرم. خوش اومدی. مهمون خونده و ناخونده نداره. هر دو وجودشون برکته. تو که مهمون نیستی مادر، صاحبخونه‌ای. بفرما تو. بفرما.

از جلوی در کنار رفت. سرگرد اشاره کرد که من اول بروم داخل. سرم را انداختم پایین و از درگاه رد شدم. سرگرد هم پشت سرم آمد.

سرم را بلند کردم. گل‌بانو با لبخند زل زده بود بهم.

- سلام.

صدایم خیلی آرام بود ولی خداروشکر شنید.

به‌طرفم آمد و بی‌هوا بغلم کرد.

- سلام دخترم. خوش اومدی.

از خودش جدایم کرد و دوباره بهم خیره شد.

- ماشالله. هزار ماشالله. چقدر خوشگلی تو عزیزم.

و رو به سرگرد گله کرد: «پس چرا خبرمون نکردی؟»

سرگرد با تعجب نگاهش کرد. من هم همین‌طور.

سرگرد: «خبر واسه چی؟»

گل‌بانو با لبخند بهم اشاره کرد.

- این قرص ماهو. شیرینی‌ها رو تنهایی خوردین؟

دهان هر دویمان باز مانده بود.

سرگرد تک‌سرفه کرد و آرام خندید: «گل‌بانو این‌جور که...»

صدایی مردانه از پشت سر رشته‌ی کلامش را پاره کرد.

- به‌به ببین کی اینجاست. خوش اومدی پسرم.

برگشتیم و سرگرد با دیدن مرد لبخندی گرم زد و به‌طرفش رفت:

- سلام کدخدا.

همدیگر را بغل کردند.

- سلام پسرم. صفا آوردی. راه گم کردی؟

سرگرد آرام خودش را کنار کشید.

- این بارو درست گفتی کدخدا. راهمونو گم کرده بودیم.

و به من اشاره کرد. کدخدا نگاهم کرد. با خجالت سرم را انداختم پایین و به‌آرامی سلام کردم.

- سلام دخترم. خوش اومدی.

کدخدا رو به سرگرد کرد و گفت: «مبارکت باشه پسرم. نگفته بودی ازدواج کردی. اگر می‌دونستم میاین جلوی پاتون گاوی گوسفندی چیزی قربونی می‌کردم.»

سرگرد خندید.

- نه کدخدا این چه حرفیه؟!

- سلام آقا امیرعلی.

هر دو نگاهش کردیم. دختری جوان و تقریباً بیست‌وسه-چهار ساله بود. چشم‌هایی

تیپش به دخترهای این روستا نمی‌خورد.

با لبخند به سرگرد زل زده بود.

سرگرد: «سلام مریم‌خانم. نمی‌دونستم شما هم اینجایین.»

مریم با لحنی خودمانی گفت: «تازه امروز رسیدم. دو روزی تو روستا هستم باز برمی‌گردم تهران.»

سرگرد سرش را تکان داد و چیزی نگفت.

کدخدا گفت: «ای بابا حواس ما رو ببین. چرا اینجا ایستادین؟ بفرمایین تو.»

به داخل اشاره کرد. گل‌بانو دستش را گذاشت پشتم و تعارف کرد بروم تو. سرگرد جلو رفت و منم پشت سرش.

جلوی مریم ایستادم و با لبخند سلام کردم. مریم به‌سختی لبخندی مصنوعی روی لب‌هایش نشاند.

- سلام.

مادرش گفت: «برو تو دخترم. تعارف نکن. مریم، مادر برو چای بیار. مهمونامون خسته‌ن.»

جلوی در ایستاده بودم و نمی‌دانستم کجا بنشینم که سرگرد صدایم زد.

- مهگل بیا اینجا.

به کنارش اشاره می‌کرد. کدخدا و گل‌بانو با لبخند نگاهمان می‌کردند.

با خجالت کنار سرگرد نشستم.

گل‌بانو گفت: «خوشبخت بشین ایشالله.»

از همان بدو ورود در موردمان اشتباه برداشت کرده بودند. فکر می‌کردند من و سرگرد زن و شوهریم.

به سرگرد نگاه کردم تا ببینم چیزی می‌گوید یا نه. ولی او کاملاً خونسرد نشسته بود و لبخند می‌زد.

خواستم زیر لب بهش چیزی بگویم که آرام زد به بازویم؛ یعنی چیزی نگو.

چرا نمی‌گفت سوءتفاهم شده؟

کدخدا گفت: «خب از این‌ورا. تعریف کن پسرم.»

همان موقع مریم با سینی چای آمد داخل اتاق و آن را اول جلوی پدر و مادرش گرفت. تا اینکه به سرگرد رسید. لبخند زد و سینی چای را گرفت جلویش.

حالا چرا من این‌قدر به این دختر توجه می‌کنم؟ بی‌خیال دختر!

سرگرد تشکر کرد و چای را برداشت.

مریم هم با لحنی زیبا گفت: «خواهش می‌کنم. نوش جونتون.»

بعد سینی را گرفت جلوی من و حتی یک بفرمای خشک و خالی هم نزد. من هم چای را برداشتم و با لبخند ازش تشکر کردم اما او فقط لبخندی کمرنگ تحویلم داد.

کنار مادرش نشست و نگاهی گذرا بهم انداخت. همین که سرگرد شروع کرد به حرف زدن، نگاهش چرخید روی او و بهش خیره شد.

- دیروز من و خانمم توی جاده بودیم و داشتیم می‌اومدیم روستا که تصادف کردیم. اما خداروشکر به خیر گذشت.

"بقیه که جای خود، یکی بیاد منو جمع کنه."

دهانم باز مانده بود. زیرچشمی نگاهم می‌کرد. دوباره آرام زد به بازویم؛ یعنی دهانت را ببند، داری خراب می‌کنی!

خودم را جمع‌وجور کردم و لبخندی اجباری تحویل بقیه دادم. هنوز در شوک بودم. سر درنمی‌آوردم چرا می‌گوید من زنش هستم.

همان لحظه که سرگرد گفت تصادف کردیم، گل‌بانو آرام زد روی صورتش.

کدخدا با نگرانی گفت: «عجب اتفاقی. الان حالتون چطوره؟ خدایی نکرده که چیزی‌تون نشد؟»

سرگرد لبخند زد و با اطمینان گفت: «فقط بازوم کمی زخمی شد و پای خانمم درد گرفت. خداروشکر آسیب جدی ندیدیم.»

"ای خدا باز این گفت خانمم. خب نگو جان من."

چرا این‌قدر بی‌جنبه شدم؟

کدخدا گفت: «پس زنگ می‌زنم دکتر بیاد اینجا.»

گوشی را برداشت و شماره گرفت.

آرام کنار گوش سرگرد گفتم: «اینا مگه تلفن هم دارن؟»

زیر لب گفت: «اینجا و مطب دکتر و مدرسه و یه چند جای دیگه تلفن هست. ولی همه‌ی اهالی ندارن.»

سرم را تکان دادم. به تک‌تکشان نگاه کردم. کدخدا داشت شماره می‌گرفت. گل‌بانو با لبخند نگاهمان می‌کرد. من هم به رویش لبخند زدم.

ولی مریم حسابی اخم‌هایش را کشیده بود توی هم. من به این دختر مشکوک بودم.

مریم بی‌مقدمه از سرگرد پرسید: «نگفته بودین ازدواج کردین؟! واقعاً شوکه شدیم.»

در دلم گفتم: «خود من هم خبر نداشتم ازدواج کردم چه برسه به شما.»

سرگرد بدون اینکه نگاهش کند، جواب داد: «همه‌چیز یهویی شد. من که همیشه تو مأموریتم. همه‌ی کارا رو مادرم انجام داد.»

مریم لبخند زد و گفت: «چه جالب. پس ازدواجتون سنتی بوده نه عاشقانه.»

سرگرد سکوت کرد. مانده بودم می‌خواهد چه جوابی بهش بدهد.

من که ظاهراً فقط نقش یک تماشاچی را داشتم. خودش می‌برید و می‌دوخت و می‌کرد تنم.

"خوبه چند دقیقه‌ی دیگه بگه بچه هم داریم، گذاشتیم پیش مادرم یه وقت تو راه خسته نشه."

اگر این را می‌گفت که دیگر از حال می‌رفتم.

چای داشت یخ می‌کرد. حسابی گرسنه بودم ولی یک چای گرم هم جای شکر داشت. یک جرعه ازش خوردم، چسبید.

سرگرد بعد از چند لحظه سکوت با لحنی جدی گفت: «من و مهگل به هم علاقه داشتیم.»

با شنیدن این حرف، یکدفعه چای پرید توی گلویم. به سرفه افتادم. یک جرعه‌ی دیگر از چای را خوردم تا بهتر شوم.

هنوز حالم جا نیامده بود که رو به من با لحنی نگران گفت: «چی شد عزیزم؟»

سرفه کردن فراموشم شد. با تعجب فقط نگاهش کردم.

ابرویش را به‌آرامی انداخت بالا که یعنی داری خراب می‌کنی. سریع رویم را برگرداندم و سعی کردم لبخند بزنم.

"خدا کنه شبیهش بوده باشه."

آرام گفتم: «خوبم، مرسی. یه‌دفعه چای پرید تو گلوم.»

گل‌بانو با لبخند گفت: «از شرمه دخترم. خدا حفظتون کنه. خیلی به هم میاین.»

نگاهم به مریم افتاد. تا دید نگاهش می‌کنم، رویش را برگرداند. صورتش چیزی نشان نمی‌داد اما من همچنان به این دختر مشکوک بودم.

کدخدا گوشی را گذاشت و رو به سرگرد گفت: «بوق اشغال می‌زد اما انقدر گرفتم تا جواب داد. سرش شلوغ بود گفت تا نیم‌ساعت دیگه اینجاست.»

- ممنونم کدخدا. راضی به زحمتت نبودم.

- این حرفا چیه پسرم؟ وظیفه‌مو انجام می‌دم. بهت مدیونیم.

- خدا نکنه مرد. چه دِینی؟

- بزرگواری پسرم. زنده باشی.

گل‌بانو از جایش بلند شد و گفت: «حتماً از دیروز چیزی نخوردین. می‌رم براتون غذا بیارم. پاشین بریم اتاق بغلی، اونجا راحت‌ترین.»

سرگرد رو به کدخدا گفت: «با اجازه کدخدا.»

- برو پسرم. راحت باش.

هر دو بلند شدیم. گل‌بانو جلو می‌رفت و ما هم پشت سرش.

سرگرد گفت: «گل‌بانو خودتو به زحمت نینداز.»

- زحمتی نیست پسرم. این چه حرفیه؟

از بالکن رد شدیم. گل‌بانو جلوی یک در ایستاد و بازش کرد.

- بفرمایین.

هر دو تشکر کردیم و رفتیم تو.

گل‌بانو گفت: «الان براتون غذا میارم. راحت باشین. خونه‌ی خودتونه.»

و با لبخندی مهربان از در رفت بیرون. مستأصل وسط اتاق ایستاده بودم. سرگرد نشست و به پشتی تکیه داد.

به اتاق نگاه می‌کردم. چیز زیادی داخلش نبود. دو کمد قدیمی بود و یک صندوقچه‌ی نسبتاً بزرگ کنار دیوار. یک طاقچه‌ی کوچک هم سمت راست که پارچه‌ای ترمه‌دوزی‌شده و یک آینه هم رویش بود. دو جفت پشتی هم کنار دیوار بود.

- رو پا نمون. بیا بشین.

نگاهش کردم و ناگهان یاد حرف‌هایی که زده بود، افتادم. روبه‌رویش نشستم و با اخم زل زدم بهش.

سرگرد پرسید: «این اخم‌وتخم دیگه از کجا اومد؟»

- اون حرفا چی بود به کدخدا و زنش می‌زدین؟

ابرویش را انداخت بالا و گفت: «کدوم حرفا؟»

- ما کِی با هم ازدواج کردیم که من خبر ندارم؟

خیلی آرام شانه‌هایش را انداخت بالا و گفت: «یعنی تو نفهمیدی؟»

با تعجب گفتم: «چیو؟»

- شاهد بودی از همون اول که وارد خونه شدیم من و تو رو بستن به هم و گفتن مبارکه.

- خب گفتن که گفتن. شما هم می‌گفتی اشتباه شده.

پوزخند زد.

- به همین راحتی؟

- جای سختش کجاست؟

- یه‌کم عقلت رو به کار بنداز. من اگه می‌گفتم این دخترخانم که با منه زنم نیست، اونا نمی‌گفتن پس کی‌ت می‌شه که با خودت آوردیش تو روستا؟ بعد من بگم متهم بوده حالا آزاد شده، من هم با خودم آوردمش پیک‌نیک؟

با حرص گفتم: «حق نداری منو مسخره کنی.»

- چه مسخره کردنی؟ اگه نمی‌گفتم زنمی، تو کل روستا حرف می‌پیچید که سرگرد با یه دختر پاشده اومده اینجا. اون‌وقت من چی جواب بدم؟ بگم متهم بودی خوبه؟ بگم بهمون حمله شده بود خوبه؟ یا اینکه...

نفسش را داد بیرون و زیر لب گفت: «استغفرالله. اول به جوانب کار فکر کن بعد بگو کارم اشتباه بوده.»

داشتم به حرف‌هایش فکر می‌کردم. از این دید بهش نگاه نکرده بودم. یک جورهایی حق داشت. اگر نمی‌گفت زن و شوهریم، هزار طور حرف درمی‌آوردند. حالا من را نمی‌شناختند ولی معلوم بود برای سرگرد احترام زیادی قائل هستند.

- حالا چی می‌شه؟

به صورتش دست کشید و خواست حرف بزند که درِ اتاق باز شد. گل‌بانو با یک سینی غذا آمد تو. با لبخند نگاهمان کرد و سینی را گذاشت جلویمان.

- قابل تعارف نیست. بفرمایین. نوش جانتون.

- ممنونم گل‌بانو خانم. زحمت کشیدید.

سرگرد گفت: «دستت درد نکنه گل‌بانو. این‌همه غذا رو کی بخوره؟ چرا خودتو به زحمت انداختی؟»

- زحمتی نبود پسرم. نگو اینو. تا از دهن نیفتاده، بخورید. نوش جانتون باشه. با اجازه.

و از اتاق رفت بیرون. به سرگرد نگاه کردم.

- چه زن مهربونیه.

- کدخدا خودش هم مرد خوبیه.

داشت لقمه می‌گرفت. در فکر بودم. به مریم و نگاه‌هایش به سرگرد فکر می‌کردم. دوست داشتم بیشتر ازش بدانم.

غرق فکر بودم که دستش را گرفت جلو. به خودم آمدم و با تعجب به دستش نگاه کردم.

لقمه‌ای بزرگ برایم گرفته بود.

- بخور. دلت هنوز درد می‌کنه؟

لقمه را از دستش گرفتم. داشت نگاهم می‌کرد. نگاهم که بهش افتاد، سرش را چرخاند و مشغول شد.

کمی نگاهش کردم.

- گرسنگی به معده‌ت فشار آورده. دوغ نخور یه‌کم ترشه.

زیرچشمی نگاهش کردم. سرش پایین بود. پس نگرانم بود.

وقتی دید حرکتی نمی‌کنم، سرش را بلند کرد.

- چرا نمی‌خوری؟

لبخندی کمرنگ زدم و لقمه را به دهان بردم. گاز کوچکی بهش زدم، کتلت بود. مزه‌اش عالی بود. شاید هم چون...

نگاهش کردم، مشغول بود و آرام‌آرام غذا می‌خورد.

این بار با اشتها به لقمه‌ام گاز زدم، لقمه‌ای که سرگرد برایم درست کرده بود.

واقعاً هم چسبید.

کمی برنج ریخت توی بشقاب و چند قاشق خورشت قورمه‌سبزی که روی سینی بود، ریخت کنارش.

گل‌بانو سنگ تمام گذاشته بود. حتماً برای ناهارشان درست کرده بود. ما هم شده بودیم مهمان ناخوانده و نشسته بودیم سر سفره‌شان. دست‌پختش عالی بود.

بشقاب را گذاشت جلوی من. هنوز هم چیزی نمی‌گفت.

یکدفعه یک "آخ" گفت و دستش را گرفت به بازویش.

نگران نگاهش کردم.

- چی شد؟

بازویش را گرفت و ناله کرد.

- نمی‌دونم چرا یه‌دفعه تیر کشید.

- درد دارین؟

- آره.

- کدخدا گفت دکتر تا نیم‌ساعت دیگه می‌رسه. فکر کنم یک ربعش رفته. الانا دیگه پیداش می‌شه. می‌تونی تحمل کنی؟

داشت نگاهم می‌کرد. بی‌هوا گفت: «وقتی نگران می‌شی قیافه‌ت رو دیدی؟»

با تعجب نگاهش کردم.

تک‌سرفه‌ای کردم و زیر لب گفتم: «مگه چه جوری می‌شه؟»

خندید:

- نترس زشت نمی‌شی.

ته دلم یک طوری شد. اما دوست نداشتم این بحث ادامه پیدا کند.

مسیر حرف را عوض کردم و گفتم: «اون موقع گل‌بانو اومد تو و نتونستین جواب سؤالمو بدین.»

- کدوم سؤال؟

- این که می‌خواین چکار کنین؟

دستش هنوز روی شانه‌اش بود.

- بعد از اینکه دکتر اومد و رفت، به حسین زنگ می‌زنم و می‌گم کجاییم. اون این روستا رو می‌شناسه.

- حسین؟ همون آقایی که اون روز باهاتون اومده بود ستاد؟

- خودشه. سروان حسین محبی. پسرخاله‌ی من.

سرم را تکان دادم و گفتم: «امشب میاد دنبالمون؟»

- الان هیچی نمی‌دونم. زنگ می‌زنم معلوم می‌شه.

دکتر آمد و زخم سرگرد را معاینه کرد. خداروشکر عفونت نکرده بود. کمی دارو که بیشترش پماد بود، برایش نوشت. یکی از پمادها هم همراهش بود. گفت باید قبل از پانسمان روی زخمش استفاده شود.

به‌خاطر سوختگی، زخمش جوش خورده بود و خونریزی نداشت. ولی جایش می‌سوخت و درد می‌کرد که طبق توصیه‌ی دکتر با استفاده از این پماد سوزشش هم رفع می‌شد.

بعد از رفتن دکتر، سرگرد رفت به سروان محبی زنگ بزند. من هم توی اتاق نشسته بودم.

بعد از ناهار حالم بهتر شده بود. دوست داشتم کمی بخوابم. چشم‌هایم می‌سوخت.

تازه دراز کشیده بودم و چشم‌هایم داشت گرم می‌شد که درِ اتاق باز شد.

چشم‌هایم را باز کردم و سر جایم نشستم. مریم توی درگاه ایستاده بود. به رویش لبخند زدم . مریم هم با لبخندی کوچک جوابم را داد.

داخل اتاق شد، در را بست و روبه‌رویم نشست.

- مزاحمت که نشدم؟

لبخند زدم و گفتم: «نه، این چه حرفیه؟ من و سرگرد، یعنی من و امیرعلی مزاحمتون

شدیم. باید ببخشید.»

لبخندی کج نشست روی لب‌هایش.

- این چه حرفیه؟ آقا امیرعلی اینجا صاحبخونه‌ن.

از نگاه‌هایش هیچ خوشم نمی‌آمد. روی لب‌هایش لبخند بود ولی نگاهش طور دیگری بود؛ اصلاً دوستانه نبود.

- ممنونم. لطف دارید.

- نه لطف نیست. حقیقت رو گفتم. می‌شه بدونم چه جوری با هم آشنا شدید و کار به عشق و عاشقی رسید؟ البته یه وقت فکر نکنید دختر فضولی هستم. محض کنجکاوی پرسیدم. خیلی دلم می‌خواد بدونم سرگرد جهانشاهِ سخت و مغرور چطور عاشق دختری به سن و سال شما شده؟

چه خوب گفت فضول نیست!

لبخندی مصنوعی زدم و گفتم: «خب می‌دونید؟ مادر من با مادر امیرعلی دوست بود. یه دوستیِ دیرینه. با هم رفت‌وآمد داشتیم. بین این رفت‌وآمدها من و امیرعلی همدیگه رو دیدیم و... امیرعلی هم به مادرش گفت و ایشون هم با مادرم حرف زدن و نظر منو

خواستن. من هم چون دوستش داشتم قبول کردم. بعد که اومدن خواستگاری، امیرعلی بهم گفت عاشقم شده. بعد هم کار به ازدواج رسید.»

زبانم را از تو گاز گرفتم. مانده بودم این‌همه دروغ را کجا جا داده بودم؟

- چه جالب! یعنی آقا امیرعلی با یه نگاه عاشق شدن؟ عجیبه. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم چنین مردی با یه نگاه دل و دینش رو ببازه و عاشق بشه.

با لبخندی بزرگ نگاهش کردم و سرم را تکان دادم. چیزی این وسط برایم سؤال بود که نمی‌توانستم ازش نپرسم.

- شما از کجا این‌قدر خوب امیرعلی رو می‌شناسید؟

آرام خندید و با ظرافتی خاص گفت: «اوایل زیاد می‌اومد روستا. برای همین هم مرتب می‌دیدمش. اکثر اوقات هم نمی‌موند و زود برمی‌گشت. صبح می‌اومد یه سر به اهالی می‌زد و یه ناهار خونه‌ی ما می‌خورد و می‌رفت. کم‌کم به اخلاقش واقف شدم و فهمیدم مرد مغروریه اما بی‌نهایت خوش‌برخورد بود.»

با چشم‌های آبیِ خوش‌رنگش زل زد بهم و گفت: «البته با من خوب رفتار می‌کرد. یعنی مغرور بود ولی نه اون‌قدر که حس کنی باهاش غریبه‌ای. می‌دونی؟ به نظرم اون یه مرد...»

جفت پا پریدم وسط حرفش و با لبخندی مصنوعی گفتم: «جای برادری دیگه؟»

با تعجب نگاهم کرد و به تته‌پته افتاد.

- خب، چطور بگم؟! مثل برادر که نه. ولی...

- ولی چی؟

بالاخره دل را زد به دریا، به چشم‌هایم نگاه کرد و رک گفت: «فکر نکنم کسی باشه که از چنین مردی خوشش نیاد.»

دستم را زدم زیر چانه‌ام و سعی کردم به خودم مسلط باشم. هنوز خودم را در جایگاهی که همسر سرگرد باشم، نمی‌دیدم اما تا همین جا هم برای اینکه بدانم بینشان چه خبر بوده، باید سکوت می‌کردم.

با لبخندی محو و ساختگی گفتم: «چه جالب. خب ادامه‌ش؟»

یکه خورد. تازه دستگیرم شده بود دردش چیست. رفتار هر دو را به‌سرعت در ذهنم آنالیز کردم. سرگرد به صورت این دختر اخم هم نمی‌کرد، چه برسد به توجه‌ای که مریم ازش دم می‌زد.

هرچند رفتار و حرکات مریم زیاد از حد شک‌برانگیز بود.

از همان اول هم سر حرف را باز کرد تا برسد به اینجا. شستم خبردار شد که قصدی دارد.

لبخندی مصنوعی زد و گفت: «شما که ناراحت نمی‌شین من اینا رو می‌گم؟»

- نه عزیزم. ادامه بده.

در دلم گفتم "اگه واقعاً زنش بودم الان یه مو تو سرت نمونده بود دختره‌ی احمق! شاید حتی زبونی هم نداشتی که بخوای اینو ازم بپرسی. آخه کسی می‌شینه جلوی زن طرف و از دلدادگی‌هاش می‌گه؟"

- ازش خوشم اومده بود. دوست داشتم یه جوری توجهش رو جلب کنم. نمی‌دونستم از چه جور دختری خوشش میاد وگرنه سعی می‌کردم همون‌طور رفتار کنم. به‌خاطر درسم تهران زندگی می‌کنم. توی خوابگاه هستم و کمتر میام روستا. ولی روزهایی که اون می‌اومد سعی می‌کردم یه جوری خودمو برسونم اینجا. ولی باز هیچ‌وقت توجهش رو روی خودم ندیدم. هرچی جلوش خودی نشون می‌دادم بی‌فایده بود و تا الان که بعد از یک ماه اومده و می‌گه که ازدواج کرده.

دیگر لبخند نمی‌زدم. درست است که زنش نبودم ولی این دختر هم دیگر داشت

زیاده‌روی می‌کرد. با چه رویی این حرف‌ها را می‌زد؟ توقع داشت چه جوابی بهش بدهم؟

واقعاً قصدش چه بود؟ این که بگوید من زمانی شوهرت را دوست داشتم منتهی تو آمدی و از من گرفتی‌اش؟ با این حرف‌ها می‌خواست دیدم را نسبت به سرگرد تغییر دهد؟

وقتی جمله‌ی آخرش را شنیدم یک لحظه احساس کردم زنش هستم و کسی که جلوی رویم نشسته، می‌خواهد شوهرم را با عشوه‌گری‌هایش از چنگم دربیاورد.

"چی داری می‌گی مهگل؟ چرا توهم می‌زنی؟ ول کن! این دختر از روی حسادته که داره این حرفا رو می‌زنه. تو که همسر واقعی سرگرد نیستی."

بهش محرم که بودم، نبودم؟ هرچند پنج روزه و از روی اجبار، اما حسی را که بهش داشتم، قابل انکار نبود.

به خودم آمدم. مریم با لبخندی بزرگ زل زده بود به من.

به روی خودم نیاوردم و با لبخند و در کمال خونسردی نگاهش کردم. سرم را به‌آرامی تکان دادم و گفتم: «که این‌طور! اون‌وقت هنوز هم همون حس رو بهش داری؟»

سرش را پایین انداخت و به صراحت گفت: «هیچی عوض نشده.»

لبخند زدم، اما با حرص. دستم را بی‌اختیار مشت کردم.

سعی کردم عصبانی نشوم.

سعی کردم عصبانی نشوم.

- با وجود این که می‌دونی امیرعلی الان زن داره و عاشقشه؟

سکوت کرد. ادامه دادم: «بعد از مادرم، اون تنها کسیه که دارم. با دنیا هم عوضش نمی‌کنم. اون هم منو دوست داره. انقدر که نمی‌تونی تصورش رو بکنی. پس بهتره نگاهتو از روی شوهر من برای همیشه برداری. فکر نکنم این که به یه مرد متأهل نظر داشته باشی در شأن تو باشه چون می‌دونم دختر خوبی هستی. حالا که هیچ حرفی زده نشده و هیچ اتفاقی هم در گذشته نیفتاده، بهتره همین‌طور بذاری باقی بمونه. من هم هرچی که شنیدم رو فراموش می‌کنم. آرزو می‌کنم یه همسر بهتر از امیرعلی قسمتت بشه.»

بهت‌زده نگاهم می‌کرد. از عصبانیت سرخ شده بود ولی من کاملاً بی‌تفاوت نگاهش می‌کردم.

سریع از جایش بلند شد و به‌طرف در رفت. قبل از اینکه برود بیرون، صورتش را برگرداند، نگاهم کرد و با نفرتی خاص که به‌وضوح در صدایش موج می‌زد گفت: «حیفِ من که این‌همه به‌خاطرش صبر کردم. اما اون هیچ‌وقت لیاقت منو نداشت.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «شاید همین‌طوره. از خدا می‌خوام یه مرد همه‌چی‌تموم

قسمتت کنه. شاید اون‌جوری دیگه به مال کسی چشم نداشته باشی.»

داشت منفجر می‌شد. خونسردیِ کلامم عصبی‌ترش می‌کرد.

از اتاق رفت بیرون و در را پشت سرش محکم بست.

پوف... خدایا بعد از آن‌همه ماجرا فقط همین یکی را کم داشتم.



امیرعلی

- الو.

- حسین خوب گوش کن ببین چی می‌گم. ما...

حسین میان حرفش پرید و با صدایی بلند داد زد: «امیرعلی، خودتی مرد حسابی؟ یه‌دفعه با حامدی کجا غیبت زد؟ می‌دونی الان...»

- امون بده پسر. ما خوبیم. الان هم روستای حیدرآبادیم. مهمون کدخدا.

- اونجا چکار می‌کنی؟ تو این گیرودار رفتین مهمونی؟

- حسین یه چیز بهت می‌گم ها.

- اونی که باید یه چیزی بگه، منم نه تو. می‌دونی بچه‌های ستاد چندبار مسیر دادگاه تا بیمارستان رو گشتن؟ بعد شما پاشدین رفتین خونه‌ی کدخدا یه خبر هم ندادی؟

- اینا رو بذار وقتی دیدمت از سیر تا پیازشو واسه‌ت تعریف می‌کنم. فقط تا همین‌قدر بگم که بهزاد و آدم‌هاش دارن وجب‌به‌وجب دنبالمون می‌گردن.

- چی؟ نکنه کاری کرده؟

- می‌خواست ما رو بکشه. اما خدا خواست زنده بمونیم.

- امیرعلی چی شده؟ اتفاقی که نیفتاده؟

- خداروشکر نه. ما سالمیم. اون بی‌همه‌چیز همین رو می‌خواد وگرنه تا الان صد دفعه نفسمون رو بریده بود. می‌تونی بچه‌ها رو بفرستی دنبالمون؟

- دارم می‌رم مأموریت. بذار بپرسم بهت می‌گم. چند لحظه گوشی رو نگه دار.

- بجنب.

بعد از چند لحظه سکوت، حسین پکر و گرفته جواب داد: «می‌گن امشب امکانش نیست.»

- چرا؟

- یکی از کوه‌های نزدیک روستا ریزش کرده. راه رو بسته. راه میانبر هم که همون

جاده باریکه‌ست، به‌خاطر ترافیک بسته شده. بچه‌ها اطلاع دادن تا فردا ظهر راه باز می‌شه. می‌تونی صبر کنی؟ خودم فردا میام دنبالتون.

کمی مکث کرد و جواب داد: «ناچاریم. کاریش نمی‌شه کرد. قبل از حرکت یه تماس با اینجا بگیر.»

- باشه حتماً. فقط تا فردا از خونه خارج نشین.

- حواسم هست.

- راستی خاله حسابی نگرانت شده.

- باهاش حرف زدی؟

- نه، ولی مامان گفت هر وقت تونستی بهش زنگ بزن. در ضمن گفتم رفتی مأموریت اصفهان.

- باشه. برسم تهران زنگ می‌زنم. اما تو همین الان یه تماس بگیر من دیگه نمی‌تونم بیشتر از این خط اینجا رو اشغال کنم.

حسین خندید.

- اطاعت می‌شه سرگرد.

- تا بعد.

- یا علی.

- یا علی.

گوشی را قطع کرد و یاعلی‌گویان از جا بلند شد. کدخدا و گل‌بانو بیرون بودند.

به‌سمت اتاقی که مهگل بود، رفت. خواست در بزند که صدای گفت‌وگوی مهگل و مریم را شنید. اخم‌هایش را درهم کشید و سرش را کمی به در نزدیک کرد.

تعجبش هر لحظه بیشتر می‌شد. باورش سخت بود. واقعاً این حرف‌ها را مهگل می‌گفت؟

مات‌ومبهوت پشت در خشکش زده بود که یک‌آن صدای پا شنید.

سریع از در فاصله گرفت و پشت کمدی که گوشه‌ی اتاق بود، مخفی شد.

در با صدایی بلند بسته شد و بعد از چند لحظه صدای درِ هال را شنید. چشم‌هایش را بست و نفسش را به‌آرامی بیرون فرستاد. صدای مهگل هنوز هم در ذهنش تکرار می‌شد. کاش به حرف‌هایشان گوش نداده بود. حالا با این قلب که عقل را از سرش پرانده و بنده‌ی احساسش کرده، چکار کند؟

آهسته از پشت کمد بیرون آمد. قدمی کوتاه به‌طرف اتاق برداشت. مقابل در که رسید،

نفسی عمیق کشید و دستگیره را رو به پایین هدایت کرد.

قدمی به داخل گذاشت. نگاهش بی‌محابا دورتادور اتاق گشت و روی مهگل خیره ماند که گوشه‌ی اتاق دراز کشیده و به خوابی نسبتاً عمیق فرو رفته بود.

لبخند زد. از موقعیت پیش آمده، استفاده کرد و به‌سمتش قدم برداشت. کنارش نشست و بهش خیره شد.

صدای دلنشین این دختر وقتی او را همسرش خطاب می‌کرد، می‌توانست در سرش زیباترین صداهای دنیا را به چالش بکشد.

این کشش از کجاست؟

چرا هرچه می‌خواست ازش دور باشد، بیش از پیش خود را غرق در آن حس می‌کرد؟

به صورت مهگل زل زد. وقتی خواب بود، معصوم‌تر به چشم می‌آمد. شاید هم برای او این‌طور بود.

دستش را ناخودآگاه پیش برد. نگفته بود کنترلی روی خودش ندارد؟ عقلش بنده‌ی احساسش شده بود. اما چرا به این حسِ ممنوعه، خرده نمی‌گرفت؟

با نوک انگشتان دستش، صورت مهگل را نوازش داد. پلک مهگل لرزید. امیرعلی دستش را عقب کشید. مهگل به‌آرامی چشم‌هایش را باز کرد.

همان موقع تقه‌ای به درِ اتاق خورد. مهگل با دیدن امیرعلی در جایش نشست.

امیرعلی: «بفرمایید تو.»

درِ اتاق باز شد و گل‌بانو با لبخند گفت: «حموم رو گرم کردم. یه دوش بگیرید حالتون بهتر می‌شه.»

نگاهش روی مهگل ثابت ماند و ادامه داد: «دخترم یه دست از لباس‌های مریم رو برات گذاشتم کنار. از حموم اومدی، اونا رو بپوش. تا حالا تن نکرده. خاطرت جمع مادر.»

مهگل با لبخند گفت: «این چه حرفیه، چرا زحمت کشیدید گل‌بانوخانم؟ دستتون درد نکنه.»

- تعارف رو بذار کنار دخترجان. اینجا راحت باشین. بااجازه.

رو به سرگرد کردم و با تعجب پرسیدم: «رو صورتم حشره نشسته بود؟»

ماتش برد.

- نه. من که چیزی ندیدم. چطور؟

شانه‌ام را بالا انداختم و گفتم: «حس کردم یه چیز سبک رو صورتم داره حرکت می‌کنه.»

نمی‌دونم چرا، اما اخم‌هایش را کشید توی هم و به سرفه افتاد. نگاهش را می‌دزدید.

- حالا چرا حشره؟

- نمی‌دونم. همین‌جوری حدس زدم. تازه خوابم برده بود که به‌خاطرش بیدار شدم. لعنتی.

یکدفعه جدی شد.

- به‌جای این حرف‌ها بلند شو برو کاری که گل‌بانو گفت رو انجام بده برگرد. من هم باید برم. توی این سرووضع کلافه‌م.

به بازویش اشاره کردم.

- نمی‌شه که. بازوتون زخمی شده. نباید آب بهش برسه. عفونی می‌شه.

اخم‌هایش حسابی درهم بود. یکدفعه چه‌اش شده بود؟

با تردید پرسیدم: «چیزی شده؟»

نگاهم کرد و گفت: «نه.»

- آخه...

آن‌قدر خیره نگاهم کرد که آب دهانم را قورت دادم و از جا بلند شدم.

- باشه. پس من رفتم.

سریع گفت: «کجا؟»

"خدایا این چرا این‌جوری می‌کنه؟"

- گل‌بانو چی گفت؟ همون.

نفسش را بیرون داد و نگاهش را با طمأنینه از صورتم برداشت.

- خیلی‌خب برو.

زیر لب گفتم: «نمی‌گفتی که نمی‌رفتم.»

- چیزی گفتی؟

بی‌توجه راه افتادم سمت در.

با حرص غریدم: «نخیر.»

و بدون اینکه نگاهش کنم، از اتاق آمدم بیرون.

بازویش زخمی شده. از آن‌طرف مغزش هم انگار تاب برداشته!



از حمام بیرون آمدم. خداروشکر لباس‌های مریم اندازه‌ام بود. یک تونیک سبز با جین سفید. موهایم را توی حوله پوشاندم و رفتم سمت اتاق.

حمام توی حیاط، درست روبه‌روی آشپزخانه بود. حیاط نسبتاً بزرگی بود.

صدای مرغ و خروس از هر طرف شنیده می‌شد. دوست داشتم سر فرصت بیایم و ببینمشان.

کم‌کم داشتم رودربایستی را کنار می‌گذاشتم. بهتره بگم عادتم شده بود. وقتی وارد جایی می‌شدم، خجالت می‌کشیدم و کم‌حرف می‌شدم. ولی بعد از چند ساعت که به محیط عادت می‌کردم، از لاک خودم بیرون می‌آمدم.

سر راه دیدم که گل‌بانو از آشپزخانه آمد بیرون.

فرشته تات شهدوست

با دیدنم لبخند زد.

- دخترم برو تو، سرما می‌خوری. موهات هنوز خیسه.

لبخند زدم و نگاهش کردم. ناخودآگاه یاد مامانم افتادم. یعنی الان کجاست؟ حالش چطور است؟

بدون اینکه متوجه حالم باشم، قطره‌ی اشک روی صورتم چکید.

گل‌بانو با تعجب نگاهم می‌کرد. آمد جلو و روبه‌رویم ایستاد. یکدفعه بغلش کردم. سرم را گذاشتم روی شانه‌اش. اشک‌هایم روی صورتم جاری شدند. هر قطره‌اش گویای هزاران حس بود که بزرگ‌ترینش، حس دلتنگی بود.

- چی شد دخترم؟ چرا گریه می‌کنی؟

صادقانه با بغض لب زدم: «دلم برای مامانم تنگ شده.»

به پشتم دست کشید و مهربان گفت: «فدای تو دختر. به سرگرد بگو ببردت ببینیش مادر. حتماً اونم دلش برات تنگ شده.»

از آغوشش جدا شدم. اشک‌هایم را پاک کردم و به‌زور لبخند زدم.

- حتماً بهش می‌گم. ببخشید اگه ناراحتتون کردم.

- نه دخترم این چه حرفیه؟ من هم جای مادرت.

- شما چقدر خوب و مهربونین.

به صورتم دست کشید. لحنش هم مادرانه بود و بهم آرامش می‌داد.

- خودت خوبی دخترم که دیگران رو هم خوب و مهربون می‌بینی. برو تو عزیزم. سرما می‌خوری.

سرم را تکان دادم و با تشکری زیر لب رفتم توی اتاق. سرگرد به دیوار تکیه داده بود. روبه‌رویش نشستم و به پشتی تکیه دادم.

نگاهم نمی‌کرد.

- امشب نمی‌تونیم برگردیم.

با نگرانی نگاهش کردم.

- چی؟ آخه چرا؟

سرش را بلند کرد. تازه آن موقع بود که نگاهش بهم افتاد. چند لحظه به چشم‌هایم خیره شد. طاقت نگاهش را آن هم این‌طور بی‌پروا نداشتم. سرم را به‌آرامی انداختم پایین.

- یکی از کوه‌ها ریزش کرده. راه مسدود شده. فردا ظهر میان دنبالمون. تا اون موقع

باید صبر کنیم.

- ای خدا. حالا همین امروز باید کوه ریزش می‌کرد؟

- اینجا تقریباً همین‌طوریه. دو ماه پیش هم همین اتفاق افتاد.

چیزی نگفتم. از جایش بلند شد. نگاهش کردم.

بدون اینکه بپرسم گفت: «می‌رم یه دوش بگیرم.»

- پس اگه می‌خواین، برین اون...

سکوت کردم. یکدفعه برگشت و نگاهم کرد و با لحنی طلبکار و در عین حال قاطع گفت: «از این طرز حرف زدن هیچ خوشم نمیاد. یا حرفی رو نزن، یا اگر هم می‌زنی، سعی کن کامل بگی.»

مات‌ومبهوت نگاهش کردم. نه، انگار واقعاً یک چیزیش هست.

اخمی کمرنگ کردم و گفتم: «من هم از طرز برخورد شما هیچ خوشم نمیاد. چیزی نمی‌خواستم بگم.»

- برام مهم نیست.

حرصم گرفت.

- من دیوونه‌م که نگران حال شمام. می‌خواستم بگم زخمتون رو بپوشونین که آب روش نره.

چند لحظه فقط بهم زل زد و چیزی نگفت. سرم را انداختم پایین. ولی سنگینیِ نگاهش را خیلی‌خوب حس می‌کردم.

لحنش تا حدی آرام‌تر شده بود.

- پانسمان رو باز می‌کنم. اما نمی‌ذارم آب به زخم برسه.

بعد هم بی‌معطلی در را باز کرد و رفت بیرون.

لبم را گزیدم و در دلم به خودم تشر زدم.

"تو هم دیوونه‌ای دختر. چکار به کار این داری آخه؟ بذار هر کار دلش می‌خواد، بکنه. در نهایت دودش تو چشم خودش می‌ره."

اما خب، انصافاً نگرانش شدم. هرچند جدیداً زیاد خشونت به خرج می‌دهد.

حوله را از دور موهایم باز کردم. کمی موهایم را تکان دادم و با حوله خشکش کردم. ولی چون بلند بود، نمی‌شد کاریش کنم. همین‌طور ریختمشان روی شانه‌هایم.

خمیازه کشیدم. چشم‌هایم می‌سوخت. دوست داشتم چند دقیقه بخوابم. موهایم را

تاب دادم و دراز کشیدم. ولی مگر خوابم می‌برد؟ آن‌قدر غلت زدم و در جایم این‌ور و آن‌ور شدم تا اینکه نفهمیدم کِی در باز شد و سرگرد آمد تو.

سریع نگاهش کردم. موهایش نم داشت و چندتار روی پیشانی‌اش افتاده بود.

داشت حوله را به صورتش می‌کشید. در جایم نیم‌خیز شده بودم. همین که حوله کنار رفت، نگاهش به من افتاد. یکه خورد. اما چرا؟

به صورتم دست کشیدم. ولی باز هم داشت نگاهم می‌کرد. همان‌طور که حوله در دست‌هایش مشت شده بود، وسط اتاق خشکش زد.

یکدفعه چیزی مثل برق از ذهنم گذشت. چشم‌هایم گرد شد. روسری، موهایم، وای... بیخود نبود مثل مجسمه بی‌حرکت مانده بود.

به‌خاطر این موهای پریشان بود که دورم رها شده بودند.

سریع از حالت نیم‌خیز درآمدم و سیخ در جایم نشستم.

از شرم داشتم می‌مردم.

زیرچشمی می‌پاییدمش. رو نداشتم به چشم‌هایش نگاه کنم.

با استرس دست‌هایم را در هم قلاب کردم. آن‌قدر ساکت بود که با کنجکاوی سرم را بلند کردم. نگاهم روی حوله‌ای که در دست‌هایش بود، ثابت ماند؛ بین انگشت‌های بلند و مردانه‌اش مچاله شده بود. به‌زور آب دهانم را قورت دادم.

تنم از صدای کوبیده شدنِ در لرزید و به خودم آمدم.

یک نفس راحت کشیدم.

"خداروشکر به خیر گذشت."

قلبم آن‌قدر تند می‌زد که به‌ناچار دستم را روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم و با چند نفس عمیق آرامش کردم.

گل‌بانو همراه لباس‌ها یک شال هم گذاشته بود که با خودم آورده بودم تو. موهایم را ریختم پشتم و با شال کاملاً پوشاندمشان.

دیگر کم‌کم داشت شب می‌شد. از اتاق رفتم بیرون که دیدم در هال نشسته.

تا صدای در را شنید، سرش را بلند کرد، اما خیلی زود نگاهش را دزدید. از حالت گرفته‌ی صورتش کاملاً می‌شد فهمید که جدی و در عین حال ناراحت است.

شالم را روی موهایم مرتب کردم و خواستم بروم بیرون که صدایم زد.

- کجا؟

برگشتم و نگاهش کردم. خیره به چشم‌هایم بود.

- اینجا حوصله‌م سر می‌ره. می‌رم پیش گل‌بانو.

- نمی‌شه.

- چرا؟

- موهات هنوز نم داره. بیرون هم سرده.

یکدفعه از دهانم پرید: «تو از کجا می‌دونی نم داره؟»

به‌سرعت از این سؤال بی‌معنی پشیمان شدم.

"آخه چه راحت و مستقیم به اونی که نباید، اشاره کردی دیوونه!»

اخم‌هایش را کشید توی هم. بیا... حالا خوب شد؟

- بشین. می‌خوام باهات حرف بزنم.

لحنش آن‌قدر قاطعانه بود که بدون هیچ حرفی همان جا روبه‌رویش نشستم.

بدون اینکه نگاهم کند با لحنی کوبنده و محکم گفت: «من و تو به هم محرم شدیم چون مجبور بودیم. معلوم نبود چی می‌خواد بشه. واسه همین رو پایه‌ی اعتقاداتمون آسون‌ترین راه ممکن تو اون لحظه همین بود. خدا خودش شاهده که قصد توهین و سوءاستفاده نداشتم و ندارم. بهت هم گفتم که این کار فقط از روی اجباره، نه چیز دیگه.

تو هم قبول کردی. خداروشکر بدون دردسر رسیدیم روستا. چه بخوایم چه نخوایم تو یه چهارچوب خاص تا پنج روز به هم محرمیم، درست. ولی زن و شوهر نیستیم. اینی که بین ماست یه تعهد دائم نیست.»

از حرف‌هایش چیزی سر درنیاوردم. گیج‌ومنگ نگاهش می‌کردم.

- خب همه‌ی این‌ها رو که خودمم می‌دونم. نیازی به یادآوری نداشت.

اخم‌هایش را کشید توی هم.

- پس رک می‌گم. نمی‌خوام جلوی من بدون حجاب باشی. این محرمیت خیلی زود تموم می‌شه.

"آهـــان. پس دردش این بود! موهامو که دیده دلش هوایی شده. نمی‌خواد تکرار بشه که یه وقت..."

قصد من که حساس کردنش نبود. آن لحظه خودم هم حواسم نبود.

"نکنه بد برداشت کرده؟"

جدی شدم و گفتم: «اگه منظورتون به چند دقیقه پیشه که خودتون هم می‌دونید

ناخواسته بود. هرچند دیگه هیچ‌وقت تکرار نمی‌شه و این بار حواسم رو بیشتر جمع می‌کنم.»

نگاهش کردم. انگار می‌خواست چیزی بگوید ولی برای گفتنش تردید داشت. آخرش هم فقط سکوت کرد.

بعد از اذان سرگرد و کدخدا رفتند برای نماز. من و گل‌بانو هم در اتاق نمازمان را خواندیم.

نمازم که تمام شد، دست‌هایم را به‌سمت آسمان گرفتم و از ته دل برای مادرم دعا کردم... و برای خودم که صبرم را بیشتر کند، اینکه بتوانم با مشکلم کنار بیایم. با دختر نبودنم، با بدبختی‌هایم، با رسوایی‌ای که به ناحق به بار آمده بود.

از خدا خواستم تحملم را زیاد کند و نگذارد به خودکشی فکر کنم.

هنوز هم کورسویی امید داشتم. نمی‌خواستم از دستش بدهم.

مریم را ندیدم. از گل‌بانو که پرسیدم، گفت عصر برگشته تهران.

می‌دانستم از حرف‌های من ناراحت شده و این رفتن ناگهانی‌اش بی‌دلیل نیست. دوست نداشتم این‌طور شود، اما شد.

بعد از صرف شام، همه توی هال نشسته بودیم. سرگرد با کدخدا حرف می‌زد. من هم فقط شنونده بودم. گل‌بانو بافتنی می‌بافت. من هم بلد بودم ببافم. این هنر را مامان بهم یاد داده بود.

یکی دو ساعت نشستیم و حرف زدیم که گل‌بانو یاعلی‌گویان بلند شد و رفت توی اتاق.

چند لحظه بعد صدایم زد. رفتم پیشش. دیدم از داخل کمد تشک برداشت.

- دخترم براتون دونفره انداختم تا راحت باشین. فقط پتو رو هم دونفره می‌خواین یا یک نفره؟

من که کلاً در هپروت بودم. یعنی باید کنار سرگرد بخوابم؟ آن هم روی تشک دونفـــره؟! وای خدای من. همین را کم داشتم.

وقتی دید ساکتم و چیزی نمی‌گویم، گفت: «براتون دونفره می‌ذارم مادر. اگر هم

نخواستید، تو کمد یک نفره هست، خودتون بردارید. بازم می‌گم اینجا غریبی نکنید عزیزم. راحت باشین. فکر کنید خونه‌ی خودتونه.»

وسط اتاق ماتم برده بود. گل‌بانو که حالم را نفهمیده بود، با لبخند نگاهم کرد و از اتاق رفت بیرون.

با استرسی خاص فقط زل زده بودم به تشک دونفره.

سرگرد آمد تو و در را بست. تا نگاهش به تشک افتاد، سر جایش میخکوب شد.

- گل‌بانو انداخته؟

در دلم گفتم: «پ نه پ من انداختم. نه که از خدامه؟!»

- دقیقاً.

- تو چیزی نگفتی؟

شاکی نگاهش کردم.

- می‌گفتم که می‌فهمید. شاید هم فکر می‌کرد قهریم. اون دیگه بدتر بود.

کمی نگاهم کرد و کاملاً خونسرد شانه‌اش را بالا انداخت: «بی‌خیال مهم نیست.»

چشم‌هایم داشت از حدقه می‌زد بیرون.

چشم‌هایم داشت از حدقه می‌زد بیرون.

- مهم نیست؟ چطور مهم نیست؟

چراغ را خاموش کرد و روی تشک نشست.

نور ماه از شیشه‌ی پنجره افتاده بود توی اتاق و فضا را با نور کم و دلنشینش مهتابی کرده بود.

سرگرد در کمال تعجب با لبخند گفت: «چطور؟ برای تو مهمه؟»

حیران نگاهش کردم.

"چه لبخند مکش مرگ مایی!"

- چه زود حرفای امروزتون رو فراموش کردید.

با تعجب گفت: «مگه چی گفته بودم؟»

چپ‌چپ نگاهش کردم. خندید و سرش را تکان داد.

- تا اونجایی که یادمه، گفتم حجاب داشته باش. اما نگفتم نمی‌شه با فاصله تو یه اتاق خوابید.

- اینو نگفتین. ولی روی یه تشک دونفره هم مگه می‌شه با...

ساکت نگاهش کردم. رویم نشد ادامه‌اش را به زبان بیاورم.

فرشته تات شهدوست

کلافه شده بود.

- ببین من خیلی خسته‌م. حال و حوصله‌ی کل‌کل و این حرف‌ها رو هم ندارم. بهتره تو هم بگیری بخوابی. به هیچی هم فکر نکنی. بالاخره امشب هم هر جوری هست، می‌گذره.

با حرص گفتم: «ولی من راحت نیستم.»

- چرا راحت نیستی؟

با خودم گفتم "بذار رک بهش بگم بدونه که باز واسه خودش فکرهای ناجور نکنه."

- راستش... من شب‌ها عادت ندارم با روسری بخوابم. احساس خفگی بهم دست می‌ده.

همان‌طور که دکمه‌های پیراهن سفیدی را که تنش بود و حدس می‌زدم متعلق به کدخدا باشد باز می‌کرد، با لبخند گفت: «حق داری.»

با تعجب پرسیدم: «دارین چکار می‌کنین؟»

- می‌بینی که!

- ولی. ..

پیراهنش را به‌خاطر بازویش که کمی درد می‌کرد، آرام درآورد. سرم را انداختم پایین.

- حالا که شده و باز هم مجبوریم این ساعت‌ها رو این‌جوری سر کنیم. پس بیا سخت‌ترش نکنیم. من هم یه امشب حرفمو ازت پس می‌گیرم.

- من نمی‌تونم. شما هم لباستونو بپوشین لطفاً.

- چرا؟ مگه نامحرم تو اتاق هست؟

نگاهش کردم. می‌خندید. لجم گرفته بود.

- تو عادت نداری شب‌ها با روسری بخوابی. من هم عادت ندارم شب‌ها با پیراهن بخوابم.

هم خنده‌ام گرفته بود، هم داشت حرصم را درمی‌آورد.

- منو مسخره می‌کنین؟

- تو این‌طوری فکر می‌کنی؟

- کاملاً.

- می‌تونی هر جور دوست داری، فکر کنی. شب‌به‌خیر.

و بی‌خیال بالشت زیر سرش را صاف کرد و دراز کشید.

مردد بودم که بروم جلو یا نه؟ پاهایم را حرکت دادم و به‌طرفش رفتم. چاره‌ی دیگری

نداشتم. او که کاری بهم نداشت. دیگر این ادا و اصول‌ها برای چه بود؟ مگر نمی‌گوید تمامش از سر اجبار است؟ حق هم دارد.

خیلی آرام و بی‌سروصدا روی تشک نشستم. مضطرب و پریشان با گوشه‌ی شالم بازی می‌کردم که یکدفعه گفت: «بهش فکر نکن.»

- نمی‌تونم.

نفسش را داد بیرون و چشم‌هایش را بست.

- خیلی‌خب درش بیار.

انگار فقط منتظر اجازه‌ی او بودم که بی‌معطلی شالم را از روی موهایم برداشتم.

نگاهش کردم. دیدم چشم‌هایش همچنان بسته است. خوشحال شدم و طبق عادت همیشگی‌ام انگشت‌هایم را فرو کردم لابه‌لای موهایم و حرکتشان دادم. همه را ریختم روی شانه‌ی چپم و با سر انگشت‌هایم شانه‌شان کردم؛ از این کار خوشم می‌آمد.

ناگهان برق صدایش تنم را خشک کرد.

- مهگل، لطفاً بخواب.

لرزشی خفیف در صدایش حس کردم. شاید هم اشتباه می‌کردم. هنوز نشسته بودم،

لرزشی خفیف در صدایش حس کردم. شاید هم اشتباه می‌کردم. هنوز نشسته بودم، اما جرئت نداشتم برگردم و نگاهش کنم. خواستم بگویم خوابیدن یا نخوابیدن من به تو چه ربطی دارد که یکهو بازویم را گرفت و کشید.

به پشت پرت شدم روی تشک. سرم درست کنار سرش افتاد.

زیر لب غرید: «بگیر بخواب دیگه.»

نگاهش کردم. نگاه او هم بهم بود. از فضای نسبتاً تاریک اتاق می‌توانستم بهره ببرم.

- به من چکار داری؟ شما بخواب.

- می‌خوام همین کارو بکنم؛ اگه تو بذاری.

نیم‌خیز شدم و نگاهش کردم. روی زخمش فقط چسب زده بود. حتماً در حمام پانسمانش کرده بود.

مرد بودنش را نادیده گرفته بودم.

تجربه‌ای در این چیزها نداشتم و نمی‌دانستم کارهایم با اینکه از روی عمد نیست، می‌تواند برای او حساسیت ایجاد کند.

- شما چرا سر هر چیز بیخودی به من گیر می‌دین؟ نکنه ساعت خوابتون رو هم من به‌هم زدم؟

نگاهش برای چند لحظه روی موهایم چرخید. چشم‌هایش جزء به جزء اجزای صورتم را می‌پایید.

گونه‌هایم گر گرفت. نگاهش یک طوری بود، سنگین و خاص. در چشم‌هایم ثابت ماند. نزدیکم شد. چشم‌های نافذش قدرت حرکت را از چنگم درآورده بود. دست راستش را آورد بالا و گذاشت روی بازویم. تنم لرزید. حسش کرد و نگاهش سرگردان شد.

آرام سرم را گذاشتم روی بالشت، درست کنار سرش.

قلبم با سرعت نور در سینه‌ام می‌تپید. نگاهمان در چشم‌های هم بود. این کشش اگر از روی خواسته‌های نامعقول ایجاد شده بود، هرچه می‌شد، جلویش را می‌گرفتم ولی احساسم... نمی‌توانستم جلویش را بگیرم. احساسم می‌گفت به آرامشی که در این چشم‌ها هست، نیاز داری، پس آن را داشته باش.

می‌دیدم که صورتش هر لحظه بهم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. حتی دستم را هم نمی‌توانستم تکان بدهم. همه‌ی تنم بی‌حس شده بود.

بی‌دلیل یاد آن شب افتادم. آن شب نحس توی ویلا و آن خاطره‌ی وحشتناک بهم یادآوری کرد که نباید بگذارم حسی بین من و امیرعلی به وجود بیاید. نباید بگذارم ادامه بدهد. شاید واقعاً من لایق چنین مردی نباشم. من دختری که سرگرد فکر می‌کرد، نیستم. دنیای دخترانه‌ام ناجوانمردانه سوخت و به خاکستر تبدیل شد. نه، این من نیستم!

بی‌هوا دستم را به تشک گرفتم و با یک خیز توی جایم نشستم. سرم را گرفتم لای دست‌هایم و بلند زدم زیر گریه. کاش می‌توانستم خودم را کنترل کنم. این رسوایی چه داشت که بخواهم فریاد بزنم؟

برای اینکه صدایم بیرون نرد، جلوی دهانم را گرفتم. ولی از ته دل ضجه می‌زدم.

این زندگی حق من نبود. سهم من نبود. چرا حالا که می‌خواهم خوشبختی را با پوست و گوشت و خونم حس کنم، می‌بینم نمی‌توانم؟

صدایش نرم و آهسته گوشم را نوازش داد.

- یه‌دفعه چه‌ت شد؟ مهگل؟ با توام دختر... من کاری کردم؟ آره؟

نگاهش کردم و با صدایی که سعی داشتم از حد معمول بلندتر نشود، گفتم: «تو هیچی نمی‌دونی. تو از دردی که توی دلمه خبر نداری. پس هیچی نگو. از من هیچی نپرس.»

سکوت کرد. اما این سکوت لعنتی زجرم می‌داد. لااقل در آن لحظه نمی‌خواستم ساکت

باشد. می‌گفتم نپرس اما با جان و دل می‌خواستم من را زیر رگبار سؤالاتش بگیرد.

- اون درد چیه؟ چرا داره عذابت می‌ده؟

به روبه‌رویم نگاه کردم و با گریه گفتم: «بپرس کی تو دلم گذاشته که به‌خاطرش دارم عذاب می‌کشم. اگه خواستی تو هم می‌تونی بهم بخندی. همون‌طور که بهزاد بهم خندید. اون لعنتی نابودم کرد.»

صدای خوشحال و پیروزمندانه‌ی بهزاد پشت‌سرهم در سرم تکرار می‌شد؛ منفورترین صدای ممکن بود برایم...

گریه‌ام به هق‌هق تبدیل شد.

- خدا لعنتت کنه بهزاد. خدا لعنتت کنه.

- مهگل تو چه‌ت شده؟ هیچ می‌فهمی چی می‌گی؟ هذیون می‌گی دختر؟

دیوانه شده بودم. زده بودم به سیم آخر. هراسی بد به جانم افتاده بود. اینکه امیرعلی کنارم بود و من می‌ترسیدم حتی دستش را بگیرم چون نمی‌تونستم برای خودم داشته باشمش... چون به داشتنِ نداشته‌هایم محکوم بودم... اینکه باور کرده بودم دیگر رنگ خوشبختی را نمی‌بینم، به‌شدت عذابم می‌داد.

با چشم‌هایی که در اشک و ناله غوطه‌ور بود، نگاهش کردم.

با چشم‌هایی که در اشک و ناله غوطه‌ور بود، نگاهش کردم.

باید بهش می‌گفتم. نباید ذهنش را درگیر خودم می‌کردم. من مناسب او نبودم.

با نفرت گفتم: «من محکومم به این عذاب. چون مهگلی که جلوی روت نشسته، قربانی هوس یه نامرد شده. یا بهتره بگم طعمه‌ی یه گرگ وحشی که بویی از انسانیت نبرده.»

دهانش باز مانده بود.

مات‌ومبهوت نگاهم می‌کرد.

با صدایی که به زور شنیده می‌شد گفت: «چـ... چی داری می‌گی؟»

پوزخند زدم: «درست شنیدی. من هم مثل صدها دخترِ دیگه توی این جامعه فقط یه قربانی‌ام.»

یکفعه بازویم را گرفت و محکم تکانم داد. شوکه شدم.

صورتش آن‌قدر بهم نزدیک بود که تاریکی روی دیدم تأثیری نداشته باشد. فکش منقبض شده بود.

زیر لب غرید: «بهزاد؟ آره؟ دِ حرف بزن مهگل! کار خودشه؟»

فرشته تات شهدوست

سرم را انداختم پایین و با هق‌هق گفتم: «نه، اما اون باعثش شد.»

احساس کردم دست‌هایش شل شد. یکدفعه چانه‌ام را گرفت توی دستش و سرم را بلند کرد. مستقیم زل زد به چشم‌هایم.

- مهگل منو نگاه کن! برام بگو! اون مرد... همونی نبود که اون شب توی مهمونی توی اتاق باهات بود؟

چشم‌هایم از تعجب گرد شد. گریه‌ام خودبه‌خود بند آمد.

بهت‌زده زمزمه کردم: «تـ... تو از کجا مـ... می‌دونی؟»

نشست کنارم. کلافه بود.

- من هم اون شب توی اون مهمونی بودم. اون مردی که نقاب به صورتش داشت و کنارت نشسته بود. یادته؟

با تعجب گفتم: «اون... اون مرد مرموز... تو بودی؟»

سرش را تکان داد.

باورم نمی‌شد.

به‌طرفم برگشت. نگاهم کرد و جدی گفت: «اگه منظورت به اون شبه و اون مردی که تو اتاق باهات بود، باید بگم هیچ اتفاقی نیفتاد. یعنی... نتونست به هدف کثیفش برسه.»

کمی سکوت کرد و میان بهت و سرگردانی من ادامه داد: «حتی... حتی پزشک هم معاینه‌ت کرد. تو سالم بودی.»

احساس می‌کردم هر لحظه ممکن است از حال بروم. فشارم افتاده بود.

با صدایی آرام که خودم هم به زور شنیدم، گفتم: «بگو... بگو که داری راست می‌گی! بگو حرفات واسه این نیست که دلخوشم کنی. بگو... توروخدا بگو.»

به‌طرفش خیز برداشتم و یقه‌اش را چنگ زدم. تکانش می‌دادم و هق می‌زدم.

- بگو لعنتی. بگو من هنوزم همون مهگل سابقم. یه بار دیگه بگو.

دست‌هایم شل شدند. من را کشید توی بغلش. سرم خم شد روی شانه‌اش... زار می‌زدم.

همان‌طور که گریه می‌کردم، گفتم: «امیرعلی.»

- هیـس. آروم باش دختر. نمی‌خوام صدامون از اتاق بره بیرون. تا الان هم نشنیده باشن، خیلیه. خوبه مهگل یه‌کم آروم بگیر.

خودم را از بغلش کشیدم بیرون و با التماس گفتم: «برام بگو. بگو اون شب چی شد؟ پس چرا وقتی صبح از خواب بیدار شدم سر و وضعم اون‌جوری بود؟»

"شب مهمانی، داخل اتاق "

مرد نگاهی به مهگل انداخت. چشم‌هایش بسته بود. خم شد. با دست سیلی محکمی به صورتش زد.

- هی. چشماتو باز کن.

مهگل بیهوش شده بود.

لبخندی شیطانی روی لب‌های مرد نقش بست.

- بهتـــر. چنگ میندازی، آره؟ نشونت می‌دم.

یکی محکم به در کوبید.

- باز کن این درو. کثافت عوضی بهت می‌گم بازش کن.

مرد هراسان بلند شد. صدای بهزاد را تشخیص داده بود. از هویت دختر آگاه بود و می‌دانست که اگر بهزاد متوجه موضوع شود، او را زنده نخواهد گذاشت.

نفس‌نفس می‌زد.

بهزاد بی‌محابا به در می‌کوبید و داد می‌زد. باید مهگل را مخفی می‌کرد.

او را بلند کرد و بی‌رحمانه جسم ظریفش را مانند شیئی بی‌ارزش روی زمین انداخت.

کمر مهگل محکم به زمین اصابت کرد.

بی‌توجه لبه‌ی روتختی را بالا زد. مهگل را تا زیر تخت کشید و روتختی را مرتب کرد.

دستی به یقه‌اش کشید. هنوز هم می‌ترسید.

به‌طرف در رفت. بهزاد مثل شیری زخمی وارد اتاق شد، یقه‌اش را گرفت و به‌سمت دیوار هولش داد.

- کجاست عوضی؟ مهگل کجاست؟

حالت طبیعی نداشت. چشم‌هایش سرخ بود.

- کی آقا؟

مشتی محکم به صورت مردک زد.

به اطرافش نگاه کرد. داخل این اتاق هم اثری از مهگل نبود.

به‌طرف مرد برگشت ولی هم‌زمان مشت محکمی به صورتش برخورد کرد.

مرد خیلی خوب می‌دانست بهزاد حال خوشی ندارد و با چند مشت از پا درمی‌آید.

فرشته تات شهدوست

به جانش افتاد. با هم درگیر شدند.

یک نفر محکم با پا به در کوبید. درِ اتاق باز شد. امیرعلی اسلحه به دست وارد اتاق شد. نگاه بهزاد به او افتاد. مرد که تاب نیاورد ضربه‌ی مشت‌های گره‌کرده‌ی بهزاد را تحمل کند، بیهوش روی زمین افتاد.

بهزاد به‌سمت تراس دوید. امیرعلی فرمان ایست داد ولی او بی‌توجه از روی نرده‌های تراس به پایین پرید و در کسری از ثانیه غیبش زد.

کلافه دستی میان موهایش کشید. روی تخت نشست. نگاهش به مرد افتاد که بیهوش نقش بر زمین شده بود.

سه مأمور هم‌زمان وارد اتاق شدند.

- جناب‌سرگرد شما حالتون خوبه؟

- من خوبم.

و به مرد اشاره کرد.

- اینو از اینجا ببریدش.

- اطاعت.

دو نفر بلندش کردند و نفر سوم به دست‌هایش دستبند زد.

دو نفر بلندش کردند و نفر سوم به دست‌هایش دستبند زد.

- همه‌جا رو پاکسازی کردید؟

- بله قربان. همه‌جا رو گشتیم فقط این اتاق مونده.

امیرعلی نگاهی به اتاق انداخت و گفت: «بسیارخب. اینجا رو من می‌گردم.»

- اطاعت جناب‌سرگرد.

و همراه مرد شرور از اتاق خارج شدند.

امیرعلی از جایش بلند شد. همه‌جای اتاق را گشت، داخل کمد، پشت پنجره. نگاهش به تخت افتاد. آخرین جایی بود که به ذهنش رسید. روتختی را کنار زد و خم شد. تاریک بود. چراغ قوه‌اش را درآورد. روشن کرد و نورش را همان قسمت انداخت. قلبش برای ثانیه‌ای ایستاد. از فرط تعجب نمی‌توانست پلک بزند. نفسش به شماره افتاده بود.

یک دختر با چشم‌های بسته زیر تخت افتاده بود. موهای دختر صورتش را پوشانده بود. تشخیص صورتش کاری آسان نبود.

به‌سرعت با سرهنگ تماس گرفت.

- چی شده امیرعلی؟
- قربان لطفاً یه مأمور زن بفرستید بالا.
- مأمورهای زن همه همراه تیم برگشتن ستاد.

کلافه دستی بین موهایش کشید. از این بدتر هم مگر می‌شد؟

- جناب سرهنگ من به یه مأمور زن و یه پزشک احتیاج دارم.
- چی شده؟
- یه دختر زیر تخت توی یکی از اتاق‌هاست.
- زنده‌ست؟
- نمی‌دونم.
- باشه باشه. الان می‌گم خیلی سریع چند نفرو بفرستن.
- منتظرم قربان.

تماس را قطع کرد. مستأصل به تخت نگاه می‌کرد. نمی‌توانست کاری نکند. شاید هنوز زنده باشد. مطمئناً زیر تخت هوای کافی وجود نداشت.

به‌آرامی خم شد و بدون آنکه نگاهش کند، دستش را جلو برد. اما نتوانست و پس کشید؛ هرچند باید به وظیفه‌اش عمل می‌کرد.

بالاخره با تردیدش مبارزه کرد و ترجیح داد در این شرایط ندیده‌اش بگیرد.

صورتش را برگرداند تا نگاهش به او نیفتد. دستش را پیش برد و دست دختر را گرفت. با یک حرکت او را از زیر تخت بیرون کشید.

هنوز هم بهش نگاه نمی‌کرد. روتختی را با دست کشید و روی دختر انداخت.

صورتش را برگرداند. موهای دختر توی صورتش ریخته بود. چندتار از موهایش را کنار زد تا بتواند صورتش را شناسایی کند.

با دیدن مهگل دهانش باز مانده بود. باورش نمی‌شد.

زمزمه کرد: «نامزد بهزاد... اون هم اینجا؟!»

همان موقع تقه‌ای به در خورد.

ایستاد.

- بیا تو.

درِ اتاق باز شد و یک مأمور و پزشک زن وارد شدند.

مأمور پایش را جفت کرد و احترام گذاشت.

فرشته تات شهدوست

امیرعلی فرمان آزاد داد. به مهگل اشاره کرد و رو به پزشک گفت: «لطفاً معاینه‌ش کنید، از همه جهات. نتیجه رو همین الان می‌خوام.»

- بهتر نیست منتقلش کنیم بیمارستان؟

- فعلاً کاری رو که گفتم انجام بدید.

- بله. خیالتون راحت.

رو به مأمور زن گفت: «سریعاً نتیجه رو به من گزارش کن.»

- اطاعت جناب‌سرگرد.

از اتاق بیرون رفت. خسته و کلافه به ساعتش نگاه کرد. پنج صبح بود. به صورتش دست کشید. توی راهرو قدم می‌زد. منتظر نتیجه بود.

سؤال‌های زیادی در سرش جولان می‌داد که ظاهراً هیچ جوابی برایشان نداشت. شاید یک نفر می‌توانست پاسخگوی آن‌ها باشد. همان مردی که با بهزاد گلاویز شده بود. باید ازش بازجویی می‌کرد. حتماً از خیلی چیزها خبر داشت.

درِ اتاق باز شد. مأمور همراه پزشک از اتاق خارج شدند.

امیرعلی رو کرد به پزشک و پرسید: «نتیجه چی شد؟»

- کاملاً سالمه. اما نهایت تا یکی دو ساعت دیگه به هوش میاد.

سرش را تکان داد و کاملاً با احتیاط پرسید: «می‌خوام بدونم این دختر از همه جهات سالمه؟ ما اونو همین‌جوری که بود، زیر تخت پیدا کردیم. منظورم رو که متوجه می‌شین؟!»

پزشک با لبخند نگاهش کرد.

- کاملاً متوجهم. همون‌طور که گفتم این دختر هیچ مشکلی نداره. علائمش هم نرماله و نیازی به بیمارستان نداره.

نفسی عمیق کشید و گفت: «بسیارخب. ممنونم.»

- خواهش می‌کنم. با اجازه.

- صبر کنید یکی از مأمورا شما رو برسونه. این موقع درست نیست.

- وسیله دارم. ممنونم از لطفتون. خداحافظ.

دکتر که رفت، رو به مأمور گفت: «تو همین جا باش. کسی پایینه؟»

- بله قربان. چندتا از مأمورهای خودمون.

- خوبه. من می‌رم پایین. چشم ازش برندار. هر وقت به هوش اومد خبرم کن.

- اطاعت. ولی قربان یه سؤال...

- بپرس.

- چرا این دخترو اینجا نگهش داشتید؟

با مکثی کوتاه و لحنی قاطع جواب داد: «این دختر نامزد بهزاد مهرپروره. دقیقاً همونی که ما مدت‌هاست دنبالشیم. برای به دام انداختن بهزاد بهش احتیاج داریم. فقط وقتی به هوش اومد، قبل از اینکه متوجه بشه اتاق رو ترک کن. بذار از اینجا بره. به هیچ عنوان جلوشو نگیر. نباید متوجه چیزی بشه. فهمیدی؟»

- اطاعت قربان.

نفسی تازه کرد و گفت: «بعد هم من برگشتم ستاد. خیلی خسته بودم. کلاً شب خسته‌کننده‌ای بود. طبق دستور من، وقتی پلک می‌زنی مأمور از اتاق بیرون می‌ره. تو هم از ویلا خارج می‌شی. محض اطمینان همون مأمور رو دنبالت فرستادم تا بفهمیم کجا می‌ری. از اون مرد هم بازجویی کردم. خیلی زود اعتراف کرد و همه‌چیزو لو داد.»

با دقت به همه‌ی حرف‌هایش گوش می‌کردم. نمی‌دانستم خوشحال باشم و قهقهه بزنم یا از خوشی گریه کنم. نتوانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم.

برگشت و نگاهم کرد.

- من اون موقع فکر می‌کردم تو با بهزاد همدستی. نمی‌دونستم تو هم قربانی نقشه‌های پلیدش شدی.

چیزی نگفتم. ترجیح دادم سکوت و به همه‌چیز فکر کنم. به این‌همه‌مدت که فکر می‌کردم زندگی‌ام را به یک شب پوچ باختم. چه روزها و شب‌هایی که گریه و به خدا گله نکردم... اما حالا از ته دل می‌گویم که خدایا هزار مرتبه شکرت. شکر که زندگی‌ام را بهم برگرداندی.

پنج دقیقه‌ای گذشت. نگاهش کردم. کنارم دراز کشیده بود. مچ دست راستش را

گذاشته بود روی پیشونی‌اش. چشم‌هایش را هم بسته بود.

چقدر زود خوابش برد! انگار خیلی خسته شده بود.

نگاهم را به سقف دوختم. زیر لب زمزمه کردم: «خدایا، از اینکه نذاشتی خودکشی کنم، از اینکه باعث شدی محکم باشم، گذاشتی تحمل کنم و از امتحانت سربلند بیرون بیام شکرت خدا. ایمان آوردم که هیچ کارت بی‌حکمت نیست.»



- مهگلم. عزیز دل مادر، بیدار شو!

به‌آرامی لای چشم‌هایم را باز کردم. صدای مامان بود.

- مهگل، دخترم!

روبه‌رویم نشسته بود و با لبخند نگاهم می‌کرد.

توی جایم نشستم. با دیدنش اشک در چشم‌هایم حلقه بست. بغلش کردم. هنوز هم آغوشش گرم بود.

- دلم برات تنگ شده بود مامانم.

به‌آرامی من را از خودش جدا کرد و زل زد به چشم‌هایم.

به‌آرامی من را از خودش جدا کرد و زل زد به چشم‌هایم.

- مهگل، مواظب خودت باش.

- مامان.

- قول بده مهگل.

- مواظبم مامانم.

- می‌خوام بازم ببینمت.

- مامان، من که الان پیشتم.

فقط نگاهم کرد. لبخندی محو نشست روی لب‌هایش. از جایش بلند شد و به‌طرف در رفت.

سراسیمه از جا بلند شدم و گفتم: «مامان، داری کجا می‌ری؟»

ایستاد. برگشت و به‌آرامی نگاهم کرد. صورتش خیس از اشک بود.

با بغض گفت: «مهگلم. دخترم بیا. می‌خوام ببینمت. بیا...»

داشت از اتاق می‌رفت بیرون که داد زدم: «نرو مامان. تنهام نذار. نرو. مامـــان.»

خیس از عرق از خواب پریدم.

سر جایم نشستم و به اطراف نگاه کردم. هیچ‌کس توی اتاق نبود. خدایا یعنی تمامش

خواب بود؟

به کنارم نگاه کردم. امیرعلی نبود. لای موهایم چنگ زدم.

کلافه به دنبال شالم گشتم و کنار بالشتم پیدایش کردم. روی موهایم انداختمش و خواستم از جایم بلند شوم که درِ اتاق باز شد و امیرعلی وارد شد.

با دیدنم لبخند زد.

- صبح‌بخیر.

زیر لب جوابش را دادم. حالم اصلاً خوب نبود. نمی‌دانم چرا ولی حسی بد داشتم.

یک سینی بزرگ در دست‌هایش بود. در را با به‌آرامی بست، آمد جلو و سینی را گذاشت زمین. روی سینی دو لیوان چای و شکر و نان و پنیر و شیر بود.

با تعجب پرسیدم: «اینجا صبحونه بخوریم؟»

- مگه اشکالی داره؟

- شما صبحونه نخوردین؟

- نه.

دیگر چیزی نگفت. سرش پایین بود.

چای من را شیرین کرد و گذاشت جلویم. چند لقمه نان و پنیر هم گرفت و گذاشت کنار لیوان چای.

چای من را شیرین کرد و گذاشت جلویم. چند لقمه نان و پنیر هم گرفت و گذاشت کنار لیوان چای.

- بخور.

زیر لب تشکر کردم و لقمه‌ای را که برایم درست کرده بود، گذاشتم دهانم.

بغض کرده بودم. نمی‌دانم چرا همین که یاد خوابم می‌افتادم، حالم خراب می‌شد.

- چیزی شده؟

نگاهش کردم. زل زده بود بهم.

سرم را انداختم بالا؛ یعنی نه چیزی نیست.

می‌ترسیدم حرف بزنم و بغضم بشکند، ولی بدون حرف هم شکست.

دست‌هایم را گرفتم جلوی صورتم و زدم زیر گریه.

چند لحظه طول کشید تا صدایش را بشنوم.

- این گریه برای چیه؟

همون‌طور که هق‌هق می‌کردم، گفتم: «مامانم.»

با تعجب پرسید: «مادرت چی؟»

- خوابش رو دیدم.

چند لحظه سکوت کرد.

- خیر باشه.

با گوشه‌ی آستین اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم: «فکر نکنم. مامانم تو خواب بغض کرده بود. داشت گریه می‌کرد. همه‌ش بهم می‌گفت بیا پیشم. می‌گفت می‌خوام ببینمت.»

چهره‌اش گرفته شد و سرش را انداخت پایین.

و با لحنی آرام گفت: «گفتم که ان‌شالله خیره، نگران نباش. صبحونه‌ت رو بخور. حسین زنگ زد گفت تا دو ساعت دیگه می‌رسه. ظاهراً راه باز شده. امروز می‌تونی مادرتو ببینیش.»

با خوشحالی لبخند زدم و گفتم: «واقعاً؟ وای خداجون شکرت.»

لبخندی کمرنگ زد.

- حالا راستش رو بگو ببینم، به‌خاطر این که قرار مادرتو ببینی انقدر خوشحالی یا این که بالاخره از دست غرغرای من خلاص می‌شی؟»

از این حرفش تعجب کردم. ولی جوابش واضح بود.

- خوشحالم که می‌خوام برم پیش مامانم. دلم براش یه ذره شده.

با نگاهی طولانی در چشم‌هایم، سرش را آرام تکان داد و گفت: «خوبه.»

نمی‌دانم چرا حالش گرفته بود. دیگر مثل دیشب سربه‌سرم نمی‌گذاشت. یاد دیشب و اینکه تا صبح کنارش خوابیده بودم، حرارت خون را در رگ‌هایم بالا می‌برد.

- تب داری؟

سریع سرم را بلند کردم. نمی‌دانم چرا یکدفعه هول شدم.

- هــ... هان؟ نه... نه خوبم. تب؟ تب ندارم.

آرام خندید و گفت: «پس معلوم شد واقعاً تب داری که داری هذیون می‌گی. گونه‌هات هم سرخ شدن.»

دستم را گذاشتم روی گونه‌ام. ناخودآگاه لبخند زدم.

با لحنی آرام گفت: «چرا می‌خندی؟»

اخمی کمرنگ کردم و نگاهش کردم. بلندتر خندید.

- یه‌کم زیادی منحصربه‌فردی.

- چی؟

فرشته تات شهدوست

- در آن واحد هم می‌تونی لبخند بزنی، هم اخم کنی. لابد وسط قهقهه، گریه هم می‌تونی بکنی؟

خندیدم و گفتم: «دیگه تا اون حد خارق‌العاده نیستم.»

با خنده سرش را تکان داد.

- مهگل؟

لیوان توی دستم بود. داشتم می‌بردم سمت لب‌هایم که با شنیدن اسمم از دهانش دستم روی هوا خشک شد.

نگاهش کردم که گفت: «چرا منو سرگرد خطاب می‌کنی؟ دوست داری رسمی باشی؟»

لیوان را گذاشتم تو سینی.

- یکیش واسه اینه که از من بزرگترین. می‌خوام که احترام بذارم. فقط همین.

- ولی من بارها دیدم که گاهی شده صمیمی باهام برخورد کردی.

درست می‌گفت. خودم هم متوجه شده بودم که در بعضی مواقع باهاش خودمانی می‌شدم.

هر وقت سربه‌سرم می‌گذاشت صمیمی بودم و هر وقت جدی می‌شد، جرئت نمی‌کردم لحنم را خودمانی کنم.

- دلیلشو خودمم نمی‌دونم.

- دلیلشو خودمم نمی‌دونم.

"تو هم با این جواب دادنت. اون هم قانع شد الان می‌گه دیگه سؤالی ندارم!"

دیگر هم چیزی نپرسید.

صبحونه‌مان را خوردیم. رختخواب را جمع کردم و چیدم توی کمد. سرگرد هم سینی را برداشت و برد بیرون.

شالم را مرتب کردم و از اتاق رفتم بیرون. سرگرد آمد توی هال.

با دیدن من گفت: «کدخدا رفته بیرون. مریم و گل‌بانو هم توی آشپزخونه‌ن. خواستی برو پیششون. این دو ساعت رو تحمل کنی، زود می‌ریم.»

با شنیدن اسم مریم تعجب کردم. مگر نرفته بود تهران؟

یکدفعه یادم افتاد که جاده مسدود شده. پس دیشب کجا بود؟

- به چی فکر می‌کنی؟

- به مریم.

- چطور؟

- آخه دیروز گل‌بانو گفت برگشته تهران. ولی راه که مسدود شده بود. دیروز متوجه نشدم ولی الان که حرف از رفتن زدی، یادم افتاد.

سرگرد چیزی نگفت. رفتم بیرون. چه هوای خوبی! نفسی عمیق کشیدم.

داشتم می‌رفتم کنار حوض تا صورتم را بشویم که صدای گفت‌وگوی مریم و گل‌بانو را از آشپزخانه شنیدم.

انگار متوجه نشده بودند من توی حیاطم. درِ آشپزخانه هم باز بود.

گل‌بانو گفت: «دختر حیا کن. سرگرد زن گرفته. ماشالله هزار ماشالله دختره مثل پنجه‌ی آفتاب می‌مونه. دیدی که چقدر هم همو دوست دارن. از خر شیطون بیا پایین.»

- نمی‌تونم مامان. از بس دیروز زنم زنم کرد، به دروغ گفتم می‌خوام برگردم تهران. طاقت نیاوردم رفتم خونه‌ی شقایق. چون نمی‌تونستم ببینم یه زن دیگه کنارش نشسته و انقدر بهش توجه می‌کنه.

- بخوای، نخوای مهگل زنشه. دختر آبروریزی نکن.

- نمی‌تونم. چرا نمی‌خواین بفهمین؟ نمی‌تونم فراموشش کنم.

- خاک به سرم. دختر شرم کن. نگو این حرفا رو. خدا رو خوش نمیاد.

- استغفرالله. خدایا توبه. مهگل زنشه دخترجان، اینو بفهم. دختر آبرومون رو نبر. کاری نکن تو روستا نتونیم سرمون رو بلند کنیم. همه اینجا رو اسم این مرد قسم می‌خورن. یادت نرفته اون بود که آبروی ما و این روستا رو خرید. نذاشت آب به روی زمین‌هامون بسته بشه. انقدر دوندگی کرد تا تونست آب رو به این روستا برگردونه. روا نیست اینا رو پشت سرش بگی دختر.

- من به این چیزا کاری ندارم. باز هم می‌گم امکان نداره امیرعلی رو فراموش کنم. حتی حاضرم زن دومش بشم.

سر جایم خشکم زده بود.

"این دختره‌ی دیوونه چی داره می‌گه؟"

رفتم پشت یکی از درخت‌ها که نزدیک آشپزخانه بود، ایستادم. دو گوش که داشتم، دوتای دیگر هم قرض کردم و تمام حواسم را دادم به حرف‌هایشان.

- خدایا از شر شیطون به تو پناه می‌برم. دختر هیچ می‌فهمی چی می‌گی؟ مگه دیوونه

شدی؟

- دیوونه شدم مامان. دیوونه شدم.

- کاری نکن اینا که رفتن، ببرمت تو اتاق، سیر کتکت بزنم گیس‌بریده! لااقل از روی من شرم کن.

- مگه عاشق شدن هم گناهه؟

- آره گناهه. این مرد متأهله. مریم تو که این‌جوری نبودی! چه‌ت شده دختر؟!

- شما از خیلی وقت پیش می‌دونستین من امیرعلی رو می‌خوام. شاهد بودین که چقدر بهش توجه می‌کردم. ولی انقدر کاری نکردین و نذاشتین حداقل احساسم رو بهش بگم که مجبورش کردن این دختره رو بگیره.

- حیا کن دختره‌ی چشم‌سفید. هرچی نباشه، مهگل زنشه.

- چه اشکال داره؟ منم می‌خوام زنش باشم.

- خدایا آخر زمون شده. منو بکش نذار این حرفا رو بشنوم. دختر شیطون رو لعنت کن. شر درست نکن. اینا امروز دارن می‌رن.

- چی؟

- دارن می‌رن سر زندگی‌شون. گناهه بخوای آتیش بندازی تو زندگی این دوتا جوون. بترس دخترم. از خدا بترس.

- مگه خلاف شرع می‌کنم؟ اگر خودش بخواد، می‌شم همسر دومش.

- اون اگه می‌خواست، همون اول می‌اومد خواستگاریت نه اینکه الان با وجود این دختر که مثل دسته‌ی گله ماشالله، بیاد سمت تو.

- ولـــی من امیرعلی رو دوست دارم.

صدای کشیده‌ای که گل‌بانو خواباند در صورت مریم، من را از جا پراند.

ای کاش دم دست خودم بود. دختره‌ی بی‌حیا رو... آن‌وقت می‌دانستم باید باهاش چکار کنم.

"راست راست تو چشم مامانش نگاه می‌کنه می‌گه من عاشق امیرعلی‌ام می‌خوام زن دومش بشم."

خدایا این دیگر نهایت بی‌شرمی بود.

دستی نشست روی شانه‌ام. سریع برگشتم. سرگرد پشت سرم ایستاده بود و با لبخند نگاهم می‌کرد.

- چرا اینجا فالگوش وایسادی؟

هول شدم. لبخندی مصلحتی زدم و گفتم: «من؟ کی گفته؟ چیزه... من داشتم از اینجا رد می‌شدم. همین.»

خندید. زل زده بود به چشم‌هایم و چیزی نمی‌گفت.

در کمال تعجب نزدیکم شد. دقیقاً سینه‌به‌سینه‌ام ایستاد و دست‌هایش را دو طرف پهلوهایم گذاشت.

خیره در چشم‌های هم... همان لبخند دلنشین روی لب‌هایش بود. قلبم داشت از سینه‌ام می‌زد بیرون.

"این چه‌ش شده؟"

مریم درحالی‌که صورتش از عصبانیت سرخ شده بود، از آشپزخانه آمد بیرون. با دیدن ما وسط حیاط خشکش زد. نگاهش از روی امیرعلی تا روی دستش کشیده شد. بعد هم نگاهش را دوخت بهم. نفرت در نگاهش موج می‌زد.

دوید و رفت داخل خونه.

امیرعلی هم همان لحظه دستش را برداشت. نگاهش کردم. نگاهش را از روی در برداشت و به چشم‌هایم دوخت. لبخندی جذاب و دوست‌داشتنی هم مهمان لب‌هایش شد.

همان موقع گل‌بانو از آشپزخونه آمد بیرون.

با دیدن ما لبخند زد و گفت: «حوصله‌تون سر رفته؟»

امیرعلی گفت: «نه گل‌بانو. دیگه داریم زحمتو کم می‌کنیم.»

- این چه حرفیه؟ وجود شما توی این خونه سرتاسرش رحمت و برکته. بازم به ما سر بزنید پسرم.

- ان‌شالله.

گل‌بانو رفت تو. من و امیرعلی توی حیاط ایستاده بودیم.

دیگر روی زبونم نمی‌چرخید بهش بگویم سرگرد.

از وقتی حرف‌های مریم را شنیده بودم، این‌طوری شدم. دوست داشتم فقط اسمش را صدا بزنم.

- می‌خوای بریم تو؟

ترجیح دادم بیرون باشم. نمی‌خواستم چشمم به چشم مریم بیفتد و نفرتش را به

فرشته تات شهدوست

خوم ببینم.

- نه همین جا خوبه. بریم مرغ و خروس‌ها رو ببینیم.

با لبخند نگاهم کرد و پرسید: «از حیوونا خوشت میاد؟»

- نه از همه‌شون.

خندید، دستش را گذاشت پشت کمرم و راهنمایی‌ام کرد. گرمای دستش را از روی لباس هم حس می‌کردم.

از اینکه بهم توجه می‌کرد، خوشحال بودم.

رفتیم آن‌طرف حیاط. بخشی از حیاط را با توری جدا کرده بودند. چند مرغ و یک خروس داخلش بودند.

- این‌همه‌مرغ فقط یه خروس؟

- پس چندتا؟

- خوبه والا. بین حیوونا هم مردسالاریه.

اخمی شیرین کرد و گفت: «یه دور از جون بگو خانم.»

خندیدم.

- ببخشید. دور از جون.

به شوخی گفت: «ببین همین یه وجب خروس چه سینه‌ای جلوی این پنج‌تا مرغ سپر کرده!»

- بله دارم می‌بینم. مثلاً داره به خودش افتخار می‌کنه.

- افتخارم داره واسه‌ش.

نگاهش کردم. داشت می‌خندید.

- بدون شوخی، تو هم با چندهمسری موافقی؟ البته سوءتفاهم نشه ها، واسه آدم‌ها منظورمه.

قاطعانه جواب داد: «به‌هیچ‌وجه.»

- چطور؟

- باورهای من زیادی شخصیه. یه جورایی مخصوص به خودمه و بهشون هم کاملاً معتقدم. مرد اگه زنش رو دوست داشته باشه، یا اینکه زن به شوهرش توجه بکنه و هر دو رفتارشون با هم تو چهارچوب تفاهم باشه، هیچ‌وقت نگاه اون مرد به‌سمت زن‌های دیگه کشیده نمی‌شه. البته منظور من با اون مردهاییه که واقعاً مردن، نه یه مشت نامرد که از

زندگی کردن فقط بوالهوس بودنش رو یاد گرفتن.

تمام مدت که حرف می‌زد، زل زده بودم بهش. چقدر شیرین حرف می‌زد!

- پس خوش به حال همسرتون.

خندید.

- چطور؟

- همچین مردایی کم گیر میان که چشمشون فقط دنبال زن خودشون باشه و نخوان دنبال دومی برن.

نگاهم به حیوان‌ها بود. اما نگاهش را خیلی خوب روی خودم حس می‌کردم.

- تو این‌طوری فکر می‌کنی؟

سرم را تکان دادم.

- جالبه. پس مرد ایده‌آلی هستم.

در دلم گفتم: «هستی. بدجورم هستی. انقدری که مریم داره واسه‌ت غش و ضعف می‌کنه. من هم دارم رسماً دیوونه می‌شم."

صدای در آمد.

- حتما حسینه.

رفت سمت در. خودش بود. همدیگر را بغل کردند.

حسین رو کرد بهش و گفت: «مرد حسابی، مرز سکته‌ی ناقصو هم رد کردیم. الان حالت چطوره؟»

- خوبم. بعداً واسه‌ت همه‌چیزو می‌گم. بیا تو.

- نه دیگه. اگه حاضرین، بریم. توی ستاد کلی کار دارم. خداروشکر داریم برمی‌گردیم.

امیرعلی با تعجب پرسید: «کجا؟»

- ولایت خودمون.

- چطور؟ چرا پس من خبر ندارم؟

- انگار بهت خوش گذشته ها. مأموریتمون تموم شد جناب‌سرگرد. کجای کاری؟

- ولی ما که هنوز بهزادو دستگیر نکردیم.

- پرونده‌ش فرستاده شد شمال. همون جا پیگیری می‌کنیم.

- اما من اقدامی نکرده بودم. مگه می‌شه؟

- کار نشد نداره برادر من. با سرهنگ صحبت کردم. اون هم ردیف کرد. دیگه از دیروز

فرشته تات شهدوست

عصر تا حالا پیگیر بودم. همه‌ی کارهاش انجام شده. فردا حرکت می‌کنیم.

امیرعلی فقط سرش را تکان داد.

"پس داره بر می‌گرده شمال."

نمی‌دانم چرا دلم گرفت. با اینکه خواه ناخواه قرار بود چند ساعت دیگر برای همیشه ازش جدا شوم، اما حس می‌کردم خودش هم راضی به رفتن نیست.

در ماشین بودیم، به مقصد تهران.

لحظه‌ی آخر صورت گل‌بانو را بوسیدم و ازش بابت همه‌چیز تشکر کردم. کدخدا هم که تازه رسیده بود، خداحافظی‌ای گرم با ما کرد؛ زن و شوهری مهربان و مهمون‌نواز بودند.

مریم اصلاً بیرون نیامد. فقط لحظه‌ی آخر دیدمش که پشت پنجره ایستاده و رفتن ما را تماشا می‌کند. تیزیِ تیغِ تنفر نگاهش را از همین فاصله هم روی تنم حس می‌کردم.



هر سه ساکت بودیم. حسین، همان سروان محبی، برای اینکه بین آن سکوت کسل‌کننده خوابمان نگیرد، پخش را روشن کرد.

و صدای موسیقی فضای ماشین را پر کرد.

"آهنگ منظومه‌ی احساس بابک جهانبخش"

چه روزی داره لبخندت، همین معجزه‌ی تازه

که زیباییِ هرچیزی، منو یاد تو میندازه

دیگه کار از فراموشی گذشته، اتفاق افتاد

فراموش کردنت از عمر من بیشتر زمان می‌خواد

تو دنیای منی اینو کنارت تجربه کردم

که دنیا گَردیه اینکه دارم دور تو می‌گردم

چی تو چشمات داری که منو این‌جوری می‌گیره؟

همین که تو رو می‌بینم، زمان از دست من می‌ره

مثل خورشید دلچسبی، شبیه ماه پرِ رازی

از این خونه داری منظومه‌ی احساس می‌سازی

امیرعلی دستش را برد جلو و پخش را خاموش کرد.

حسین: «!!!!! چرا خاموش کردی؟»

- اینا دیگه چیه گوش می‌دی؟

- چیه؟ غیرمجازه؟

- اعصاب آدمو خرد می‌کنه.

حسین با تعجب نگاهش کرد.

- خداوکیلی تو هم امروز یه چیزیت می‌شه ها. افتادی تو دره، سرت به جایی نخورده؟ باز گوشت‌تلخ شدی؟

امیرعلی چپ‌چپ نگاهش کرد که گفت: «ای بابا مرد حسابی این آهنگو که خودت هزاربار تا الان گوش دادی کیف کردی. چرا حالا یه امروز از چشمت افتاده؟»

- چون یه امروز حال و حوصله‌ی گوش دادن به این آهنگا رو ندارم.

- می‌خوای واسه‌ت بندری بذارم؟

از بس خندیده بودم، اشکم درآمده بود. حرص خوردن‌های امیرعلی واقعاً دیدنی بود.



سروان محبی جلوی خانه ترمز کرد.

- ممنونم. زحمت کشیدید. بفرمایید تو.

امیرعلی ساکت بود اما سروان محبی جواب داد:

- نه ممنون. باید برگردیم.

سروان محبی جلوی خانه ترمز کرد.

- ممنونم. زحمت کشیدید. بفرمایید تو.

امیرعلی ساکت بود اما سروان محبی جواب داد:

- نه ممنون. باید برگردیم.

همراه امیرعلی از ماشین پیاده شدم. در را نگه داشت و روبه‌رویم ایستاد. نگاهش سنگین بود. تحملش را نداشتم.

سرم را انداختم پایین و زیر لب گفتم: «از اینکه بهم کمک کردید، ممنونم. هم برای این چند روز و هم اینکه باعث شدید بی‌گناه به زندان نیفتم و... اون شب، توی مهمونی...»

ادامه ندادم. مطمئن بودم خودش منظورم را فهمیده.

لبخندی کمرنگ نشست روی لب‌هایش. ولی حالت صورتش جدی بود.

- نیازی به تشکر نیست. من وظیفه‌مو انجام دادم.

سرم را به‌آرامی بالا گرفتم و نگاهش کردم.

"یعنی همه‌ی این کارهاش از روی وظیفه بود؟ ولی... نگاهش، دیشب خونه‌ی کدخدا... حرف‌هاش... خدایا چقدر گیج‌کننده‌ست."

نمی‌دانم در نگاه سرگردانم چه دید که با همان لبخند گفت: «برو تو سرما می‌خوری. زیاد هم بهش فکر نکن. خداحافظ.»

زیاد هم بهش فکر نکن. خداحافظ.»

و بعد از نگاهی عمیق در چشم‌هایم بی‌معطلی نشست توی ماشین و به سروان محبی گفت که حرکت کند.

مات‌ومبهوت سر جایم ایستاده بودم. ماشین حرکت کرد. آن‌قدر نگاهش کردم تا از پیچ رد شد و دیگر ندیدمش.

منظورش از اینکه گفت "زیاد بهش فکر نکن" چه بود؟

من دوستش داشتم. "آره. انکار نمی‌کنم. اصلاً چرا بخوام پنهونش کنم؟ من، سرگرد امیرعلی جهانشاه رو دوست دارم. احساسم، تک‌تک سلول‌های بدنم داره این حس رو به زیباترین شکل ممکن فریاد می‌زنه. هربار که چشم‌هامو می‌بندم و تصویری از چهره‌ش پشت پلک‌هام می‌شینه، قلبم تو سینه بی‌تاب می‌شه. یعنی باز هم می‌تونم ببینمش؟ اون فردا می‌ره. پس...

مهگل همه‌چیز تموم شد. خوشحالیت فقط واسه چند روز دووم داشت. اون برای همیشه از زندگیت رفت. دیگه خدا می‌دونه کِی بتونم ببینمش."

به‌راستی امیرعلی همچون ماهی بود که می‌توانست مثل مهتاب شب‌های تاریک و عذاب‌آور تنهایی‌ام را روشن کند.

از سوزش ناشی از اشکی که مهمان چشم‌هایم شده بود، پلک‌هایم را لحظه‌ای روی هم گذاشتم.

وسط کوچه ایستاده بودم. چشم‌هایم را باز کردم و به سر کوچه نگاه انداختم.

زیر لب با بغض گفتم: «خداحافظ ماه من.»



امیرعلی

سکوتی سنگین فضای ماشین را پر کرده بود.

امیرعلی دستش را به لبه‌ی پنجره تکیه داده بود. حالت صورتش نشان می‌داد که سخت در افکار پریشان خود غرق است.

حسین نگاهی مشکوک بهش انداخت. می‌خواست حرف بزند و بگوید آنچه در دلش بود و بهش شک داشت. مگر ممکن بود که امیرعلی...

از لحظه‌ای که حرکت کرده بودند، امیرعلی در لاک خود فرو رفته بود.

بالاخره طاقت نیاورد و سکوت بینشان را با تک‌سرفه‌ای شکست.

- امیرعلی؟ می‌گم که...

امیرعلی نگاهش را از بیرون گرفت. همچنان خونسرد بود.

- چی؟

- تو چه‌ت شده؟

چشم‌هایش را آرام از روی حسین برداشت و مجدداً به بیرون نگاه کرد.

با این خونسردی افراطی‌اش حسین را کلافه کرده بود.

نفسی عمیق کشید و گفت: «من خوبم.»

- مطمئنم یه چیزیت شده. احساس می‌کنم اون امیرعلی سابق نیستی.

- اونی که حالش خوش نیست، تویی نه من. بیخود داری گیر می‌دی.

حسین خندید.

- حتی تیکه پرونیات هم فرق کرده. چرا تو خودتی؟

- گفتم که چیزی نیست.

فرشته تات شهدوست

بالاخره حرفی را که در دلش بود، به زبان آورد: «نکنه داری به مهگل حامدی فکر می‌کنی؟»

امیرعلی نگاهی تند بهش انداخت و گفت: «هیچ می‌فهمی چی داری می‌گی؟»

- من تو رو بهتر از خودت می‌شناسم. می‌دونم احساسات توی بند و بساط امیرعلی جهانشاه حکم سوزن تو انبار کاه رو داره. اینو هم می‌دونم هرچی تو مغزت باشه، به‌خاطرش زود تصمیم نمی‌گیری.

- برو سر اصل مطلب حسین. چی می‌خوای بگی؟

- فکرت درگیره امیرعلی. چرا انکار می‌کنی؟

به روبه‌رو نگاه کرد. صدایش گرفته بود.

- توهم زدی.

حسین بی‌مقدمه سؤالش را پرسید: «عاشقش شدی؟»

دل امیرعلی در سینه لرزید. حسین قصد جانش را کرده بود؟

منتظر نگاهش می‌کرد. اخم‌های درهم امیرعلی نگرانش کرد.

لب از لب باز کرد تا مسیر بحث را به نوعی منحرف کند که امیرعلی با پوزخند و صدایی خفه گفت: «یادمه قبلش گفتی احساسات تو بند و بساط من جایی نداره. اون

صدایی خفه گفت: «یادمه قبلش گفتی احساسات تو بند و بساط من جایی نداره. اون دختر یه اتفاق ناخواسته بود که آخرش هم رفت دنبال زندگی خودش. همین و بس.»

حسین سرش را تکان داد. جرئت نگاه کردن به چشم‌های امیرعلی را نداشت.

- به‌هرحال تو هم مردی. هر آدمی اگر هم نخواد، یه ذره احساس که تو وجودش هست. گفتم شاید تو این مدت به اون دختر...

- حسین!

- حالا به این حرف‌ها کاری نداریم، اما دختر خانمیه. خوشگل هم که هست.

امیرعلی به‌تندی گفت: «بسه، انقدر از اون دختر حرف نزن! چیزی بین ما نیست.»

حسین هم که به‌وضوح می‌دید امیرعلی او را احمق فرض کرده، عصبانی شد و با صدایی بلند گفت: «تو بس کن. خسته نشدی انقدر انکار کردی؟ این‌همه تغییرو تو خودت نمی‌بینی؟ همین که اون آهنگ پخش شد عصبی شدی. کدوم مأموری با کسی که قبلاً عنوان متهم رو داشته، این‌طور برخورد می‌کنه که تو می‌کنی؟ درسته از اتهام مبرا شد و معلوم شد بی‌گناهه، ولی قبول کن رفتارت باهاش فراتر از حالت معموله. می‌دیدم که همه‌ی فکر و ذهنت شده بود مهگل حامدی و اثبات بی‌گناهیش. برای همه‌ی اینا یه دلیل

قانع‌کننده بذار کف دستم تا نگم تمومش از روی احساس قلبیت به اون دختر بوده.»

- تمومش کن حسین. به خدا مغزم دیگه کشش نداره. خودم به‌اندازه‌ی کافی تو زندگیم درگیری دارم. تو دیگه بهش دامن نزن. هرچی هم که بخواد باشه، نمی‌ذارم ریشه کنه. شغل من شوخی‌بردار نیست. نمی‌تونم به‌خاطر خودم با آینده‌ی یه دختر بازی کنم. نمی‌تونم هر روز استرس اینو داشته باشم که به واسطه‌ی کارم، ببینم جون خانواده‌م هر ثانیه تو خطره. آره کمکش کردم. خواستم بی‌گناهیش ثابت بشه چون توی این ماجراها بی‌گناه‌تر از همه فقط اون بود. با شناختی که روی بهزاد داشتم، مطمئن بودم مهگل واسه‌ش حکم یه قربانی رو داره. بدون تحقیق یه قدم هم برنداشتم. با دستگیری اون زن و اعترافاتش فهمیدم مهگل کاملاً بی‌گناهه.

حسین نگاهی مشکوک به چهره‌ی خسته‌ی امیرعلی انداخت و گفت: «پس حدسم درست بود. تو مهگل رو دوست داری.»

- اشتباه می‌کنی. هرچی که بوده، اسمش رو می‌ذارم وابستگی کوتاه‌مدت که تموم شد و رفت.

- اشتباه نمی‌کنم. من با این دختر برخورد آنچنانی نداشتم ولی خودت می‌دونی به

- اشتباه نمی‌کنم. من با این دختر برخورد آنچنانی نداشتم ولی خودت می‌دونی به واسطه‌ی کارمون و محیطی که توش هستیم، اون‌قدر آدمای جورواجور خوردن به پستم که بفهمم کی داره راست می‌گه و کی دروغ.

- من دروغی نگفتم. حواست به حرفات باشه.

- اما پنهون می‌کنی. ببین امیرعلی، مهگل دختر خوبیه. ولی...

- ولی چی؟

حسین با لبخند گفت: «مهمه که بدونی؟»

امیرعلی با اخم چپ‌چپ نگاهش کرد. حسین خندید.

- خیلی‌خب اون ابروها رو کور نکن که باز کردنش مصیبته.

سکوت امیرعلی را که دید، جدی شد و با تک‌سرفه گفت: «اگه بهش احساس داری، بهتره همین الان فراموشش کنی. اصلاً نمی‌شه.»

امیرعلی با پوزخند پرسید: «اون‌وقت چرا؟»

حسین کمی نگاهش کرد. بلند زد زیر خنده و بریده‌بریده گفت: «اول می‌گه احساس کیلویی چند، بعد می‌خواد بدونه چرا نمی‌تونه عاشق اون دختر باشه. بابا مصبت رو شکر.»

- حرف می‌زنی یا...

- می‌گم برادر من، جوش نیار! اولاً تو سیزده‌سال از مهگل بزرگ‌تری. حالا اون هم به‌خاطر فِیست که عینهو قالی کرمون آخ نگفته ماشالله، فاکتور می‌گیریم. تازه اگه مهگل باهاش مشکل نداشته باشه... که اگه داشته باشه، اون یه بحث دیگه‌ست. دلیل دوم و سوم خیلی‌خیلی مهم‌تر از مورد اوله و هیچ رقمه نمی‌تونی ندیده بگیری. دومیش آقابزرگه. اجازه‌ی اون شرطه که باز اون هم به دلیل سوم برمی‌گرده.

امیرعلی با لحنی که هم جدی بود و هم عصبی، گفت: «می‌دونم. همه‌ی اینا رو می‌دونم. دیگه این‌همه پیچ‌وتاب واسه چیه؟»

- واسه اینه که دلیل سوم رو نمی‌دونی. که اگر بدونی، واویـــلاست.

چشم‌هایش را ریز کرد و با حرص پرسید: «باز چه خبر شده؟»

- واسه‌ش مژده گونی نمی‌خوام. فقط قول بده خودت رو کنترل می‌کنی.

- حسیـــــن!

- داد نزن می‌گم. راستش آقابزرگ تو فامیل چو انداخته که تو و بهنوش نامزد کردید. دیگه نمی‌شه کاریش کرد.

- چـــی؟!

طوری داد زد که حسین برای لحظه‌ای هول شد، فرمان را چرخاند و پایش را روی ترمز فشار داد.

طوری داد زد که حسین برای لحظه‌ای هول شد، فرمان را چرخاند و پایش را روی ترمز فشار داد.

هر دو نفس‌نفس می‌زدند.

حسین برگشت و با توپ پر رو به امیرعلی کرد و گفت: «چرا یه‌دفعه داد می‌زنی؟ نزدیک بود تصادف کنیم مرد حسابی.»

امیرعلی که از فرط عصبانیت سرخ شده بود، با خشم غرید: «فقط یه بار دیگه بگو چی گفتی؟ آقابزرگ چکار کرده حسین؟»

- شنیدی که...

- حسین پرسیدم آقابزرگ چکار کرده؟

- تو فامیل گفته که شما نامزدین.

ناله‌ای کرد و چنگی میان موهایش کشید.

- وای. وای خدایا. آخه چرا؟ چرا دست از سر من و این زندگی کوفتیم برنمی‌داره؟

- خودت می‌دونی چرا. آقابزرگ هر کاری می‌کنه تا به خواسته‌ش برسه. حتی از بچه‌هاش هم می‌گذره. این خصلتیه که جد در جد گشته و حالا رسیده به آقابزرگ و اول

از همه هم تو رو واسه اثباتش نشونه گرفته.

سرش را بلند کرد. دستی به صورتش کشید و به صندلی تکیه داد.

لحنش محکم بود و قاطع:

- این اجازه رو بهش نمی‌دم. نمی‌ذارم با زندگی من هم مثل اونای دیگه بازی کنه. اون پا رو بچه‌هاش می‌ذاره؟ من حاضرم پا رو همه‌چیزم بذارم ولی نذارم اون به خواسته‌ش برسه.

حسین در سکوت ماشین را روشن کرد.

به‌خوبی می‌دانست که امیرعلی سر حرفش می‌ایستد.

پوفی کشید و سرش را تکان داد. زیر لب گفت: «خدا آخر و عاقبت همه‌ی ما رو با این افکار دیکتاتوری آقابزرگ به خیر کنه.»

چند دقیقه پشت در معطل شدم. پس چرا کسی در را باز نمی‌کرد؟ نگران شده بودم. دستم را گذاشتم روی زنگ و پشت‌سرهم فشار دادم. همین که دستم را برداشتم، در باز شد.

صورت رنگ‌پریده و نگران مامان را درست روبه‌روی خودم دیدم.

با دیدنش زدم زیر گریه.

- مامـــان.

چشم‌هایش به اشک نشست. چانه‌اش می‌لرزید. بغض کرده بود. در را رها کرد و آغوشش ر ا به رویم باز کرد.

با گریه رفتم سمتش. همان‌طور که در بغلش بودم، آرام من را کشید توی حیاط و در را بست.

صدایش پر از بغض بود و گلایه.

- مهگلم، عزیز دل مادر کجا بودی؟ خدایا شکرت. خدایا هزار مرتبه شکر که دخترم رو بهم برگردوندی.

از بغلش آمدم بیرون و با هق‌هق گفتم: «الهی مهگل فدای چشمات بشه. دلم واسه‌ت

پر می‌کشید. ببخش که انقدر باعث عذابتم.»

صورت مامان خیس از اشک بود. سرم را گرفت توی سینه‌ش و همان‌طور که نوازشم می‌کرد، گفت: «این چه حرفیه می‌زنی دختر؟ خدا نکنه. تو جگرگوشه‌می. پاره‌ی تنمی. من و تو کسی رو جز خدا نداریم. همه‌چیز من تویی دخترم. اینو نگو.»

سرم را بلند کردم و گونه‌اش را بوسیدم.

- الهی قربونت بشم. چرا انقدر ضعیف شدی؟

لبخندی محو نشست روی لب‌هایش. اشک‌هایش را پاک کرد.

- بریم تو. بیرون سرما می‌خوری. امروز سوز بدی داره.

هنوز هق‌هقم بند نیامده بود.

- چی شده؟ نکنه چیزی هست که من نمی‌دونم؟

- نه دخترم. بریم تو بهت می‌گم.

کمی نگاهش کردم. دستش را گذاشت پشتم و با هم رفتیم تو.

دیدم داره می‌ره سمت اتاقش. بی‌معطلی دنبالش رفتم. یک قرص از بسته درآورد و گذاشت دهانش.

صورتش جمع شده بود. انگار داشت درد می‌کشید.

به‌طرفش رفتم و شانه‌اش را گرفتم. کمکش کردم تا بتواند روی تخت بنشیند.

به‌طرفش رفتم و شانه‌اش را گرفتم. کمکش کردم تا بتواند روی تخت بنشیند.

- حالت خوب نیست؟

- خوبم دخترم. فقط یه‌کم تن و بدنم درد می‌کنه. چیزی نیست. دیگه عادت کردم.

- یعنی چی چیزی نیست؟ داری درد می‌کشی. دکتر هم رفتی؟

- بیمارستان بودم، امروز مرخص شدم. چیز مهمی نبود. چون نگرانت بودم حالم بد شد همین.

بهت‌زده نگاهش کردم. مامان تا امروز بیمارستان بود؟ خدایا چه می‌شنوم؟ پس آن دلشوره‌ها، نگرانی‌ها و آن خواب...

دست‌هایم را دورش حلقه کردم و با بغض گفتم: «الهی فدات بشم. من که الان پیشتم. پس غصه نخور.»

دستش را گذاشت روی دستم و با لبخند گفت: «خدا نکنه عزیزم. خداروشکر که همه‌چیز به خیر گذشت.»

کمی سکوت کردم. بعد از چند لحظه گفتم: «به همسایه‌ها چیزی نگفتی؟»

- نه. خداروشکر کسی نفهمید.

نفسی راحت کشیدم. حالا که مطمئن شده بودم اتفاقی برایم نیفتاده، نمی‌خواستم یک بی‌آبرویی دیگر به بار بیاید.

- دخترم این مدت کجا بودی؟ چکار می‌کردی؟

قبلاً امیرعلی بهم گفته بود اگر مادرم این سؤال را پرسید، چه جوابی بهش بدهم.

حرف‌هایش را کمتر از چند ثانیه به‌خاطر آوردم و گفتم: «تو ستاد نگهم داشتن. یه سری کار مونده بود برای آزاد شدنم که باید مراحلش را طی می‌کردند.»

- مگه دادگاه حکم آزادیت رو صادر نکرد؟ پس چرا باز نگهت داشتن؟

- نمی‌دونم مامان. من که از این چیزا سر درنمیارم.

آرام سرش را تکان داد و چیزی نگفت.

از جایم بلند شدم و رختخوابش را مرتب کردم.

شانه‌اش را گرفتم و مجبورش کردم دراز بکشد.

- یه‌کم استراحت کن. ببین دیگه من پیشتم.

- اما هنوز شام درست نکردم دخترم.

- خودم درست می‌کنم.

- خودم درست می‌کنم.

- تو تازه اومدی خسته‌ای عزیزم.

لبخند زدم.

- نه خسته نیستم. تازه تو رو دیدم انرژی گرفتم.

لبخند زد. صورتش از درد مچاله شده بود. قلبم تیر کشید.

- به هرچی نیاز داشتی، صدام کن. باشه؟

- خودتو خسته نکن دخترم.

به رویش لبخند زدم و از اتاق آمدم بیرون.

نفسی عمیق کشیدم تا بغضم را پس بزنم. دلم برای مامان، خانه‌مان، حیاط، درخت‌ها و گل‌های توی باغچه، اتاقم... برای همه و همه تنگ شده بود.

رفتم توی اتاقم. لباس‌هایم همان لباس‌های مریم بود و مانتویی که گل‌بانو بهم داده بود.

درِ کمدم را باز کردم و بلوز و شلواری مشکی که روی قسمت یقه و آستینش خط‌های قرمز روشن داشت، بیرون آوردم و پوشیدم.

موهای بلندم را شانه زدم و پشت سرم با کش بستم. پوست دستم و صورتم کمی به خشکی می‌زد. کرم را برداشتم. کمی ریختم کف دستم و به صورتم زدم. موهایم را شانه زدم و کمی بعد از اتاق رفتم بیرون.

تازه ماکارونی را آماده کرده بودم که زنگ در را زدند. هوا تاریک شده بود. اول یک سر به اتاق مامان زدم، خواب بود.

یک شال بلند انداختم روی موهایم و رفتم توی حیاط.

از پشت در گفتم: «کیه؟»

فقط دوبار زد به در.

تعجب کردم. از طرفی دودل بودم که در را باز کنم یا نه.

- پرسیدم کیه؟

باز هم دوبار پیوسته به در زد.

دستم را بردم سمت قفل و آرام بازش کردم.

اما کسی آنجا نبود.

در را کامل باز کردم. خواستم توی کوچه سرک بکشم که یکهو مردی از توی تاریکی جلویم ظاهر شد و گفت: «سلام.»

جلویم ظاهر شد و گفت: «سلام.»

جیغی خفه کشیدم و دستم را گذاشتم روی قفسه‌ی سینه‌ام. وای خدا... مردم.

کمی عقب رفتم. نفسم بند آمده بود. مرد در تاریکی ایستاده بود. چهره‌اش را نمی‌دیدم.

- شما کی هستین؟

کمی آمد جلو.

نور چراغی که روی سر درِ حیاط نصب بود، افتاد روی صورتش.

دهانم از دیدنش باز مانده بود. اصلاً امکان نداشت.

- می‌تونم بیام تو؟

- ا... البته. بفرمایید.

آرام از جلوی در رفتم کنار. آمد داخل. یک نگاه به کوچه کردم و در را بستم. تکیه‌اش را داد به درخت و نگاهم کرد.

- علیک سلام.

لبخند زدم و با شرم گفتم: «ببخشید انقدر هول شدم که یادم رفت سلام کنم.»

- چه زود غریبه شدم. حتی صدامو تشخیص ندادی.

سرم را انداختم پایین. لحنش جدی بود و این من را معذب می‌کرد.

- حواسم نبود. یعنی فکر نمی‌کردم تو باشی. وقتی یهو جلوم ایستادی و سلام کردی، هول شدم. به تن صدات توجه نکردم.

تکیه‌اش را برداشت و به‌طرفم آمد، محکم و مردانه. روبه‌رویم ایستاد.

- اون‌وقت حواست کجا بود؟

نیم‌نگاهی به صورتش انداختم. چرا این‌قدر دستپاچه شدم؟

- هیچ جا. راستش حال مادرم زیاد خوب نیست. نگرانشم.

نفسی عمیق کشید. سرش را بالا گرفت.

- خدا بزرگه. عاقبت همه‌ی ما رو فقط اون می‌دونه. نگران نباش.

سرم را تکان دادم و چیزی نگفتم.

انگشت اشاره‌اش را گذاشت زیر چانه‌ام و سرم را بلند کرد. مجبور شدم نگاهش کنم. لبخند دلنشینی روی لب‌هایش نشسته بود.

نگاهم را به چشم‌هایش دوختم. در تاریکی شب برقی خاص داشت، مثل همان ماهی که به چشم‌های امیرعلی تشبیهش کرده بودم، دلم را غرق نور می‌کرد.

از سکوت سنگینی که بینمان به وجود آمده بود، معذب شدم.

شاید هم از جاذبه‌ی نگاهش...

- نمی‌خوای علت اومدنم به اینجا رو بدونی؟

زیر لب گفتم: «معلومه که می‌خوام.»

- فردا دارم برمی‌گردم.

نگاهم گرفته شد. وقتی این‌ها را می‌گفت، لبخند نمی‌زد. جدی بود.

- می‌خوای برگردی؟

- بدون خداحافظی از تو نه. نتونستم.

بغضم را قورت دادم.

- اما... ما امروز خداحافظی کردیم.

به چشم‌هایم زل زد. ثابت، بدون هیچ حرکتی.

- ولی نه درست‌وحسابی.

با تعجب نگاهش کردم.

از جیب کتش بسته‌ای کوچک بیرون آورد و به‌طرفم گرفت.

خشکم زده بود. مات‌ومبهوت به خودش و کادویی که در دستش بود، نگاه می‌کردم.

- این چیه؟

- برای مادرم خریدم. خواستم نظرتو بدونم.

نگاهش کردم و گفتم: خب اگه برای مادرت باشه که نمی‌تونم باز کنم. کادوش خراب می‌شه.

- مهم نیست. دوباره می‌دم کادوش کنن.

واقعاً جدی بود. باورم شده بود که راست می‌گوید.

- نمی‌خوای بازش کنی؟

آرام دستم را بردم جلو و کادو را ازش گرفتم. نیم‌نگاهی به صورت امیرعلی انداختم و با تردید چسبش را باز کردم. سعی کردم کاغذ زرورق طلایی‌رنگش را پاره نکنم.

به جعبه‌ی مکعبی‌شکلی که در دستم بود، نگاه کردم. روکش مخمل زرشکی داشت. به‌آرامی درش را باز کردم.

یه گردنبند با پلاک "الله" بود. جلوی صورتم گرفتم. خیلی قشنگ بود.

- چطوره؟

لبخند زدم.

یه گردنبند با پلاک "الله" بود. جلوی صورتم گرفتم. خیلی قشنگ بود.

- چطوره؟

لبخند زدم.

- خیلی خوشگله. مبارکشون باشه. سلیقه‌ت حرف نداره.

- پس می‌گی ازش خوشش میاد؟

- مگه مادری هست که از سلیقه‌ی پسرش خوشش نیاد؟ شک ندارم می‌پسنده.

با لبخند به صورتم زل زده بود. گردنبند را گذاشتم توی جعبه و گرفتم طرفش.

به‌آرامی از دستم گرفت و درش را باز کرد.

با کمال تعجب دیدم به‌سمتم مایل شد. هیچ حرفی نمی‌زد. من هم چیزی نمی‌گفتم. نه اینکه نخواهم، نمی‌توانستم. مات‌ومبهوت سر جایم ایستاده بودم.

نرم و آهسته گوشه‌ی شالم را میان انگشت‌هایش گرفت و از روی موهایم برداشت.

راستش خجالت کشیدم. می‌دانستم هنوز بهش محرمم. ولی یقه‌ی لباسم زیادی باز بود. دیگر با برداشتن شال هم نمی‌شد بپوشانمش.

اما او بدون اینکه نگاهم کند، چرخید و پشتم ایستاد. نفسم را که حبس کرده بودم، عمیق بیرون فرستادم.

سردیِ زنجیر را روی پوست گردنم حس کردم. حسی عجیب بهم دست داد. هم تعجب کرده بودم، هم ته دلم داشت ضعف می‌رفت. از توجه‌اش به خودم غرق لذت بودم.

قفل گردنبند را بست و سرش را آورد پایین. گرمی نفس‌هایش گوشم را نوازش می‌داد.

زمزمه کردم: «این گردنبند...»

نگذاشت ادامه بدهم. زیر گوشم نجوا کرد: «این گردنبند هدیه‌ی منه به تو و تا ابد باید نگهش داری.»

لبخند زدم.

- قول می‌دم.

- حالا پشتشو نگاه کن.

با تعجب پرسیدم: «چی؟»

پلاک را از روی گردنم برداشت و جلوی صورتم گرفت. پشتش اسم "مهگل" با خطی زیبا حک شده بود. از خوشحالی داشتم بال درمی‌آوردم. امیرعلی با این کارش در دلم غوغایی به پا کرده بود غیرقابل وصف. خیلی جلوی خودم را گرفتم که جیغ نکشم.

لبخندی پررنگ روی لب‌هایم نشست.

- واقعاً ازت ممنونم. این هدیه برام خیلی خیلی باارزشه. ولی نگفتی، مناسبتش چیه؟

- حتماً باید مناسبت داشته باشه؟

- آخه همین‌جوری هم...

- تو فکر کن جای مهریه‌ست.

چشم‌هایم گرد شد.

- مهریه؟

هنوز پشتم ایستاده بود. زیر گوشم زمزمه کرد: «وقتی محرم شدیم، مهرت رو تعیین کردم.»

- ولی من فقط پنج روز بهت محرم شدم. دو روزش که تموم شد.

- می‌دونم. ولی این لازمه.

در دلم نالیدم: «من مهریه می‌خواستم چکار؟ ای کاش به جای همه‌ی این‌ها بهم می‌گفتی دوستت دارم. من تو رو می‌خوام. فقط خودتو."

شانه‌ام را گرفت و آرام برم گرداند تا گردنبند را در گردنم ببیند. آن‌قدر در آرامشِ حضورش در کنارم غرق بودم که باز بودن یقه‌ام به‌کل از یادم رفته بود.

نگاهش از روی چشم‌هایم سر خورد. حتماً سفیدیِ پوستم با درخشندگی گردنبند تضاد ایجاد کرده بود که این‌طور خیره نگاهم می‌کرد.

از هیجان روی پا بند نبودم، می‌لرزیدم. سرش را کمی پایین آورد. قلبم دیوانه‌بازی‌هایش را از سر گرفته بود.

دست‌هایش را دور کمرم حس کردم. ادکلنش بوی خیلی خوبی می‌داد.

سرش را خم کرد و روی گردنم را بوسید. ناخودآگاه چشم‌هایم را بستم.

زیر گوشم زمزمه کرد: «مهگل.»

سرش را بلند کرد. حس می‌کردم چشم‌هایش مخمور و گرفته است. نگاهش کردم.

چند لحظه به چشم‌های هم خیره شدیم.

- منو ببخش.

با تعجب نگاهش کردم.

- چی؟

محکم به سینه‌اش فشارم داد و گفت: «فقط منو ببخش.»

قبل از اینکه بگذارد حرفی بزنم، سرش را روی صورتم خم کرد و با این کار همه‌ی وجودم را به آتش کشید.

"نگم... نگم از قلب دیوونه‌م که صدای تپش‌های ناهماهنگش گوشم رو کر کرده بود."

حتماً امیرعلی هم این تپش‌ها را حس می‌کرد.

سرش را عقب کشید. پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام تکیه داد. چشم‌های هردویمان بسته شد.

صدایش مملو از آرامش بود.

- به علی قسم از روی هوا و هوس نیست. نیست مهگل، نیست. ای کاش. ای کاش من...

نفس‌زنان لب زدم: «امیرعلی.»

- کاش مال من باشی. کاش می‌تونستم تا ابد همین جا نگهت دارم. ولی... نمی‌شه. نمی‌تونم. تو حیفی مهگل. نمی‌تونم نسبت بهت تا این حد بی‌رحم باشم.

حرف‌هایش داشت دیوانه‌ام می‌کرد. چرا این‌ها را می‌گفت؟ چرا گیج و سردرگمم می‌کرد؟ چرا من را نمی‌خواست؟ چرا می‌گفت نمی‌شود؟

انگار سکوتم بیانگر خیلی از حرف‌های سربه‌مهرگذاشته بود که خودش ادامه داد:

«مشکلاتم زیاده. شغلم دست‌هامو بسته. نمی‌تونم بشینم و اون روزی رو ببینم که جونت به‌خاطر من تو خطر افتاده. من طاقت نمیارم.»

سرش را بلند کرد و صورتم را در دست‌هایش قاب گرفت. اشک‌هایم صورتم را پوشانده بود. کف دست‌هایش آن‌قدر داغ بود که پوستم را می‌سوزاند.

با دیدن صورت خیس از اشکم با صدایی گرفته گفت: «گریه نکن عزیزم. این اشک‌ها رو نریز. درک کن! بفهم که نمی‌شه.»

اخم‌هاش در هم بود. لب‌هایش لرزید. پشتش را کرد بهم. به‌آرامی رفتم جلو و بی‌درنگ از پشت بغلش کردم. وجودم به وجودش بسته بود. حس می‌کردم اگر ازم دور شود، می‌میرم.

- تنهام نذار امیرعلی. من تو این دنیا جز تو و مادرم هیچ‌کس رو ندارم.

دست‌هایش را روی دست‌هایم گذاشت. صدایش بم بود و گرفته.

- تنهات نمی‌ذارم. مگه این دل لامصب می‌ذاره؟

- پس نرو.

- نمی‌تونم. نمی‌شه.

- به‌خاطرت تا ابد صبر می‌کنم. برمی‌گردی؟

- مهگل!

- مهگل!

- اگه دل کندن برات انقدر آسونه، پس چرا نمی‌ری؟

برگشت. خیره بود به چشم‌های باران‌زده‌ام.

آهی که از ته دل کشید، دلم را آتش زد. سرم را چسباند به قفسه‌ی سینه‌اش. صدای کوبش قلبش به‌وضوح زیر گوشم طنین‌انداز شد.

- چطوری ازت دل بکنم؟ چطوری؟

- برای موندن بهونه‌ای نداری؟

- من سیزده سال ازت بزرگترم.

- برام مهم نیست.

- درگیری‌هام با خودم و خانواده‌م کم نیست. نمی‌خوام تو رو هم درگیر کنم. من یه پلیسم. شغلم هم برای خودم خطرناکه، هم همسرم... و در آینده برای بچه‌هام. نمی‌تونم جونت رو به خطر بندازم.

سرم را بلند کردم و آرام گفتم: «این‌همه پلیس، یعنی همه مجردن؟»

سکوت کرد. کمی بعد نفسش را داد بیرون و با لحنی قاطع گفت: «دیگه با بهزاد کاری نداری. نمی‌خوام وسیله‌ی نفوذی ما به اون باند باشی.»

- پس انتقامم از اون چی می‌شه؟

اخمی کمرنگ و جذاب روی پیشانی‌اش نشست.

- قصدم این بود تو رو بفرستم تو یه گروهِ وابسته به باند بهزاد مهرپرور که باهاش مستقیم سر و کار نداشته باشی. اونا نمی‌تونستن شناساییت کنن. بهزاد خیلی کم به اونجا رفت‌وآمد می‌کنه. ولی دیگه اینو نمی‌خوام. الان همه‌چیز فرق کرده.

- چرا؟

لبخند زدم.

لبخندم را بی‌جواب نگذاشت و درحالی‌که با انگشت اشاره‌اش گونه‌ام را نوازش می‌کرد، گفت: «چون فهمیدم که گاهی متهم‌ها هم می‌تونن واسه بازجوهاشون عزیز و دوست‌داشتنی باشن.»

لبخندی شیرین تحویلش دادم. پیشانی‌ام را بوسید.

با لبخند زل زد به چشم‌هایم و گفت: «به خداوندی خدا قسم نمی‌تونم ازت دل بکنم. توی این چشم‌ها یه چیزی هست که دلمو به دلت زنجیر می‌کنه. اون لحظه که قفلشو می‌زنی، قدرت هر حرکتی رو از من می‌گیری.»

توی این چشم‌ها یه چیزی هست که دلمو به دلت زنجیر می‌کنه. اون لحظه که قفلشو می‌زنی، قدرت هر حرکتی رو از من می‌گیری.»

- می‌گی چکار کنم؟ می‌خوای این زنجیر رو باز کنم؟

و امیرعلی خیره به چشم‌هایم زمزمه کرد: «دیگه اگه بخوای هم نمی‌تونی. چون من نمی‌ذارم.»

- برای من هم ممکن نیست.

- می‌تونی صبر کنی؟

- تا هر وقت که بخوای.

- پس صبور باش. من برمی‌گردم.

لبخندم پررنگ شد. گونه‌اش را به گونه‌ام چسباند و گفت: «برمی‌گردم. قول می‌دم.»

- مهم نیست چقدر طول می‌کشه. من منتظرت می‌مونم. قول می‌دم.

به‌آرامی از خودش جدایم کرد. دل کندن ازش سخت بود. نگاهم نمی‌کرد. رویش را برگرداند و به‌طرف در رفت. اشک‌هایم جاری شد. انگار یک‌تکه از وجودم داشت ازم دور می‌شد.

طاقت نیاوردم. به‌طرفش دویدم. دستش روی قفل در بود که از پشت بغلش کردم. دلم تاب دوری‌اش را نداشت. فکرش هم عذاب‌آور بود.

با انگشت‌هایم به لباسش چنگ زدم.

زیر لب با صدایی لرزان گفت: «با من این کارو نکن مهگل. برام سختش نکن. باید برم.»

با بغض نالیدم: «مواظب خودت باش.»

برگشت. کمی در چشم‌هایم نگاه کرد. تا به خودم بیایم، گونه‌ام را به‌سرعت بوسید و با یک خداحافظی زیر لب به‌طرف در برگشت. همه‌ی وجودم از صدای کوبیده شدن در لرزید. رفت... امیرعلی رفت... خدایا قول داد برمی‌گردد. می‌دونم که به قولش عمل می‌کند.

همان جا کنار دیوار زانو زدم و دستم را گرفتم به صورتم. بلند زدم زیر گریه.

"خدایا برگرده. تنهام نذاره. بهم صبر بده تا طاقت بیارم. می‌خوام تحمل کنم و صبور باشم."

همان‌طور که اشک‌هایم را پاک می‌کردم، وارد خانه شدم. توی هال نشستم.



همان‌طور که اشک‌هایم را پاک می‌کردم، وارد خانه شدم. توی هال نشستم.

نمی‌دانم چند دقیقه گذشته بود که صدای ناله‌ی مادرم را شنیدم. نفهمیدم چطور خودم را به اتاقش رساندم و جلوی تختش زانو زدم. خم شده بود و ناله می‌کرد.

بازویش را گرفتم و آرام تکانش دادم.

- مامان، مامانم. چه‌ت شده قربونت برم؟

زیر لب گفت: «درد دارم.»

با دست لرزانم یک قرص از بسته درآوردم و با یک لیوان آب گرفتم جلویش. نمی‌توانست لیوان را بگیرد. خودم برایش گرفتم.

قرص را که خورد، کمکش کردم دراز بکشد. صورتش از درد مچاله شده بود. صدای ناله‌اش بغضم را شکست.

گریه‌ام گرفته بود. دستم را گرفت. نگاهم کرد.

با ناله گفت: «گریه نکن عزیزکم. رفتنی یه روز... باید... بره.»

ضجه زدم: «مامان این‌جوری نگو. خدا نکنه تو چیزیت بشه.»

- عمر دست خداست دخترم. اما هر اومدنی یه رفتنی هم داره.

سرم را گذاشتم روی تخت. دست مامان توی دستم بود.

- مامان نگو. نگو من می‌میرم. نگو...

- مهگلم.

ناگهان سکوت کرد. سرم را بلند کردم. رنگ‌پریده بود و صورتش خیس از عرق.

- قوی باش دخترم. تو دختر... محکمی هستی. می‌تونی با... مشکلات مبارزه کنی. صبور... باش...

دوباره سرم را گذاشتم روی تخت و زار زدم.

- من بدون تو نمی‌تونم. تنها می‌شم مامان. ترکم نکن. توروخدا تنهام نذار.

آن‌قدر زار زدم و گریه کردم که نفهمیدم کِی از حال رفتم.

وقتی چشم‌هایم را باز کردم، صبح شده بود. نور آفتاب از پنجره به داخل تابیده بود.

سرم را از روی تخت بلند کردم. گردنم خشک شده بود. کمی با دست ماساژش دادم. به ساعت کوچکی که روی میز بود، نگاه کردم. هفت‌ونیم بود.

نگاهم کشیده شد سمت مامان. هنوز خواب بود. یک لحظه یادم افتاد که داروهایش را نخورده. باید اول صبحانه می‌خورد.

به‌آرامی تکانش دادم و با لبخند صدایش زدم.

- مامان.

جواب نداد.

- مامـانم؟

تکان نخورد. این بار با نگرانی و کمی محکم‌تر تکانش دادم.

- مامـــان.

اصلا تکان نمی‌خورد. نبضش را گرفتم. یا فاطمه‌ی زهرا... نبضش نمی‌زد. دست‌هایش سرد بود. خدایا... مامان... مامـــان.

داد می‌زدم و اسمش را صدا می‌کردم. هول شده بودم. هراسان تکانش می‌دادم.

نمی‌دانستم باید چکار کنم. دویدم توی حیاط و بلند زدم زیر گریه.

داد زدم: «کمک کنید. مامانم... توروخدا یکی به دادم برسه.»

آن‌قدر جیغ و داد کردم تا اینکه صدای زن همسایه را از پشت در شنیدم. به در می‌زد و صدایم می‌کرد.

همین که در را باز کردم، با گریه گفتم: «توروخدا کمک کنید. مامانم مرده. مرده.

نبضش نمی‌زنه. مامانم...»

سمیراخانم زد توی صورتش و گفت: «خدا مرگم بده. چی می‌گی دختر؟»

دستش را گرفت به چادرش و بدو بدو رفت تو.

نبض مامان را گرفت.

با چشم‌هایی به‌اشک‌نشسته نگاهم کرد و گفت: «زنگ بزن آمبولانس دخترم. اونجا واینستا.»

- ما... مامانم.

- خدا بهت صبر بده مهگل‌جان.

با شنیدن این حرف به چهره‌ی مامان نگاه کردم. یک لحظه احساس کردم اتاق دارد دور سرم می‌چرخد. لحظه‌ی آخر زانوهایم خم شد و افتادم.

و دیگر نفهمیدم چه شد.



بالای قبر مادرم ایستادم و به سنگ قبرش زل زدم.

آرام کنارش نشستم. دست‌هایم را گذاشتم روی سنگ سرد و درحالی‌که هق‌هق



بالای قبر مادرم ایستادم و به سنگ قبرش زل زدم.

آرام کنارش نشستم. دست‌هایم را گذاشتم روی سنگ سرد و درحالی‌که هق‌هق می‌کردم و صدای گریه‌ام سکوت سنگین قبرستان را شکسته بود، گفتم: «تنهام گذاشتی و رفتی. نموندی... تو هم پیشم نموندی. رفتی پیش بابا. تو تنها نیستی ولی من اینجا هیچ‌کس رو ندارم. این دردو چطوری تحمل کنم مامانم؟ چطوری؟»

سرم را روی سنگ قبرش گذاشتم و از ته دل ضجه زدم.

"برام دعا کن. دعا کن که خدا بهم یه صبر عظیم بده. این صبری که تو دلمه، داره تاب و توانشو از دست می‌ده. دعام کن مامانم. دعا کن."



تنها و ماتم‌زده در اتاقم نشسته بودم و زل زده بودم به دیوار.

حوصله‌ی آشپزی نداشتم. یه‌کم نون و پنیر خورده بودم که سر دلم را بگیرد و ضعف نکنم. اشتهایم کور شده بود.

با شنیدن صدای رعدوبرق سرم را چرخاندم و نگاهم را به پنجره دوختم.

آسمان می‌غرید. باران به‌شدت می‌بارید.

انگار امشب آسمان هم دلش گرفته بود.

ماه پشت کوهی از ابرهای سیاه و بارانی پنهان شده بود. هر شب از پشت پنجره نگاهش می‌کردم اما امشب...

چهل روز گذشته بود و من کوچک‌ترین خبری از امیرعلی نداشتم. حتماً از فوت مامان هم اطلاعی نداشت وگرنه هرطور که بود، خودش را می‌رساند.

کاش امیرعلی بود. کاش بود تا از آغوش غول عظیم تنهایی نجاتم می‌داد.

مرگ مادرم و دوری از امیرعلی باعث شده بود مثل آدم‌های افسرده بنشینم یک گوشه و زانوی غم بغل بگیرم.

شاید هم واقعاً افسرده شده بودم.

آسمان بلندتر از قبل غرید. از جایم بلند شدم، رفتم کنار پنجره. گوشه‌ی پرده را زدم کنار و به آسمانِ گرفته و بارانی نگاه کردم. کاش ماه امشب هم خودش را نشان می‌داد. چرا احساس می‌کردم دلم برایش تنگ شده؟

لب زدم: «انتظار خیلی سخته، خیلی.»

گاهی احساس می‌کنم تحملم دیگر تمام شده ولی باز هم مثل همیشه به خودم امید می‌دهم که بالاخره یک روز همه‌چیز درست می‌شود. فقط باید صبور بود.

و دقیقاً سخت‌ترین جای ممکن این ریاضت هم همین بود. صبر... تحمل دوری... ندیدن کسی که با دل و جان تمنایش می‌کنی.

برق‌های خانه قطع بودند. فقط یک چراغ داشتیم که آن هم زیرزمین بود. معلوم نبود این بارندگی تا کِی ادامه دارد. از این تنهایی خوف داشتم. از رعدوبرق می‌ترسیدم و از فکر اینکه در این تاریکی پا به زیرزمین بگذارم، تنم یخ می‌کرد.

پرده را انداختم. چراغ قوه را از روی میز برداشتم. از در رفتم بیرون. باران به‌اندازه‌ای شدید بود که تا رسیدن به پله‌ها سراپایم را خیس کرد.

لرزان رفتم پایین. نور چراغ کم بود. چشمم هیچ‌جا را نمی‌دید. کاملاً تاریک بود.

خواستم بروم سمت چراغ که پایم گیر کرد به یک سری ظرف فلزی و با سروصدای بدی پخش زمین شدند. روی زمین زانو زدم و جیغم به هوا رفت. چراغ قوه از دستم افتاد و خاموش شد. آسمان رعدوبرق زد. با ترس از جایم بلند شدم.

از بس تاریک بود، چشمم جایی را نمی‌دید.

دستم را جلویم گرفته بودم و راه می‌رفتم. می‌خواستم بروم بیرون. می‌خوردم به در و دیوار.

زبانم بند آمده بود. کاش نیامده بودم. من تنها در این زیرزمین لعنتی چه غلطی می‌کردم؟

بالاخره آن‌قدر دستم را در هوا تکان دادم تا توانستم در را پیدا کنم.

خواستم بروم داخل خانه که ترسیدم. آنجا هم تاریک بود. خدایا چکار کنم؟ گریه‌ام گرفته بود.

وسط حیاط زیر بارانی که بی‌محابا شلاقش را به سر و صورتم می‌زد، سرگردان دور خودم می‌چرخیدم.

باد هم به‌شدت می‌وزید. سردم شده بود. یکدفعه درِ خانه‌ی یکی از همسایه‌ها محکم

فرشته تات شهدوست

به‌هم کوبیده شد. وحشت‌زده جلوی دهانم را گرفتم. تنها فکری که آن لحظه به ذهنم رسید، این بود که بروم خانه‌ی سمیراخانم.

سمیراخانم در این مدت خیلی کمکم کرد. کارهای خاکسپاری مامان را هم آنها انجام دادند. پس حتماً در را به رویم باز می‌کردند.

صورتم خیس بود. با پشت دست پاکش کردم و به‌طرف در دویدم. کلید نداشتم. خواستم در را باز بگذارم که باد زد و بسته شد.

ترسیدم. اما کمی بعد به خودم گفتم که به آقای رستمی می‌گویم وقتی باران بند آمد، از در برود بالا و بازش کند.

خداروشکر سر و وضعم مناسب بود. یک شال مشکی انداخته بودم روی موهایم. به‌خاطر سردی هوا یک سویی‌شرت قهوه‌ای تیره هم تنم بود.

بازوهایم را چنگ زدم و به‌طرف خانه‌ی سمیراخانم راه افتادم.

چون برق‌ها قطع بودند، زنگ هم کار نمی‌کرد. دست لرزانم را آوردم بالا و همین که خواستم در بزنم، یکی از پشت محکم جلوی دهانم را گرفت.

چشم‌هایم داشت از حدقه بیرون می‌زد. به دستش چنگ زدم ولی رهایم نکرد. تقلا می‌کردم. محکم‌تر نگهم داشت.